

نام رمان: به رنگ پاییز

نویسنده: نگین عظیمی فشی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



مقدمه:

من را ببخش تابستان به این گرمای دلچسبت دل ندادم و به سرعت از روز های داغ  
گذر کردم من را ببخش زمستان

به سرما عاشقانه ات دل نبستم و با کوچ پرندگان از آغوش برفی ات رفتم  
من را ببخش بهار عاشق ترین فصل ظهور ببخش که نو شدنت را ندیدم و از سبزی ات  
گذر کردم....

اما این پاییز لعنتی به من یک عذرخواهی بدهکار است یک عذرخواهی برای سقوط  
برگهایش یک عذرخواهی برای بید های همیشه مجنونش  
برای زوزه ی سرد باد که برگ های خسته را به پنجره میکوبد برای باران های بی امانش  
من هنوز هم دلتنگ تمام عطرها ی سرد پاییزی هستم هنوز هم چیزی در وجودم  
سوسو میزد که این پاییز تو می آیی این پاییز از خدا بیخبر به من عاشقانه هایم را  
بدهکار است این پاییز یک تو را به من بدهکار است....

\_ بابا این مقنعه من کو؟؟؟!!

صداش از توی آشپزخونه می اومد

\_ یه چیزی می گیا من چه میدونم بابا

کلافه سری تکون دادم و به گشتن ادامه دادم "یه روز میخوام سروقت برم" در اتاقم باز شد  
و بابا توی چارچوب در دست به سینه نمایان شد خیره شده بود به اتاق بهم ریخته و شلوغ  
پامو روی زمین کوبیدم:

– بابا تو رو خدا

سری تکون داد به معنی "نه" رگتم سمتش و توی چشمای مشکی و خوش حالتش خیره شدم

– جون من بابایی جونم

با انگشت اشاره اش ضربه ای به بینیم زد – بچه پرو یه بار شد اینجا مرتب باشه؟!

نیشم تا بناگوش باز شد چون جواب منفی بود و اتاقم همیشه نامرتب بود

– برو صبحانه اتو بخور منم مقنعه اتو پیدا میکنم میارم برات

رو نوک پا ایستادم و چون قدم به گونه اش نمیرسید چونه اشو بوسیدم – دمت گرم

دویدم از اتاق بیرون و رفتم تو آشپزخونه به به کره و عسل با بربری داغ دولپی شروع کردم

به خوردن و حین خوردن هم شعری رو زمزمه میکردم که می دونستم نصف بیشترشو اشتباه

میخونم اما برام مهم نبود – باز که داری به ساز خودت آهنگ میخونی بچه

با خوشحالی برگشتم سمت بابا که دیدم مقنعه ام چروک تو دستشه و داره میزارتش رو یکی

از صندلی های میز ناهارخوری انگار از دهنه یه چارپای مهربون در اومده بود که اسمشو

نمیارم!

لقمه توی دهنم مونده بود یعنی با این برم دانشگاه؟! بابا نشست رو به روم و شروع کرد

باشتهای صبحانه خوردن لقمه امو فرو دادم توی دهنم و گفتم:

– بابا من با این برم دانشگاه؟!!

شونه ای بالا انداخت و بیخیال سری تکون داد

– خب اتوش کن بابا جون

لبامو جمع کردم و یه ابرومو بالا دادم

– تا من اتوش کنم که سه ساعت طول میکشه

– میخواستی اتاقو مرتب کنی لبام آویزون شد

\_ خیلی بدجنس شدی جدیدا  
 لبخند خوشگلی زد که لپش فرو رفت  
 \_ خودتو لوس نکن بچه... فقط همین یه بار برات اتوش میکنم اومدی باید اتاقتو مرتب کنی  
 بازم نیشم باز شد از این یه بارهایی که بابا میگفت زیاد اومده و رفته بود \_ عاشقتم بابایی  
 جونم  
 کمی از چاییش خورد و رفت سمت کابینت و اتو رو از اونجا درآورد و مشغول اتو کشیدن شد  
 منم مشغول خوردن و خوندن شدم انگار تو این دنیا نبودم  
 با صدای خنده ی بابا خیره شدم بهش:  
 \_ دخترم صدبار گفتم جایی رو یادت نمیاد نخونی بهتره تا هرچی دوست داری جاش بزاری  
 از دست تو چقدر خنده های از ته دل بابا قشنگ بود!  
 \_ اینجوری که من میخونم درسته بابا اون خواننده اشتباه میخونه برگشت سمتم و با تمام  
 محبتش بهم خیره شد ابرویی براش بالا انداختم \_ جوجه  
 بینیشو خاروند و اتو رو گذاشت سر جاش  
 \_ بدبخت میشه اون مردی که با تو ازدواج کنه  
 نگاهی به ساعت انداختم و بلند شدم مقنعه امو سرم کنم  
 \_ خیلی هم خوشبخت میشه آقا باباه ابرویی بالا انداختم و دستمو تو هوا تگون دادم \_ دلشم  
 بخواد  
 یه کمی نم داشت اما خوب بود  
 \_ درستش کن  
 \_ خوبه دیگه  
 \_ میگفتی موها تو میبافتم اینجوری همه اش بیرون زده

## – گیرنده دیگه بریم دیر شد

سری تکون داد و پشت من راه افتاد من جلو جلو رفتم سمت پارکینگ و ایستادم جلوی پرشیا  
مشکی بابا تا دزدگیرو زد پریدم تو ماشین و ضبطو روشن کردم \_ بزار بررسی بعد بیوفت  
به جونه این بدیخت

آهنگا رو بالا و پایین میکردم تا برسم به موزیک دلخواهم پیداش کردم لبخندی از روی پیروزی زدم و به صدلیم تکیه دادم...بابا هم داشت با خواننده میخوند متنها نه مثل من بلند بلند و قاطی پاتی.... به نمیرخش خیره شدم چقدر نیمرخ بابا جذاب بود

— میگم بابا مسعود اینجوری میری شرکت ندزدنت؟

## – زبون نريز جو جه

## – جدی می‌گم طفلی خانم‌ای توی شرکت

– تورو تو دانشگاه ندزدن منو نمیدزدن

—نخیر شم هر کسی بخواد منو بدزده میکشمش

– اینو من باید بگم دماغو بالا کشیدم: \_ من گفتم تو خسته نشی

## جلوی در دانشگاه ایستاد خم شدم و گونه اشو بوسیدم:

## — اودا پس

یادم نمی اومد به بابا گفته باشم خدا حافظ همیشه گفته بودم "اوداپس" \_ حتما ناهار بخور، میام  
دنبالت مواظب باش

**\_چشششششم و پیاده شدم\_ آروا آروا**

برگشتم سمتش که خم شده بود سمت من \_ پول داری دهنمو کج کردم

– دیشب به آقا خوشگله رو تلکه کردم بازم خندید و چال گونه اش معلوم شد

## – مواظب باش



با خوشحالی وارد دانشگاه شدم و نفس عمیقی کشیدم زیر لب زمزمه کردم:  
"خدایا شkert"

سرمو روی پای بابا جابه جا کردم:

\_ فردا پونزدهم مهره دستشو تو موهام فرو برد

\_ میدونم

\_ روز مهمیه

\_ میدونم

چشمامو از تلوزیون گرفتمو به بابا نگاه کردم \_ میریم دیگه

سرشو خم کرد سمتم که چشمام تو چشماش گره خورد... غم توی چشماش موج میزد \_ آره

عزیزم مثل هر سال

هیچوقت دوست نداشتم غمگین باشه...و میدونستم حرف زدن از مادر ناراحتش میکنه ولی

کنجکاویم در موردش همیشه کار دستم میداد \_ بابا چی شد که رفت؟؟

دستشو توی موهام کشید و نفسشو با صدا بیرون داد \_ آروا عزیزم هزار بار این سوالو

پرسیدی

\_ میدونم

\_ پس چرا باز میپرسی؟؟!!

\_ نمیدونم

صدای زنگ نداشت جوابی از بابا دریافت کنم نشستم و بابا رفت درو باز کرد حتما عمو بود

چون ما جز عمو کسی رو نداشتیم...البته خانواده ی مادرم بودن که هیچوقت ندیده

بودمشون و از روی عکسا میشناختمشون صدای احوالپرسی بابا و عمو باعث شد برم

سمت در و با خوشحالی خودمو پرت کردم توی بغل عمو \_ توله سگ چرا هی دلم واست تنگ میشه؟؟!!

\_ چون خیلی عشقم

\_ بیاید تو بعدا بیوفتید به جون هم دیگه عمو احترام نظامی گذاشت و گفت:

\_ چشم قربان

بابا رفت توی آشپزخونه و منم نشستم کنار عمو

\_ کی درست تموم میشه شوهرت بدیم بابا آروا ترشیدی پشت چشمی براش نازک- کردم و اخمامو کشیدم تو هم

\_ خودت که بوی ترشیده گیت هفت تا محلو برداشته عمو منصور خان کشیدم توی بغلش و فشارم داد:

\_ این فضولیا به تو نیومده

\_ به شما میاد؟؟؟

\_ بچه پرو

بابا با سینی چای و شیرینی وارد هال شد \_ نیومده شروع شد؟؟!!

\_ بابا له شدم

\_ نکشی بچه امو منصور

\_ نه داداش من خودم عاشق این فضول خانمم

بابا سری تکون داد و باز رفت توی آشپزخونه که فکر کنم میوه بیاره میدونست من و عمو عادت داریم.... نشستم عقب تا عمو جلوبشینه بابا داشت یه سری وسایلو میذاشت توی صندوق در سمت مقابل منو باز کرد و صدای مشما به گوشم رسید اما حوصله چیزی رو نداشتم حتی حوصله ی اینو نداشتم که با ضبط ور برم...چشمامو بستم و سرمو به سردی

شیشه چسبوندم "کاش بودی تا زندگی‌م بهتر بود مامانم این روزا بیشتر از هر لحظه ای میخوام که باشی.... با دیدن آدمای اطرافم بیشتر به اینکه ندارمت پی میبرم"

به ذهنم فشار می آوردم تا برم توی خاطرات گذشته اما چیز زیادی یاد نمی اومد از مادرم خاطرات گنگی رو داشتم که همونا هم شیرین بودن.. "خاطرات که پشت هاله ی زمان محو شده بودن و نمیتونستم به یاد بیارم" ...ماشین دیگه تکون نمیخورد چشمامو باز کردم.. بابا و عمو برگشته بودن سمت من بهم خیره شده بودن \_ میخوای بمونی توی ماشین؟؟؟ لبخندی زدم:

\_ نه بابایی میام

عمو و بابا وسیله ها رو برداشتن و منم دنبالشون راه افتادم باد خنکی بهم خورد که باعث شد کمی بلرزم... پاهای بابا میلرزیدن... حس میکردم هربار که میایم اینجا چیزی از جود بابا جا میمونه.... آروم شدن قدم های بابا خبر از نزدیک شدن به آرامگاه مادرو میداد.... جلوی سنگ سفیدی ایستادیم که اسم مادرم روش خودنمایی میکرد... بابا زانو زد و آروم نشست روی زمین عمو هم روی زانو هاش نشست و با تکه سنگی شروع کرد به ضربه زدن به سنگ سردی که مادرمو تو آغوشش گرفته بود... تازه دیدم که ظرف حلوا و خرما کنار عمو روی زمینه... گلاب... آب... هر سال همینطور بودم اولش گیج و گنگ بودم... عمو ایستاد و سینی ها رو برداشت و رفت نشستم کنار بابا و شروع کردم زیر لب با مامان صحبت کردن:

"مادری جونم این روزا بیشتر از هر وقت دیگه ای باید باشی کاش می موندی تا ببینی بابا مسعودم چه مرد خوبییه... از بابا هیچ گله ای ندارم البته یه وقتایی بهم گیر میده که شالتو درست کن... رژ لب نزن... اون مانتو رو نپوش... مامان یه چیزی بهش بگو



راستی رفتم ترم سه همونطوری که تو بچگیم قول داده بودم دکتر می‌شم"....بغض  
گلو مو گرفته بود و نمیزاشت ادامه بدم...سرمو بلند کردم و با صورت خیس بابا رو به رو  
شدم \_ آقا قرآن بخونم؟؟

بابا دستی به صورتش کشید و از توی جیبش پولی درآورد \_ آره بخون  
همزمانی که اون مرد قرآن میخوند بابا سنگو شست و منم روش گلاب ریختم...صدای  
قرآن خوندنش توی سرم میپیچید "خدایا جای مامانم خوب باشه میدونم تو خیلی بزرگ و  
مهربونی پس نزار روح مادرم در عذاب باشه"....

گلا رو روی سنگ پر پر میکردم که با صدایی پریدم \_ کی به تو اجازه داد بیای اینجا؟  
\_ سلام آقا جون

ایستادم کنار بابا و به مردی که گفته بود آقا جون خیره شدم...یه پیرمرد عصا به دست با  
پوست خیلی سفید و چشمایی که خیلی آشنا بود مثل چشمای مادر و من  
\_ به چه حقی اومدی اینجا؟؟

چند نفر دیگه اومد و ایستادن پشت پیرمرد یه خانم که میدونم خاله ام بود با یه پسر و  
دختر که نمیشناختمشون!!

\_ ببخشید آقا الان میریم  
دستمو دور بازوی بابا جمع کردم که پیرمرد تازه نگاهی به من انداخت و منم با جسارت تمام  
به چشماش خیره شدم  
\_ دخترم

نمیدونم ای جسارت از کجا اومد که جواب دادم  
\_ من دختر شما نیستم من دختر بابامم در ضمن اینجا مزار مادرمه و ما هروقت که  
بخوایم میتونیم بیایم

خانمی که مثلاً خاله ام بود گفت:

\_ عزیزم منظور آقا جون تو نبودی و...

پریدم وسط حرفش

\_ من عزیز شما نیستم و لطفاً اگه برای عزاداری اومدید پس بقرماید در غیر این

صورت برید باورم نمی شد که این منم که دارم اینطوری صحبت میکنم خاله با صدای

نسبتاً بلندی رو به من گفت:

\_ اینجا فقط...

پیرمرد پرید وسط حرفش:

\_ کافیه ساغر ادامه نده

\_ آقا جون!!

\_ گفتم کافیه

نشستن روبه روی ما و من به بابا نگاه کردم که چه مودب ایستاده و سر به زیره بابای طفلک

من داشت اذیت میشد... روی مزار بوسه ای زدم و زیر لب گفتم:

"دوست دارم" رو به بابام گفتم:

\_ بریم بابا

رفت سمت پدر مادرم و گفت:

\_ با اجازه اتون آقا جون

رو شو از بابام گرفت که منم تلافی کردم و دست بابا رو کشیدم سمت عمو که کنار ماشین

ایستاده بود... بابا فقط بابام نبود تموم عمرشو برای من گذاشته بود اون تموم زندگیم بود

...جای تمام مادرها و پدرهای دنیا بود کسی حق نداشت بهش چیزی بگه....

\_ قبول کن دیگه

\_ قبول ندارم بابا اون آقا خیلی با شما بد صحبت کرد و حقش بود

\_ آروا عزیزم اینجوری فکر میکن مشکل از تربیت من بوده و منو مقصر میدونن نشستم

روی مبل و بیخیال شونه بالا انداختم بابا نشست کنارم

\_ دست شما درد نکنه دیگه این همه حرف زدم که اخرش شونه بالا بندازی؟!

لبامو جمع کردم \_ بابا ول کن دیگه

\_ دخترم اگه یه روزی واسه من اتفاقی بیوفته اونا مواظبتن

\_ عمو منصورم هست

\_ عمو تو که نمیتونه مواظب تو باشه یکی باید مواظب خوده اون باشه اومدیم و من افتادم

مردم با تمام قدرتم فریاد زدم:

\_ بابا

دستاشو گذاشت روی گوشش و چشماشو جمع کرد \_ خب خب فقط داشتم مثال میزد

اخمامو کشیدم تو هم \_ مثالشم خیلی زشته

از سکوت اینجوری بین خودم و بابا خوشم نمیومد...اصلا هیچوقت بین من و بابا سکوت

نمیشد \_ آروا بابا

\_ بله

\_ باید برم ماموریت یه جوری برگشتم سمتش که گردنم درد گرفت \_ تو که تازه اومدی

بابا بگو نمیری

\_ همیشه که بابا جون

نفسمو با صدا بیرون دادم راست میگفت نمیشد که نره مگه شرکت مال خودش بود که

نره...من توقع زیاد داشتم...دستامو توی دستای مردونه و مهربونش گرفت

\_ میخوام خیلی مواظب باشی این سه روز که نیستم دانشگاه نداری پس نیازی نیست بیرون بری

\_ من که کلا جایی نمیرم نهایتا میخوام یه سوپر مارکت برم دیگه

\_ اونم نرو

بابا چش شده بود؟؟!!

\_ درو روی کسی باز نکن عزیزم شبها منصور میاد اینجا میخوابه طی روزم که خانم امیری بهت سر میزنه عزیزم

خانم امیری همسایه طبقه پایینی بود و دو سالی می شد که همسرش فوت شده بود و تنها زندگی میکرد البته یه پسر داشت که گاهی میرفت پیشش و اونم بهش سر میزد زنه مهربونی بود و من خیلی دوستش داشتم \_ حواست کجاست؟؟ لبخندی زدم \_ همینجا لبخندی زد که لپاش چال افتاد و منم انگشتای اشاره امو توی گونه اش فرو بردم \_ میخوای بدونی چطور با مادرت آشنا شدم؟؟ نیشم یه جوری باز شد که بابا با صدای بلند خندید \_ وروجک

سرمو گذاشتم روی پاش و اونم آروم شروع به صحبت کرد:

\_ هیجده سالم بود داشتم درس میخونم تا برای خودم کسی بشم...بابای خدا بیامرزم باغبون بود و توی چندتا باغ کار میکرد یه روزایی میرفتم کمکش تا کمتر خسته بشه...پدربزرگت یعنی پدیره مادرت چند دهنه مغازه داشت توی بازار و واسه ی خودش اسم و رسمی داشت آدم محترم و سرشناسی بود از بابا شنیده بودم یه پسر داره و دو تا دختر...یکی از روزای سرد پاییز بود و بابام اصلا حالش خوب نبود من به جاش رفتم باغ پدربزرگت..مثل همه ی روزای دیگه مشغول کار خودم بودم که صدای خش خش برگها رو از پشت سرم

شنیدم سریع برگشتم اما از چیزی که دیدم داشتم شاخ در می آوردم....یه دختر بود \_  
مامانم بود؟؟؟

سرشو به نشونه ی مثبت تگون داد و لبخندی کج لبش نشست  
\_ انقدر خوشگل بود که لال شده بودم با صدای دوست داشتیش گفت:  
\_ هوا خیلی سرده

زبونم نمیچرخید و سر تگون دادم  
\_ گفتم بی بی براتون شیر گرم بیاره  
با لکنت بهش گفتم:  
\_ ن...نه

\_ من ترسناکم؟  
از اون ترس چند دقیقه قبل خبری نبود ولی بازم حضوره این دختر شکه ام کرده بود برای  
همین تلگرافی جواب دادم \_ نه!

\_ گفتم شاید ترسناکم که شما نمیتونید صحبت کنید تازه فهمیدم چه گندی زدم:  
\_ نه چیزه...راستش انتظار نداشتم شما رو اینجا بینم خانم  
\_ من داشتم اینجا کتاب میخوندم که شما اومدید و مشغول مرتب کردن گلا شدید بعدم که  
دیدم هوا سرد شده رفتم بالا و به بی بی گفتم براتون شیر بیاره

سرمو تگون دادم....چطور متوجه نشده بودم که این دختر اینجاست؟؟!  
خانم میانسالی با یه سینی توی دستاش داشت به سمت ما می اومد \_ بفرمایید خانم کوچیک  
\_ مرسی بی بی و لیوانو برداشت

زیرلب به خانمه که با تعجب بهم خیره شده بود سلام دادم که اونم سری تگون داد \_ امری  
نداری خانم جان؟؟

\_ نه بی بی راحت باش

بی بی خانم همونطوری که به من و مادرت نگاه میکرد از مون دور شد....تو چشماش چیزی بود که نمیدونستم چیه؟!...لیوانو گرفت سمتم \_ بفرمایید سرمو زیر انداختم

\_ ممنون خانم نمیخورم

با تعجب یه جوری که چشمای پاییزی رنگش بیرون زده بود گفت:

\_ وا چرا؟!!!

\_ درست نیست

بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_ باشه

لیوانو گذاشت روی نیمکتی که خودش قبلا روش نشسته بود و رفت منم خیره به رفتنش شدم رو دوشی سفید بافتنیشو دور خودش پیچید و از دیدم خارج شد اون لحظه انگار یه تیکه از وجودم رفت گنگ بودم....اونروز نفهمیدم عاشق شدم اما روزای بعدی که میرفتم باغ و چشمم دنبال مادرت میگشت فهمیدم که دلموباختم...وقتایی که به هر بهونه ای با بابا می رفتم باونجا فهمیدم...مادرت شده بود تمام فکر و احساسم....

دیدم بابا ساکت شد گفتم:

\_ خوب بقیه اش؟؟؟

\_ باشه اگه برگشتم

\_ بابا این حرفا چیه که میزنی

....آخر سر اشکمو در میاری بدون توجه به من ادامه داد:

\_ خانم امیری زنگ زد از چشمی نگاه کن بعد درو باز کن



تو صدای بابا چیز خاصی بود که درکش نمی‌کردم...بابام اون بابای سابق نبود...نگران بود...اما  
نگران چی؟؟؟ \_ بابایی زودتر برگرد من حوصله ام سر میره  
\_ من دلکم دیگه جوجه سرمو رو شونه اش گذاشتم  
\_ دوست دارم بابا  
\_ من بیشتر جوجه

روی مبل نشستم و مدادامو مرتب کردم به عکس بابا و مامان نگاهی انداختم و شروع کردم  
به کشیدن...مامان سرشو گذاشته بود رو شونه ی بابا و لبخند قشنگ بابا که باعث چال  
شدن گونه اش شده بود معلوم بود \_ قربونت برم که دلم واسه چاله هات تنگ شده بابا جونم  
شروع کردم زیرلب شعر خوندن به روش خودم...مامان و بابام خیلی بهم می اومدن  
...نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم گوشی رو برداشتم و با  
دیدن اسم بابا دکمه سبز و فشار دادم:

\_ سلام بابایی  
\_ آروا خیلی سریع تمام در رو قفل کن و پرده ها رو بکش اگه میتونی چیزای سنگین بزار  
پشت در من دارم میام دهنم باز مونده بود و نمیتونستم حرف بزنم بابا داشت چی  
میگفت؟؟؟!!!!!!

\_ بابا چی میگی  
صدای فریادش تمام وجودمو لرزوند \_ کاری که می‌گمو انجام بده گوشی رو با تعجب  
گرفتم جلوی صورتم حالش خوب نیست شاید؟؟؟ \_ بابا خوبی؟؟  
جوری فریاد زد که حس کردم گلوش پاره شد:

\_ کاری که گفتمو بکن

با سردرگمی ایستادم و دستی توی موهام کشیدم....الان باید چیکار کنم این حرفایی که بابا میزنه چیه؟؟؟...یه بار دیگه گوشیمو گذاشتم پشت گوشم \_ داری شوخی میکنی؟؟؟ کمی آرومتر از قبل گفت:

\_ عزیزم فقط کاری که میگمو انجام بده سریع من گوشه دستمه

گوشی رو پرت کردم روی مبل و رفتم سمت پنجره ها همه رو سفت بستم و پرده ها رو کشیدم درو هم قفل کردم اومدم و باز گوشی رو برداشتم \_ درو قفل کردم پرده ها رو هم کشیدم دستام داشتن میلرزیدم و حسابی عرق کرده بودم

\_ یه چیزی بزار پشت در و برو تو اتاق اونم قفل کن

نگرانی تو صدای بابا موج میزد و این به استرسم اضافه میکرد.... بغض بدجوری داشت خفه ام میکرد \_ بابا چی شده؟؟

\_ آروا دخترم بابت همه چیز متاسفم من نمیخواستم اینجوری شه باور کن الان نمیتونم چیزی بگم فقط کاری که میگمو انجام بده..من دارم میام عزیزم فقط مواظب خودت باش بدنم سست شده بود با تمام قدرتی که از خودم سراغ داشتم مبلو هل دادم پشت در و وارد اتاقم شدم درو بستم و بهش تکیه دادم...گوشی هنوز دستم بود و صدای داد و هوار بابا که داشت به ماشینا بد و بیراه میگفت به گوشم میرسید گاهی هم صدای بوق می اومد \_ بابا آروم- با...

با صدای زنگ حرف تو دهنم ماسید و بدنم یخ زد \_ چی شد آروا؟؟ چی شد؟؟

\_ زنگ زدن بازم صدای زنگ

\_ آروم باش و صدات در نیاد پشت در اتاق تو سفت کردی؟؟

سریع بلند شدم کمدمو با زوری که نمیدونم تو اون لحظه از کجا اومده بود هل دادم  
پشت در \_ الان محکمه بابا

\_ دارم میام دارم میام دخترم

قطره های اشکم بی صدا میریختن روی گونه ام و صدام توی گلوم خفه شده بود صدای  
زنگ در خونه برامناقوس مرگ بود نفسام به شماره افتاده بود گوشی رو گذاشتم روی  
زمین دستامو توی سینه ام گره زدم و به در اتاقم خیره شدم...بابا فقط بیا خونه....صدای  
ضعیف مردی به گوشم رسید \_ از شهردای مزاحم میشم

باز گوشی رو برداشتم تا به بابا بگم اما خشک شدم...کسی نبود که درو باز کنه خانم  
امیری پیش پسرش بود و همسایه بالایی سفر....چطوری اومدن تو؟؟!!دهنم خشک شده  
بود و بدنم یخ زده بود...مرد هنوز صداش می اومد و این ترسمو بیشتر کرده بود با صدای  
ضربه ای که به گوشم رسید جیغ خفیفی کشیدم که فوراً دستمو گذاشتم روی دهنم  
صدای بابا توی گوشم میپیچید اما قدرت برداشتن گوشی رو نداشتم...صدای پا و حرف  
زدن چندتا مرد رو میشنیدم حس کردم خون توی رگام خشک شده و معنی حرفاشونو  
نمیفهمیدم...انگار مرده بودم...اشک توی چشمم جمع شده بود و نمیزاشت خوب ببینم با  
خودم گفتم "آروا مردی"

با ضربه ی محکمی که به در خورد نشستم رو زمین انگشتمو گاز گرفتم...صدای فریاد بابا از  
پشت گوشی می اومد.... کمد پرت شد جلوی پام انگار صدام راهشو پیدا کرده باشه با تمام  
وجودم فریاد کشیدم ک کسی دستمالی جلوی دهنم گذاشت و صدامو تو گلوم خفه کرد

با صدای ناله خودم بیدار شدم همه جای بدنم درد میکرد خواستم دستمو بیارم بالا تا  
موهامو از جلوی چشمم کنار بزنم که دیدم دستام و پاهام بسته است...کمرم و پاهام

بخاطر حالت بدی که داشتم درد میکرد و احساس سرما این دردو بیشتر کرده بود...خودمو جمع کردم و کشیدم گوشه ی دیوار تازه چشمام به تاریکی عادت کرده بود و میتونستم کمی ببینم هیچی نبود جز چند تا کیسه بزرگ که ازم دور بودن....میلرزیدم اما انگار بیشتر این لرزیدن مال ترس بود تا سرما...ترس از اتفاقی که برام افتاده بود...ترس از چیزی که ازش بیخبر بودم...سرمو گذاشتم روی پامو خدا رو صدا زدم

"من اینجا چیکار میکنم؟؟؟خدایا اینجا کجاست؟؟؟!!چرا بابام ازم عذر خواهی کرد؟؟!خدایا نزار اتفاقی برام بیوفته"

توی سرم سوالای زیادی مانور میدادن که جواب هیچکدومو نمیدونستم...اون لحظه هیچ چیزی تو ذهنم نبود...صدای پا که به گوشم رسید ترس بازم توی وجودم رخنه

کرد....چشمام شده بود اندازه نعلبکی و خیره به در رو به روم

\_حواست باشه اذیتش نکنی آقا رو که میشناسی

\_ شاید یه اختلاط کوچولو ولی اذیت که نه

\_ خفه شو و بیارش بالا

از چیزی که نشیدم خون توی بدنم یخ زد اختلاط یعنی چی؟؟؟!!! کاش همین الان بمیرم در باز شد و کمی نور دویدداخل اتاق چشمامو جمع کردم و به مردی که بهم نزدیک میشد خیره شدم

وقتی نشست رو به روم تازه خوب دیدمش لاغر اندام و بد شکل...سرمو برگردوندم تا

نبینمش دستشو گذاشتزیر چونه امو سرمو برگردوند...بوی تند سیگار میداد

\_ خانم کوچولو منو نگاه کن قول میدم اینجا بهت بد نگذره عزیزم

با نفرت بهش نگاه کردم و بی اراده تو صورتش تف کردم منتظر بودم تا کتک جانانه ای بخورم اما در کمال تعجب با استینش صورتشو پاک کرد و بهم نزدیکتر شد خودمو به دیوار فشار دادم....ضربان قلبم بالا رفته بود

– عزیزم حالا که زوده بعدا جوابتو میدم

بازومو گرفت تو دستاشو بلندم کرد ...پاهامو باز کرد و کشیدم سمت در خودمو سنگین کردم تا نتونه منو ببره \_ من با توی عوضی هیچ جایی نیام ایستاد جلوم و بوی بد دهنش پیچید توی بینیم

\_ دوست داری خودم بیرمت آره؟؟

سیلی محکمی به گوشم زد که از بینیم خون راه افتاد...بازم بغض گلومو گرفت...بازومو گرفت و کشید دنبال خودش اشکام راه افتاده بود و نمیتونستم جلوشونو بگیرم...ازپله های مارپیچی بالا رفتیم و وارد یه باغ شدیم نور چشمامو اذیت میکرد و نمیتونستم اطرافو بینم,چشمامو جمع کردم تا نور کمتر اذیتم کنه....جوری دستامو فشار میداد که حتما کبود شده بود...همه جا سبز بود و چند نفر با هیکلای بزرگ و ورزشی توی باغ ایستاده بودن چشمم به ساختمون سفید رنگ و دو طبقه رو به روم افتاد پر از پنجره بود با یه تراس بزرگ که طبقه بالا بود...از پله های جلوی عمارت کشیدم بالا و درو باز کرد وارد یه سالن گرد شدیم دور تا دور سالن مبل چیده شده بود و پر از تابلوهای نقاشی قدیمی بود...رنگ قهوه ای مبلا با پرده تیره سالن هارمونی خوبی داشت به پله های گوشه سالن نگاه کردم تا شاید چیزی پیدا کنم برای دفاع \_ بمون تا اقا بیان بهتره کار احمقانه ای نکنی عوضی زده کبودم کرده دستورم میده بازم چشم چرخوندم...میترسیدم راه بیوفتم کسی از جایی ظاهر شه بلایی سرم بیاره اینجا

هیچی نیست.... با دیدن قاب عکسی که رو به روم بود خشک شدم و یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت.... "عکس مادر"....

\_ ببخشید که یه کم بهت بد گذشت تا به اینجا برسی اما راه بهتری سرغ نداشتم

برگشتم سمت صدا و چشم مرد جوون و بلند قدی رو دید که با یه ابروی بالا انداخته بهم خیره شده و تکون نمیخوره.... نمیشناختمش.... شمای وحشی و مشکی با قد بلند و چارشونه... دستی توی موهای شلخته و مشکیش کشید و یه قدم بهم نزدیک شد.... ایستاد و دستشو کشید روی چونه خوشفرمش... انگار با خودش درگیر بود... خودمو کشیدم عقب تا بهم نزدیک نشه \_ چرا از بینیت خون میاد!!

اومدم بگم عوضی توی نمیدونی؟؟ ولی منصرف شدم و ساکت نشستم سرجام.. یه بلایی سرم میاورد همونطور که بهم خیره شده بود و موشکافانه نگاهم میکرد رفت روی مبل نشست و پاهاشو انداخت روی هم.. حتی از پدرم هم قد بلندتر بود... خدایا میشه الان بابا درو باز کنه و بیاد منو ببره؟ \_ خیلی شبیه مادر تی

بازم یاد قاب عکس مادرم افتادم... این که نمیتونست دوست مامان باشه به سنش

نمیخورد!! شاید از اقوام مادر بود... ولی چرا منو اینجوری آورده اینجا!!

\_ نگفتی چرا از بینیت خون میاد

اگه قراره بمیرم بزار حرفمو بزنم لااقل بعد بمیرم \_ تو نمیدونی چرا خون میاد عوضی؟؟

اخماشو کشید توی هم و رگهای پیشونیش بیرون زد \_ درست حرف بزن

آب گلومو قورت دادم.... خیلی ترسناک شده بود.... ترجیح دادم باهاش کنار بیام \_ اون

مرده زد



رفت سمت در و ازش خارج شد....خدایا دیگه شیطونی نمیکنم منو از اینجا نجات بده....در باز شد و اومد نشست سر جای قبلیش

\_ نمیخواهی بررسی اینجا چیکار میکنی؟؟

انگار تازه یادم اومده بود که این مهمترین سوال توی ذهنمه...سرمو به نشونه مثبت تکیون دادم

گلوله خشک شده بود و همچنان منتظر نگاهش میکردم...لباشو جمع کرد و اومد جلوم روی یکی از زانوهایش نشست بوی عطر خوبی میداد که بی اختیار چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم صدای بلندش باعث شد چشمامو باز کنم:

\_ جلیل جلیل

ضربه ای به در سالن زده شد و یه مرد میانسال با قد کوتاه و موهای سفید اومد داخل نگاهش چند ثانیه روی من و پسره که رو به روم بود موند سریع گفت:

\_ بله آقا؟؟

\_ یه چاقو واسم بیار

والا مرتیکه دیوونه اس!!خودت میرفتی میاوردی دیگه!!

مرده خیلی سریع رفت و به دقیقه نکشید که برگشت یه چاقو رو با احترام گرفت سمتش و اونمگرفتش...در حالیکه به من نگاه میکرد گفت:

\_ میتونی بری

\_ بله آقا

صدای بسته شدن در باعث شد کمی عقب برم و به خودم پیام...دستاشو آورد و دست منو گرفت چاقو رو گذاشت بین طناب روی دستم و همونطور که هنوز داشت نگاهم میکرد

و منم بی اراده بهش خیره شده بود... حس کردم دستام آزاد شد نگاهمو از چشماش گرفتم و به دستام خیره شدم قرمز شده بود آروم ماساژ دادمش تا آروم شه... ازم دور شد و چاقو رو گذاشت روی میز دوباره نشست و مثل قبل پاهاشو انداخت روی هم با دست بهم اشاره کرد:

\_ بیا بشین اینجا

و به مبل اشاره کرد... بلند شدم و رفتم روی مبلی نشستم سیگاری از توی جیبش درآورد و گذاشت گوشه ی لبش

\_ مادرت زنه بابام بود

حس کردم یه سطل آب یخ ریختن روی سرم... بلند خندید \_ قیافه ات خیلی دیدنی دوباره اخماشو کشید توی هم

\_ آره مادرت زن بابام بود... میدونی پدرت این وس اضافی بود یه بچه باغبون از سطح پایین که حتی یه نمیتونست یه انگشتر برای مادرت بخره

سرمو انداختم پایین نمیتونستم این حرفا رو هضم کنم واسم سخت بود باور این حرفا... توهین به پدرم یا ازدواج قبلی مادرم!؟

\_ مادر و پدرت با هم فرار کردن و رفتن درست وقتی که پدرم دیوونه وار عاشق مادرت شده بود میدونی بعدش چی شد؟... نه نمیدونی... اونوقت برای اینکه آتیش عشق بابام خاموش شه دختر عمه اشو که خیلی عاشق بابام بوده رو به عقدش در میان و ثمره ی این ازدواج کاملاً عاشقونه من بودم

با تعجب بهش نگاه کردم خب دیگه چیکار داری به بابای من؟؟ چرا این حرفا رو بهم میزد؟؟ چرا اینقدر سریع یه داستان طولانی رو برام تعریف کرد؟؟

\_ آره میدونم چه سوالی توی ذهنته... پدرم از عشق مادر لعنتی تو مرد... خودشو کشت

صداش داشت اوج میگرفت و اشکای منم راه افتاده بودن دستمو گذاشتم روی دهنم تا صدای گریه ام در نیاد \_ فقط ده سالم بود که پدرم مرد میفهمی؟؟...به خاطر بابای احمقه تو بی صدا اشک میریختم نه برای خودم اینبار برای کسی که دردش با درد من مشترک بود برای حسی که میدونستم چقدر بده...اومد سمتم و موهامو کشید توی دستاش \_ تو چرا گریه می کنی هان؟؟

موهام درد گرفته بود و پوست سرم میسوخت...دستمو دراز کردم و دستشو گرفتم انگار تازه به خودش اومده بود موهامو رها کرد و نشست جلوی پام روی زمین..دستامو میکشیدم روی سرم تا دردش کمتر بشه ولی انگار بدتر میشد با ترس بهش نگاه کرده که دیدم فکش منقبض شده و منو نگاه میکنه

\_ تقاصشو تو پس میدی کاری میکنم که پدرت خودشو بکشه کاری که بابام کرد با دهن باز داشتم نگاهش میکردم....یه دفعه درد سرم از یادم رفت و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

\_ با بابام کاری نداشته باش...بیخشش به خاطر خدا بیخشش از پشت هاله ی اشکام نمیتونستم بینمش...حتی صداش برام ضعیف شده بود \_ خدا...خدا مادرمو گرفت من...منم این دردو کشیدم میدونم....بابام...من... نمیتونستم حرف بزنم بغض راه گلمو بسته بود \_ ثریا...ثریا انگار این نمیتونست خودش تکون بخوره که مدام اینو اونو صدا میکرد...صدای باز شدن در اومد اما من دیگه توان اینو نداشتم که بینم اطرافم چه خبره \_ خانمو بیر توی اتاقش \_ چشم آقا

دستی دور شونه هام پیچیده شد و منو به سمت پله ها هدایت کرد..بوی عطر گل محمدی که زده بود باعث شد ریه هامو از هوای عطرش پر کنم..اما این عطر نابم نتونست حالمو بهتر کنه چون پاهام سست بودن و حال خوشی نداشتم

\_ خانم جون قربونت برم بیا

دستی روی صورتم کشیدم و با کمک زن از پله ها بالا رفتم...باید خودمو جمع و جور کنم سرمو انداختم پایین و خودمو سپردم به دستای زن....در اتاقی رو باز کرد و منو روی تخت خوابوند دستی روی موهام کشید و پیشونیمو بوسید

\_ آخه دختر تو چرا اومدی اینجا؟؟

با تعجب نگاهش کردم...خانمی با مزه با موهای کاملاً سفید که از ریر روسریش بیرون زده بود گونه های تپل و سفیدش حس خوبی رو بهت میداد که بلند شی و ببوسیش \_ منوبه زور آوردن اینجا

\_ آقا که کسی رو به زور اینجا نیاره

دستشو آورد سمت پلیور بابا که از توی خونه تنم مونده بود نشستم توی ت

خت و اونم همینطور که پلیورو در می آورد ادامه داد:

\_ والله اینجا همه به خواست خودشون میان پیش آقا من ندیدم خانومی بیاد اینجا و بگه منو به زور آوردنایجا

یعنی چی؟؟؟معنی حرفاشو نمیفهمیدم \_ مگه همه اش خانما میان اینجا؟؟!!

لبخندی زد و پتو رو کشید رو من

\_ بچه های امروزی ان دیگه خانم جان...آقا هم از اونا جدا نیست که

\_ نمیفهم یعنی دوست دختراش؟؟

\_ بله دیگه خانم مثل خودتون با تعجب بهش نگاه کردم  
 \_ من که دوست دختر این دیووونه نیستم نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:  
 \_ خودمم شک کرده بود ولی چه کنم که اینروزا  
 نفسشوبا صدا بیرون داد و از در خارج شد....نگاهی به اتاق انداختم کاغذ دیواری ها گلدار  
 مشکی و سفید با یه میز کوتاه کنار پنجره و یه صندلی ننو قهوه ای تیره....میز توالت سفید و  
 خوش طرح روبه روی تخت و یه تخت دو نفره که روتختی سفید و قهوه ای داشت که ثریا  
 خانم کشیده بود روم...نشستم روی تخت و زانوهامو جمع کردم توی بغلم  
 "مامانی میدونم صدامو میشنوی...من میدونم تو و بابام عاشق همدیگه بودین میدونم تو  
 وبابا گناهی ندارید و نداشتید....مامانی تو به خدا نزدیکتری نجاتم بده...کمکم کن"  
 در اتاق باز شد و من متعجب به در خیره شدم دست به سینه توی چارچوب در ایستاده بود \_  
 پاشو بیا پایین میخوام زنگ بزnm بابات  
 کلمه بابا رو با تمسخر ادا کرد ....ایستادم کنار تخت تا راه بیوفته و منم دنبالش برم \_ می بنم  
 که خیلی مشتاقی برای شنیدن صدای بابات  
 سرمو به نشونه مثبت تکون دادم...راه افتاد و منم دنبالش پله ها رو اوادم پایین از فکر اینکه  
 قراره صدای بابا رو بشنوم لبخندی اومد کنج لبام وارد همون سالن شدیم و نشست جای قبلی  
 شماره ای رو وارد کرد و گوشی رو گرفت سمت من با دستای لرزونم گوشی رو گرفتم...  
 \_عوضی اون یه دختر بچه اس با شنیدن صداش بغض گلومو چنگ زد \_ بابا جونم  
 صدای نفساش به گوشم میرسید \_ آروا بابایی خوبی؟؟جات خوبه؟؟  
 بغض توی صداش معلوم بود نشستم همونجا روی زمین \_ خوبم...نگران من نباش  
 \_ آروا من نمیخواستم اینجوری شه دخترم

– میدونم بابا میدونم  
 – پیدات میکنم اون کاری باهات نداره فقط....  
 سکوت کرد.... سرمو بلند کردم و دیدم پسره دستشو زده زیر چونه اش و داره منو نگاه میکنه \_ بابا  
 \_ حواست باشه آروا اتفاقی برات نیوفته  
 میفهمیدم چی میگه اینجا چیزی دست من نبود ولی برای اینکه بابا آروم شه گفتم:  
 \_ حواسم هست  
 \_ اگه کسی به اسم یاشار اونجا بود میخوام که ازش دور باشی آروا میخوام که قوی باشی دخترم  
 سرمو بلند کردم و بازم به پسره نگاه کردم یعنی اسمش یاشار بود؟! چرا گذاشته بود اینقدر راحت با بابا حرف بزنم؟؟ \_ آروا؟؟  
 \_ باشه بابا من...  
 گوشی رو از دستم کشید و نداشت حرفم تموم شه  
 \_ میدونی من مثل تو نیستم ولی لذت این بازی به اینکه دخترت خودش کم بیاره  
 میدونی مثل اتفاقی که برای پدرم افتاد  
 صدای بابا رو نمیشنیدم و نمیدونستم داره چی میگه تو یه لحظه نگرانش شدم.... قلبش ناراحت بود فوراً رو به روی پسره ایستادم  
 \_ تو رو خدا اذیتش نکن قلبش مریضه با چشمای نافذش زل زد به من و گفت:  
 \_ بهتره زیاد امیدوار نباشی خواستم بدونی که بازی شروع شده و حالا حالا هم ادامه داری گوشی رو قطع کرد و نشست سر جاش \_ خوشت میاد رو زمین بشینی آره؟؟



به خودم نگاه کردم که روی زمین نشسته بودم و دستام توی بغلم بود... تازه یادم افتاد که تاپ تنمه و ثریا خانم پلیور بابا رو از تنم درآورده بود... دستامو بیشتر کشیدم توی بغلم و خودمو همونجا جمع کردم

\_ من دله نیستم پس نگران نباش با تعجب بهش نگاه کردم

\_ وقتی خودتو اونجوری جمع میکنی معلومه چته دیگه

سرمو انداختم پایین و یاد حرف بابا افتادم "اگه کسی به اسم یاشار اونجا بود میخوام که ازش دور باشی آروا" بی مقدمه پرسیدم:

\_ اسمت چیه؟؟؟ ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_ پس بالاخره توام کنجکاو شدی!!

گلوشو صاف کرد و لبخند کجی زد:

\_ من بارمانم... بارمان ستوده پسر پسر خاله مامانت

از اینکه یاشار نبود خوشحال بودم اما از چیزی که شنیدم شل شدم پسر پسر خاله

مامانم!! یعنی مامانم با پسر خاله اش نامزد کرده بوده؟؟

\_ بهتره کمتر تعجب کنی و بیشتر به فکر خودت باشی خانم کوچولو

\_ چرا این نفرتو کنار نمیزاری؟؟؟ پوزخندی زد

\_ چون یه عمر پدر نداشتم چون مادرم جلوی چشمم از بین رفت و حالا با انواع بیماری ها درگیره

\_ فکر نمیکنی بعد از این همه سال خیلی دیره؟؟

\_ چون تازه فهمیدم پس برای من دیر نیست... تازه بدم نیست اینجوری سرم گرم میمونه

نمیشد متقاعدش کرد... با تمام شهامتم پرسیدم:

\_ میخوای باهام چیکار کنی؟؟

- \_ سوال خوییه....قراره بازی کنیم خانم کوچولو یه بازی خیلی خوب لعنتی همش داشت در لفافه حرف میزد \_ یاشار کیه؟
- \_ تو از کجا یاشارو میشناسی؟؟؟
- \_ پرسیدم یاشار کیه؟؟
- \_ از اینکه سعی میکنی قوی باشی خوشحالم اینجوری بازی بیشتر کیف میده و یاشار یاشار عمومی منه اون بود که تمام داستانو برام تعریف کرد
- یه سوال دیگه به سوال ذهنم اضافه شد....چرا یاشار اینا رو واسه پسری مثل بارمان گفته بود؟ و چرا باید از یاشار دوری میکردم؟؟؟
- \_ از اون اتاق بیرون نمیای و حواست باشه اگه خلاف گفته ام عمل کنی خیلی برات بد تموم میشه
- سرمو به نشونه مثبت تکون دادم
- \_ بهتره از این به بعدم جوابمو بدی و هی سر تکون ندی سرمو تکون دادم
- \_ حالت نیست دیگه....امشب از اتاقت بیرون نمیای یه مهمونی کوچولو دارم دوست ندارم کسی تو رو اینجا ببینه فهمیدی؟؟
- \_ بله
- \_ بازی من و تو از فردا شروع میشه امشب کلی کار دارم که انجامش بدم و راستی اینجا فقط من و ثریا رو میبینی
- چشم غره ای بهش رفتم نکبت فکر کرده چه خبره؟؟؟از پله ها بالا رفتم و یه راست رفتم
- توی اتاقم احمق داره منو بازی میده.....بابا چرا از پلیس کمک نمیگرفت؟؟؟یعنی کمک گرفته بود؟؟؟؟....خسته بودم خیلی خسته بودم....دراز کشیدم و رفتم زیر پتو باید یه

نقشه فرار بکشم و از اینجا فرار کنم اما الان میخوام بخوابم خیلی خسته ام باید بخوابم....چشمای خسته امو بستم و غرق خواب شدم

با صدای موزیک ریتمیکی که به گوشم رسید چشمامو باز کردم چند ثانیه به اطراف نگاه کردم و تازه یادم اومد که کجا هستم....دستی توی موهای نامرتبم فرو بردم و نشستم توی تخت....حتما الان پایین شلوغه و میشه راحت برم بیرون آروم لای درو باز کردم و نگاهی به راهرو انداختم قدمامو خیلی آروم گذاشتم بیرون و رفتم سمت راه پله صدای خنده و موزیک بیشتر شد...سایه دونفر افتاد روی پله که دویدم توی اولین اتاق و درو بستم برگشتم و به اتاق نگاه کردم یه اتاق خیلی بزرگ و سفید....تمام وسایل اتاق سفید بودن و تراسی که از پایین دیده بودمش اینجا بود....یه تراس خیلی بزرگ....شاید میشد از اینجا پیرم پایین رفتمو در تراسو باز کردم \_ دنبال چیزی میگردی؟؟

جیغ خفیفی کشیدم و برگشتم سمت صدا....بارمان با تیپ کاملا مشکی و یه لیوان توی دستش ایستاده بود پشت سرم

\_ نگفتم فکر فرار به سرت نزنه؟ نفسم توی سینه ام حبس شده بود

\_ نکنه میخواستی خونه رو بازدید کنی؟؟...خوب اتاقمو دوس داشتی عزیزم؟؟ دستشو کشید روی گونه ام که چشمامو بستم \_ میدونی چیه؟؟ فردا قراره عروس شی

چشمام داشت از جاش می پرید بیرون و نمیتونستم حرف بزنم...دستشو کشید روی موهام \_ اوووم آره همینجوری متعجب نگام کن....وقتی یاشار این پیشنهادو بهم داد زیاد خوشم نیومد ولی الان کهاینجوری میبینمت میگم خیلی هم خوبه و چی از این بهتر تا تمام قدرتم کوییدم توی سینه اش

\_ لعنتی لعنت بهت بزار برم مگه تو آدم نیستی روانی!!!

با یه دستش دوتا دستمو گرفت:

\_ میخوام حس کنی وقتی کسی رو دوست نداری و باهاش ازدواج میکنی چه حالی داره باید بابات این دردو بکشه باید خودت این دردو بکشی  
خدایا چرا داره اینجوری میشه؟؟!!!! این چه وضعیه؟؟/جای اینکه همه چی بهترشه داره بدتر میشه سرشو فرو برد توی موهام....بوی الکل میداد  
\_ برو استراحت کن عروس خانم فردا خبری از استراحت نیست  
با ترس بهش خیره شدم....با چشمای قرمز شده داشت نگام میکرد یه دفعه اخماشو کشید توی هم و سرم داد کشید:

\_ برو توی اتاق ایندفعه بیای بیرون جور دیگه ای باهات برخورد میکنم  
با ترس از کنارش رد شدم و رفتم توی اتاقم درو قفل کردم و رفتم سمت پنجره تا شاید بتونم بازش کنم هرچی زور زدم نتونستم پنجره ها رو باز کنم....نفس نفس زنون نشستم کنار پنجره و به حیاط بزرگ و پر از درخت خیره شدم....چراغای پایه بلند توی حیاط روشن بودن و منظره ی قشنگی رو به وجود آورده بودن...کاش اونقدر حالم خوب بود که بتونم از این منظره لذت ببرم...سرمو به سردی شیشه چسبوندم "خدایا خودمو سپردم به دستات که از همه قوی تری....خدایا"

چشمامو باز کردم و به ثریا خانم که بالای سرم نشسته بود نگاه کردم \_ خانم جون بیدار شو دیگه!

با دستم شونه ام ماساژ دادم بدنم خشک شده بود....توی چشماش نگرانی موج میزد \_  
خوبی خانم؟

لبخند سردی بهش زدم این بیچاره چه گناهی داشت؟!

\_ خوبم ثریا خانم

\_ خدا رو شکر... شما که از دیشب چیزی نخوردید براتون یه صبحانه ی خوب آوردم  
نگاهم به سینی روی پاتختی افتاد چه صبحانه ی مفصلی آورده بود سینی رو گذاشت روی پام  
و گفت:

\_ بخور خانم که جون بگیری

لبخندی بهش زدم و توی دلم خدا رو شکر کردم که لااقل ثریا خانم اینجا هست تا با  
دیدنش دلم به چیزبخوش باشه

\_ میگم خانم اجازه میدین موهاتونو ببافم؟؟

بغض به گلوم چنگ انداخت "بابا همیشه دوست داشت موهامو ببافه" سرمو به نشونه مثبت  
تکون دادم که دیدم از توی جیب لباسش یه شونه کوچیک با یه کش مشکی درآورد... نشست  
پشت سرم و آروم شروع کرد به شونه کردن موهام:

\_ دیروز همین که دیدمتون مهرتون به دلم نشست نفسشو با صدا بیرون داد:

\_ من و آقا رضا خیلی تلاش کردیم که بچه دار شیم ولی انگاری قسمت نبود خدا  
نخواست... آقا رو مثل بچه خودم بزرگ کردم

سکوت کرد و منم نمیخواستم این سکوتو بشکنم

\_ ماشالا خانم موهاتون خیلی بلند و پرپشته

لبخند تلخی زدم و برگشتم به چشماش نگاه کردم خیلی مهربون بود... گوشه ی لبمو به دندونم  
گرفتم تا اشکم سرازیر نشه

\_ دستون درد نکنه ثریا خانم هم برای صبحانه هم برای موهام

\_ شما که چیزی نخوردین

دهنمو باز کردم تا جوابی بدم که در اتاق باز شد و ثریا خانم سریع ایستاد و سرشو زیر انداخت...یه مرد با قد بلند و چشمای روشن وارد اتاق شد حدودا چهل ساله با موهای جوگندمی نگاهش روم ثابت بود که باعث شد خودمو جمع کنم

\_ ثریا مثل اینکه وقتی بارمان نیست یادت میره نباید کاری رو انجام بدی که خوشش نیاد رنگ صورت ثریا خانم سفید شد و با ترس به مرد خیره شد

\_ میتونی بری پایین من به بارمان چیزی نمیگم

ثریا خانم نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت "بخشید آقا" و از اتاق خارج شد...نشست روی صندلی کنار پنجره و دستاشو توی سینه اش جمع کرد

\_ پس آروا تویی با تعجب بهش خیره شدم

\_ از مادرت زیباتری....خیلی زیباتر

اخمامو توی هم کشیدم و سرمو بر گردوندم سمت در

\_عزیزم زیاد نگران نباش نمیزارم زیاد اینجا بمونی و بهت بد بگذره

بدنم یخ کرد و کف دستام عرق کرده بود چشمامو روی هم فشار دادم تا اشکام سرازیر نشه

صدای پاش توی اتاقپیچید

\_ مادرتم مثل تو بود میدونی دوست نداشت که بهش نزدیک شم

چشمامو باز کردم و با دهن باز بهش خیره شدم....صورتشو آورد رو به روی صورتم

\_ وقتی با داداشم نامزد شد تازه فهمیدم که چقدر دوسش داشتم....البته اوایل اونم دوسم داشت اما من تو فکر ازدواج نبودم و میخواستم باهاش خوش بگذرونم تو سرم غوغا شده بود و به گوشام اعتماد نداشتم

\_ بخاطر لجبازی با من به داداشم جواب مثبت داد اما کار اشتباهی کرد چون هیچ حسی به داداش خدایامرزم نداشت



دستشو گذاشت روی تخت و بهش تکیه داد:

\_ بهش گفتم این نامزدی مسخره رو بهم بزنه و با من بیاد تا بریم استرالیا ولی وقتی فهمید که تو کار قاچاق مواد مخدرم گفت که ازم متنفره و دیگه حسی بهم نداره  
چقدر راحت داشت این چیزا رو برام تعریف میکرد...چقدر بیخیال بود انگار که داشت از روی یه کتاب روخونی میکرد

\_ بابات خیلی احمق بود که وارد زندگی ساره شد....من عاشقش بودم و بابات اینو نمیفهمید نمیدونست به خاطر به دست آوردن ساره هر کاری میکنم حتی برادرمو کشتم تا هیچوقت به عشق من فکر نکنه دستامو روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هق گریه ام در نیاد کاش دنیا توی همون لحظه تموم میشد تا من دیگه نشنوم خدایا این دیگه کی بود؟؟؟اینم آدم بود؟؟؟...دستامو روی گوشم فشار دادم تا صداشو نشنوم

\_ نه خانمی نترس من با تو کاری ندارم و نمیزارم کسی اذیتت کنه فقط به شرطی که مثل مادرت سعی نکنی از دستم فرار کنی خیلی تلاش کردم تا ساره مال من باشه ولی اون دست از لجبازی برنمیداشت و عاشق اون مسعود عوضی شده بود....دوست نداشتم آتیشش بزنم اما مجبور شدم

نفسام بالا نمیومد و چشمام سیاهی میرفت اشکام بدون نوبت از گونه هام لیز میخوردن و من توان کنترل اونا رو نداشتم...نمیتونستم چیزی که میشنومو باور کنم وبه گوشام اعتماد نداشتم...صداش توی گوشم بود که داشت ثریا رو صدا میکرد تا آب قند بیاره ولی توان تکون خوردن نداشتم....مادر بیچاره من چی کشیدی؟؟چرا اینجوری شد؟؟؟میدونم که عاشق بابا بودی میدونم....شیرینی قندو زیر زبونم حس کردم و صدای نگران ثریا خانم رو شنیدم:

\_قربونت برم خانم چت شد یهو؟؟

هنوز گونه هام خیس بود و بدنم میلرزید با صدای آرومی گفتم:

—خوبم ثریا خانم

با چشمای به خون نشسته ام بهش

خیره شدم که با تمام وقاحت ایستاده بود جلوی تخت و بهم نگاه میکرد "عوضی بلایی سرت  
میارم که هر روز آرزوی مرگ کنی"

— ثریا برو پایین

— اما آقا خ—...

بلند فریاد زد:

— گفتم برو پایین

ثریا خانم نگاه نگرانی بهم انداخت و رفت بیرون ....نشست کنار تختم و دستشو کشید روی  
صورتم محکم کوبیدم زیر دستش که خندید و گفت:

— سرکشی هاتم مثل مادرت و من اصلا بدم نیاد

سرشو به صورتم نزدیک کرد که بوی ادکلنش به مشامم رسید

— عروسک من مجبور میشی باهام بسازی چون من همه چیزو برای بارمان تعریف کردم

البته اونجوری که خودم دلم میخواست و بلند خندید

— جای نگرانی نیست این عقد فقط واسه نابود کردن مسعوده و بارمان با توکاری نداره

و وقتی مسعود حسابی داغون بشه ولت میکنه و اونوقت میای تو بغل خودم

برگشتم سمتش و با تمام وجودم سیلی محکمی بهش زدم دستشو گذاشت جای سیلی و با

چشمای متعجب بهم خیره شد...صدام میلرزید

— حتی نمیزارم دستت بهم بخوره لجن

موهامو پیچید دور دستاش و بلندم کرد که صدای فریادم بلند شد دست آزادشو گذاشت روی دهنم:

\_ عزیزم خودت با پاهای خودت میای پیشم چون بارمان محل سگم به تو نمیزاره و تمام این نقشه ها رو خودم کشیدم هرچقدر دوست داری جیغ و داد کن ولی تو مال منی نمیزارم که بری

موهامو رها کرد که پرت شدم روی زمین و اونم دستی رو لبام کشید و از در خارج شد با صدای بلند زدم زیر گریه و بهش لعنت فرستادم دستامو مشت کردم و کوییدم به دیوار لعنت بهت که تمام زندگیمو نابود کردی کاش کر بودم تا این حرفا رو نمیشنیدم مرتیکه هرزه عوضی...به نفس نفس افتادم نشستم کنار تخت و به دستای پر از خونم خیره شدم

مامان انتقامتو میگیرم نمیزارم کسی که تو رو کشته زنده باشه و نفس بکشه نمیزارم اینقدر راحت زندگی کنه...اشکامو پاک کردم و نشستم روی تخت اگه قراره بمیرم پس میمیرم ولی انتقام مادرمو ازت میگیرم در اتاق باز شد و بارمان وی چارچوب در ظاهر شد

\_ اگه میخوای خودتو بکشی میتونم کمکت کنم اما بهتره تو خونه ی من نباشه چقدر بدبخت بود که عموی خودش قاتل پدرش بود...دلم براش سوخت فکر میکرد یاشار داره بهش حقیقتو میگه \_ اگه دید انداختنت تموم شد راه بیوفت پایین گنگ نگاهش کردم

\_ قراره عروس شی دیگه

کلمه عروسو با تمسخر گفت و از در خارج شد...ایستادم و دستامو مشت کردم نمیزارم یاشار برنده شه نمیزارم اینقدر راحت خون مادرم پایمال شه...از پله ها پایین رفتم و نشستم

روی اولین مبل هنوز سرم درد میکرد.... یاشار با یه مرد که دفتر بزرگی دستش بود وارد شدن داشتن خیلی آروم صحبت میکردن نشستن رو به روم و مرده نگاهی بهم انداخت و باز مشغول صحبت با یاشار شد... بارمان کجا بود؟؟ سرمو بلند کردم تا ببینم اون کجاست که از در وارد شد و نشست کنارم روی مبل با سر به یاشار اشاره کرد و اونم چیزی به مرد گفت و اونم خیلی سریع شروع کرد به خوندن... سرمو زیر انداختم صدای ضربان قلبم داشت گوشامو کر میکرد \_ عروس خانم باید بگی بله

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم رنگ نگاهش عوض شد دیگه خبری از اون تمسخر نبود لبای لرزونمو روی هم تکیون دادم و با صدایی که خودم به سختی شنیدم گفتم "بله"

هنوز غرق چشماش بودم تا شاید چیزی دستگیرم شه و معنی نگاه گنگشو بفهمم که صدای بله گفتنش به گوشم رسید و تموم.... یه قطره اش که بدجوری سمج بود از گوشه ی چشمم روی گونه ام لیز خورد و ریخت روی دستم بدون اینکه بفهمم چی گفتن و چی شد دفتر روی پامو امضا کردم و رفتم بالا توی اتاق سرمو توی بالششت فرو بردم و گریه کردم اونقدر گریه کردم تا چشمام سنگین شد و به خواب رفتم....

\_ خانم کوچولو اونجوری نگاهم نکن پس با خودت چی فکر کردی فکر کردی دیوونه ام که تو رو عقد کنم؟!

سرمو تکیون دادم و گوشه لب پایینمو گزیدم

\_ گفته بودم بازی شروع شده

\_ میخوای ببریم اونجا که چی بشه؟؟

\_ اونجا دیگه دست کسی بهت نمیرسه و بابات از غم دوریت خرد میشه تو چشمای مثل یخش نگاه کردم و سرمو زیر انداختم

– یاشار همیشه بهترین فکر را رو داره و راست میگه وقتی مامان بیاد نمیتونم تو رو اینجا نگهدارم تازه اینجا باید حواسم باشه تا جایی نری و کاری نکنی ولی اونجا هیچکاری از دستت بر نمیاد

رفتم سمت اتاقی که به نظر خودم زندون بود و توی این یه هفته ازش خارج نشده بودم وارد اتاق شدم و نشستم لب تخت....بابا برای اینکه منو نکشن رضایت نامه رو برای ازدواجم با بارمان امضا کرده بود و حالا اون میخواست منو ببره فرانسه تا بابا هیچوقت منو نبینه....تهدیدم میکرد که اگه توی فرودگاه حرفی بزنی کاری کنم بابا رو میکشه این وسط فقط خوشحال بودم که یاشار هم چند روز دیگه میاد اونجا و من میتونم ازش انتقام بگیرم...لباسی که روی پاتختی بود رو برداشتمو پوشیدم باید راه می افتادیم یه ساعت دیگه پرواز بود و من تازه فهمیده بودم...دوباره رفتم پایین که دیدم بارمان هم آماده ایستاده راه افتاد سمت در و منم دنبالش راه افتادم وقتی ماشین راه افتاد یادم اومد که ثریا خانمو ندیدم و ازش خداحافظ نکردم اما خیلی دیر بود و نمیشد چیزی گفت با دقت به خیابونا خیره شدم میخواستم تمام شهرمو توی ذهنم ثبت کنم – فرانسه کشور قشنگیه برگشتم سمتش – پاییز توی فرانسه خیلی زیباتر از تهرانه دلمو به دریا زدم و حرفمو بهش زدم:

– من تهرانو دوست دارم

– پس خوب بهش نگاه کن چون دیگه نمیبینیش ته دلم خالی شد و اشک توی چشمم حلقه زد – بس کن دیگه فقط بلدی گریه کنی؟؟!

– تو جای من نیستی پس لطفا حرف نزن فکش منقبض شد و باز داشت عصبی میشد

– حیف که نمیخوام فعلا بلایی سرت بیارم وگرنه زبونتو میپیچیدم دور گردنت

نگاهم ازش گرفتم که ماشین ایستاد جلوی در فرودگاه بودیم بارمان پیاده شد و ضربه ای به شیشه سمت من زد خشک شده بود و نمیتونستم تکون بخورم خودش درو باز کرد و دستمو توی دستش گرفت....چقدر دستاش داغ بود \_ سردته؟؟

با سر تایید کردم

\_ داخل هواپیما گرمه

با کمک بارمان و البته تهدیداش وارد هواپیما شدیم و نشستیم روی صندلی چشمامو بستم و توی دلم با همه چیز خداحافظی کردم با تمام خاطراتم و مهمترین موجود زندگیم بابام ... \_بخورش

به قرصی که جلوم گرفته بود نگاه کردم قرصو از دستش گرفتم و بدون آب قورتش دادم و بعد از چند دقیقه غرق خواب شدم

با صدای ناله ای که شنیدم چشمامو باز کردم سریع اطرافو نگاه کردم همه جا تاریک بود و چشمام چیزی رو نمی دید....کورمال کورمال بلند شدم و دنبال کلید برق گشتم و وقتی دستم کلیدو لمس کرد سریع فشارش دادم....یه اتاق جمع و جور با یه تخت یه نفره و رو تختی مشکی....دیوارای سفید و یه تابلوی کوچیک ازیه پرنده که نمیدونستم چه پرنده ایه بازم صدای ناله درو باز کردم و با قدمای سست وارد سالن پذیرایی شدم بارمان روی مبل دراز کشیده بود و یه چراغ پایه کوتاه بالای سرش روشن بود نزدیکش شدم و بهش خیره شدم صورتش قرمز بود و زیر لب حرف میزد که هیچی نمیفهمیدم....دستم گذاشتم روی پیشونیش داغ بود خیلی داغ بود دستمو کشیدم و چرخیدم و با دیدن منظره رو به روم خشک شدم دستمو روی دهنم گذاشتم "خدای من پاریس"

فوق العاده بود همه جا چراغای رنگی روشن بود و برج ایفل بین تموم چراغا خودنمایی میکرد لبخندی زدم و به پنجره نزدیک شدم تا بهتر بینم دستمو روی شیشه گذاشتم

انگار که داشتم اونجا رو حس میکردم....صدای ناله بارمان منو به خودم آورد سریع  
دویدم سمتی که فکر میکردم آشپزخونه است در کابینتا رو دونه دونه باز کردم تا به لگن پیدا  
کنم تبش بالا بود باید پایین می آوردمش بعد از کلی گشتن با دستمال و ظرف آب سرد وارد  
هال شدم نشستم روی زمین و دستمال خیسو روی پیشونیش گذاشتم:

\_ بابا نه بابا نکن

داشت هذیون میگفت دوباره دستمالو برداشتم و گذاشتم خیس کردم و روی پیشونیش  
گذاشتم \_ بابا تو رو خدا

دستاش میلرزید و صداش بلندتر شده بود \_ منم ببر...نه نه نه...اینکارو نکن  
دستمو گذاشتم دور بدنش و سعی کردم بنشونمش کج گذاشتمش روی مبل و پاهاشو  
گذاشتم توی لگن...دیگه صداش نمی اومد و آروم شده بود هنوز دو دقیقه نشده بود که  
شروع کرد لرزیدن و منم دویدم توی اتاقی که توش بودم و پتو رو آوردم و گذاشتمش روی  
بارمان نشستم روی زمین و بهش خیره شدم

"توام مثل منی...من مادر نداشتم و تو پدر نداشتی....دلم برات میسوزه میدونم چه دردی رو  
تحمل کردی بارمان....نمیدونم تو گذشته چه اتفاقی افتاده اما

تمومش کن و منو برگردون پیش بابام"

نفسمو با صدا بیرون دادم و رفتم توی آشپزخونه تا آبو عوض کنم....کابینت های چوبی و تیره  
نمای قشنگی به آشپزخونه داده بودن رفتم و در یخچال بزرگو باز کردم همه چی توش بود!!  
کی پرش کرده بود؟! یه بسته مرغ برداشتم و گذاشتم روی ظرفشویی بازم شروع کردم  
گشت توی کابینتا و اینبار برای پیدا کردن قابلمه و سیب زمینی مرغ شستم و سیب زمین ها رو  
خرد کردم توی قابلمه چون خوب آشپزی بلد نبودم همه رو با یه کم آب گذاشتم روی گاز و  
درشو بستم...دوباره ظرف آبو برداشتم و رفتم سمت بارمان دستمو روی پیشونیش گذاشتم و



حس کردم تبش پایین اومده لبخندی زدم و چندبار دستمالو گذاشتم روی پیشونیش تا دیگه تبش بالا نره...خمیازه ای کشیدم و رفتم توی آشپزخونه نشستم روی میز ناهار خوری چهارنفره شروع کردم شعر خوندن به روش خودم و باهاش سرمو تگون میدادم تا خوابم نبره \_ همه رو اشتباه میخونی میری جلو

با ترس برگشتم و بارمانو دیدم که با موهای شلخته و چشمای قرمز شده سرشو زده به ستون جلوی در آشپزخونه \_ ترسیدم  
دستی روی صورتش کشید

\_ چیزی واسه ترس وجود نداره نگاهمو ازش گرفتم و به گاز خیره شدم  
\_ خواننده اگه اینو میشنید خودشو میکشت گوشه ی لبمو گاز گرفتم \_ این عادتته آره؟؟؟  
\_ چی؟؟!!

\_ هی گوشه لبو گاز میگیری دیگه  
بلند شدم و رفتم سمت گاز و نگاهی به غذایی که درست کرده بودم انداختم....بارمان روی میز نشست و سرشو گذاشت روی صندلی و چشماشو بست  
\_ کی بهت گفته صدات قشنگه که میخونی آخه همه اش که قاطی پاتی و اشتباه ول کن نبود که

\_ آخه به تو چه فضولی مگه من بهت کارت دعوت ندادم بیای صدای منو گوش بدی که خنده ی بلندی کرد که سرجام خشک شدم...

\_ اونجوری بهم نگاه نکن خانم کوچولو رومو ازش گرفتم تا با خاک کوچه یکسانش نکنم \_  
چی درست کردی حالا؟ زیر لب گفتم:  
\_ کوفت

– شنیدم تو دلم گفتم "خرگوش" و رفتم و دوتا بشقاب برداشتم تا غذامو که مثلا سوپ بود  
بزارم جلوش بشقابو گذاشتم روی میز و قابلمه رو با دستمال بلند کردم و گذاشتم روی میز –  
آخه کی قابلمه رو میزاره رو میز باز داغ کردم

– تا دو دقیقه پیش که داشتی میمردی الان زبونت باز شد

– دور از جونم من بمیرم دخترای مردم چه بلاها که سر خودشون میارن

گوشه چشمی براش نازک کردم و یه تیکه مرغ با سیب زمینی گذاشتم توی بشقابش برای  
خودمم گذاشتم با خیال راحت نشستم روی میز و مشغول خوردن شدم بد نشده بود سنگینی  
نگاه بارمانو رو خودم احساس کردم سرمو بلند کردم و دیدم دست به سینه داره منو نگاه  
میکنه – چرا نمیخوری؟

– اسم این غذا چیه؟؟ پفی کردم و گفتم:

– بین من آشپز نیستم اگه اینم درست کردم چون مریض بودی دلم برات سوخت خم شد  
روی میز

– انگار اومدیم اینجا زبونت باز شده!!

میخواستم بگم چون فهمیدم که آزاری نداری ولی ساکت شدم تا بیشتر ادامه نده و نره  
تو اعصابم – من اینو نمیخورم بریزش دور

شونه ای بالا انداختم....سری تگون داد و از آشپزخونه رفت بیرون منم با آرامش کامل غذامو  
خوردم و میزو جمع کردم آروم وارد هال شدم و دیدم بارمان روی همون مبل خوابیده لبخندی  
زدن و تلوزیونو روشن کردم تا یه کم سرم گرم شه ای خدا من که هیچی نمیفهمم از حرف  
زدن اینا پامو روی زمین کوبیدم "لنت بهت بارمان" – خاموشش کن

دستمو گذاشتم روی قلبم

– توام عادتت اینه که آدمو غافلگیر کنی

سرشو از روی مبل بلند کرد و با چشمای نیمه باز بهم خیره شد \_ یکم شونه هامو بگیر \_ نمنه؟؟!!

\_ بدنم کوفته شده یه کم شونه ام ماساژ بده ابرویی بالا انداختم

\_ بلد نیستم

\_ بلد بودن نمیخواه که

گوشه ی لبمو گاز گرفتم تا چیزی نگم بهش "فکر کرده اومده سالن ماساژ" \_ بین بچـ..  
با صدای گوشیش حرفشو قطع کرد و اونو جواب داد:

\_ جانم عزیزم

.....

\_ نه عشق من اینجوری نیست

.....

\_ باشه عشقم میبوسمت

....

ایش حالم بهم خورد مرتیکه چندش

\_ پاشو دیگه ترسیدم و ایستادم \_ بیا بشین اینجا

و به کنار خودش روی مبل اشاره کرد رفتم نشست کنارش که پیرهنشو درآورد و پشت بهم

نشست چشمام بیرون زده بود و مثل آدم ندیده ها زل زده بودم به عضلاتش \_ زود باش

دیگه

دستامو گذاشتم روی شونه هاش "وای خدا سوختم" آروم و با دقت شروع کردم به ماساژ

دادن یاد وقتی افتادم که بابا رو ماساژ میدادم اینقدر ادا در می آوردم که بابا از خنده

نمیتونست تحمل کنه و منصرف میشد...بغض بازم اومد توی گلوم

\_ مگہ تو جون نداری یہ کم محکم تر  
 \_ بہ من چہ شونہ ہای تو زیادہی سفتہ  
 \_ انگار کہ یہ بچہ دارہ ماساژ میدہ محکم حلش دادم و ایستادم  
 \_ بگو ہمون عشقت پیاد ماساژت بدہ من در ہمین حد بلدم آقا  
 و با قدمای سریع رفتم توی اتاقم و درو کوبیدم از شدت عصبانیت نفس نفس میزد

"پسرہ ی پرو فکر کردہ من ماساژور شخصیشم عوضی" نشستم روی تخت و طاق باز  
 دراز کشیدم شدم ندیمہ شخصی این گودزیلا... با صدای زنگ در سریع پریدم و رفتم  
 سمت در فالگوش ایستادم "نکنہ یاشار باشہ" قلبم داشت از سینہ ام میپرید بیرون بہ  
 گوشام اعتماد نداشتم یعنی صدای زن بود؟!!!! سرمو عقب ردم و دوبارہ گذاشتم روی در  
 ولی صدای یہ زن بود و من بہ خوبی می شنیدم.... برگشتم روی تخت و باز دراز کشیدم اما  
 آرام و قرار نداشتم ہی بلند میشدم چند قدم راہ می رفتم و باز دراز می کشیدم  
 "آروای احمق یہ کم آرام باش فضول".... رفتم سمت در و آرام بازش کردم و سرمو بیرون  
 بردم اگہ رویہمون مبل قبلہ نشستہ باشن پس الان پشتشون بہ منہ و منو نمیبینن دستمو  
 روی دہنم گذاشتم و بیشتر سرک کشیدم با چیزی کہ دیدم دستم شل شد و دہنم باز موند  
 بارمان و یہ دخترہ داشتن ہمدیگہ رو میبوسیدن.... دستمو بہ در تکیہ دادم و خودمو توی  
 اتاقم پرت کردم "پسرہ ی بیشعور من مثلاً زنتم" بہ در تکیہ دادم و نشستم روی زمین چرا  
 ناراحتی آروا؟!!!!

\*\*\*

از روزی کہ بارمان مریض شدہ بود دیگہ باہاش حرف نزده بودم و اونم بی تفاوت تر از این  
 حرفا بود کہ بخواد باہام ہم کلام شہ و دلیل سکوتمو پیرسہ بہ این زندگی بی مزہ و بدون

هیجان عادت کرده بودم و فقط نگران بابا بود...نشستم رو تخت و دستمو توی موهام کشیدم از روزی که منو دزدیده بودن تا امروز فقط دوبار رفته بودم حموم اونم با یه دست لباسی که ثریا خانم بهم داده بود و تن خودم بود...سریع بلند شدم و رفتم سمت اتاق بارمان بدون در زدن وارد اتاق شدم با بالا تنه برهنه توی تخت دراز کشیده بود با دیدن بدن برهنه اش سریع پشتمو کردم بهش و دستمو گذاشتم روی صورتم \_ چته همینجوری میپری تو اتاق؟؟

\_ این چه وضعشه آخه؟؟!!

\_ چی چه وضعشه!!!

\_ همین چیز...لباس چرا تنت نیست؟

\_ یادم رفت از تو اجازه بگیرم

\_ باید حواست باشه جز تو کس دیگه ای هم اینجا زندگی میکنه

\_ اه اینجوری پریدی توی اتاق تا این چرت و پرتا رو بگی؟؟!!

تازه یادم اومده بود که واسه چی اومد تو اتاق بارمان

\_ تو که منو آوردی اینجا به بابام که نمیزاری رنگ بزنم هیچ سرگرمی هم که ندارم از در

هم که نمیتونم برم بیرون پس لطف کن برام لباس بخر \_ چی؟؟

پامو کوبیدم روی زمین

\_ مگه کری آخه میگم واسم لباس بخر هیچی ندارم بپوشم

\_ به من چه؟

بله؟؟؟؟!!برگشتم سمتش و یه جوری داد کشیدم که گلووم درد گرفت:

\_ مرتیکه احمقه بیشعور منو دزدی تازه طلبکارم هستی!! عوضی احمق خر خیلی بی

انصافی امیدوارم بمیری بدون اینکه جواب بده رفتم توی اتاقم و درو کوبیدم...این در بدبخت

از دست من خرد نشده خلیه...عصبی پامو تکون میدادم که حس کردم دلم درد میکنه...پتو رو پیچیدم دور شکم و دراز کشیدم رو تخت چشمم داشت گرم میشد که چیزی یادم اومد و با شتاب دویدم سمت دستشویی وای خدایا این دیگه نه فعلا دستمال کارمو راهمی انداخت با ناراحتی رفتم سمت اتاقش پشت در کمی مکث کردم "چاره ای نداری آروا باید ازش کمک بخوای وگرنه آبروت میره" در زدم \_ بیا تو

سرمو پایین انداخته بودم تا نینمش \_ باید منو ببری خرید خیلی فوری زیر چشمی حواسم بهش بود نشست توی تخت و دستشو کشید توی موهای شلخته اش \_ چرا باید اینکارو بکنم؟!

باید چی میگفتم الان...بغض گلومو گرفت

\_ چون...چونکه من الان....

نمیدونستم چی بگم پامو کوبیدم روی زمین که یه قطره اشک از گوشه ی چشمم افتاد \_ بارمان

اومد جلوم ایستاد و بازو هامو توی دستاش گرفت با چشمای خیسم توی چشماش خیره شدم کاش اینقدر بد اخلاق و مغرور نبود....نگاهش گنگ و پر از ابهام بود بازوی راستمو ول کرد و دستشو آورد سمت صورتم با انگشت شستش قطره اشک گوشه چشممو پاک کرد

\_ گفته بودم اینجا یی تا زجر بکشی نگفته بودم؟؟

گوشه ی لبمو به دندونم گرفتم و سرمو پایین انداختم با دستش سرمو بلند کرد و لبمو که به دندونم بود و کشید از بین دندونام بیرون

\_ گاز بگیر

دردی زیر دلم پیچید که بی اراده صدام دراومد \_ آخ

متعجب نگاهم کرد و بعد انگاری که فهمیده باشه گفت \_ برو بیرون تا من حاضر شم

لبخندی بهش زدم و راه افتادم تا پیام بیرون

\_ فقط همین یه باره که بهت لطف میکنم من همیشه اینقدر خوب نیستم نشستم روی

مبل و دستمو گذاشتم روی شکمم تا دردش کمتر بشه \_ راه بیوفت

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم پیرهن مردونه جذب با شلوار مردونه خوش دوختی تنش

بود \_ دید زدنت تموم شد راه بیوفت

سرمو زیر انداختم و چیزی نگفتم...واقعا راه رفتن من کنار بارمان خیلی مضحک بود

اون با این تیپ ومن مثل گداها لعنت بهت بارمان...وارد پارکینگ شدیم که باد سردی بهم

خورد و خودمو جمع کردم \_ وایسا تا ماشینو بیارم

سرمو تکون دادم و منتظر ایستادم تا بیاد با بی ام دبلیو مشکیش جلوم ترمز زد و سوار شدم

تو سک

توت به خیابونا خیره شده بودم اینجا واسم خیلی جدید بود آدماباساشون.خیابونا. اینجا

حتی هوا هم واسم یه جور دیگه بود...جلوی فروشگاه بزرگی ایستاد

\_ هرچی میخواستی بردار چون بعدا بمیری هم نمیارمت واسه خرید

و پیاده شد واقعا که خیلی بی انصاف بود...مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم جلوی هر

مغازه ای که می ایستاد با چشم دنبال اون چیز مورد نظرم میگشتم که پیداش

نمیکردم...لباسا رو از بین بقیه جدا میکردم تا پوشیده تر باشن و بارمان مثل مجسمه فقط

حساب میکرد و از این مغازه به مغازه بعدی میرفت کلافه شده بودم و از استرس پامو

تکون میدادم با غرغر راه میرفتم با دیدن مورد نظرم نزدیک بود از خوشحالی بال در بیارم رو

به بارمان گفتم:

\_ میشه اینا رو نگهداری من الان میام



خریدا رو از دستم گرفت و از کنارم رد شد....رفتم با خوشحالی برش داشتم اما این خوشحالی  
به دقیقه نکشید چون من پول نداشتم  
\_ خوب از اول میگفتی

\_ خوب از اول میگفتی

برگشتم سمت بارمان و با شرم سرمو پایین انداختم \_ هر چقدر نیاز داری بردار  
از کنارم رد شد دیگه نمیتونست از این بدتر شه آبروم رفت نفسمو با صدا بیرون دادم و  
چند بسته ای برداشتم و رفتم سمت بارمان همونطور که داشت حساب میکرد گفت:  
\_ واسه اینه اینجوری قرمز شدی؟

بیشعور بهش یاد ندادن اینجور مواقع نباید چیزی بگه

دستمو کشید سمت در خروجی فروشگاه و منم بیخیال شدم چون باید زودتر میرسیدم  
خونه سوار ماشین شدیم که دل درد باز اومد سراغم چشمامو بستم و سرمو به صندلی  
تکیه دادم با صدای گوشی بارمان لای چشمامو باز کردم \_ جانم عزیزم  
اووف بازم این دختره بود تو این سه روزی که اینجا بودم صدبار زنگ زده بود و البته یه  
دفعه اومده بودخونه

\_ باشه عشقم و گوشی رو قطع کرد \_ میزارمت خونه و میرم با تعجب بهش خیره شدم  
\_ من امشب خونه نیستم صبحم دیر میام

بازم بغض گلومو گرفت ولی اینبار بی دلیل یا لااقل واسه یه دلیل که نمیدونستم چیه  
\_ فکر فرار به سرت نزنه چون درها رو قفل میکنم تلفنم که توی خونه نیست پس تلاش  
اضافی نکن سرمو بر گردوندم سمت پنجره و به آسمون خیره شدم خیلی گرفته بود و امشب  
حتما میباره بازم صدای زنگ گوشیش بلند شد

\_ الو یاشار

با شنیدن اسم یاشار ضربان قلبم رفت روی هزار \_ خيله خب....باشه

....\_

\_ كه چي؟؟

.....\_

\_ لازم نكرده تو برنامه اتو ميزون كن

....\_

\_ خيله خب فعلا

دوست داشتم پيرسم چي ميگه اما جرئتشو نداشتم جلوي خونه ايستاد و به سرعت خريدا

رو گذاشت توي خونه و برگشت سمتم

\_ حواست باشه

از در بيرون رفت زانوهام سست شد و نشستم گوشه ي مبل روي زمين گذاشتم تا اشكام

گونه هامو بشوره و پايين بريزه با صدای رعد و برق زانوهامو بغل كردم و صورتم گذاشتم

روي دستام هميشه از رعد و برق ميترسيدم از بچگي دستامو گذاشتم روي گوشم و

چشمامو روي هم فشار دادم كاش زندگيم تمو شه....

\_ آروا آروا

با تكونايي كه بهم ميداد چشمامو باز كردم

\_ چرا اينجا خوابيدي؟!

خودمو كشيدم بالا كه از دل درد صدام در اومد "آي بابا" \_ چته؟

با اخم نگاهمو ازش گرفتم دستمو گذاشتم لبه ی مبل و ایستادم \_دارم با تو حرف میزنما

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت اتاقم راه افتادم \_گوسفند

بر گشتم سمتش و با خشم از بین دندونام گفتم:

\_باشه من گوشفندم ولی جنابعالی یابو تشریف داری

بازم فکش منقبض شد و ابروهاش بالا رفت یه قدم اومد سمتم و ایستاد رو به روم

\_برو خدا رو شکر کن که حالت بده و گرنه گردنتو میشکوندم

\_بیا بشکن تعارف نکن زندگیمو که به گند کشیدی یه دفعه بکشم و خلاص دیگه

\_خفه شو این بابای تو بود که زندگی منو به گند کشید پدرمو ازم گرفت و باعث شد مادرم افسرده شه صدای نفساش مقطع بود و صورتش قرمز شده بود \_اونی که زندگی تو رو خراب کرد بابای من نبود و راه افتادم سمت اتاقم

\_آره بابات نبود مادرت بود که الان نیست تا بدبختی دخترشو ببینه خیلی تحمل کرده بودم تا عصبی نشم ولی انگار نمی شد

\_لعنتی راست میگی من بدبختم آره بدبختم ولی تو از من بدبخت تری که تو این مدت حتی یه بار به مادرت زنگ نزدی...تو که مادرت زنده است داره نفس میکشه ....آره من بدبختم چون به خاطر بابام با تو اومدم توی این جهنم ولی تو بدبخت تری چون شدی سگه عموت و هرچی میگه قبول میکنی...من بدبختم ولی تو بیچاره ای منو آوردی اینجا که آواره باشم ولی خودت از من آواره تری تو اونقدر....

سیلی محکمی به صورتم زد که یه قدم به عقب رفتم و به دیوار خوردم گرمی خونی که از بینیم بیرون زد رو احساس کردم.....با تعجب بهش نگاه کردم

— گمشو برو تو اتاقت

همینطور که دستم روی گونه ام بود رفتم توی اتاقم و نشستم روی زمین جلوی پنجره حتی حوصله ی گریه ام نداشتم دستمو کشیدم روی شیشه و لبخندی زدم خدایا آروا رو یادت رفته؟!

— میخوای از نزدیک ببینیش؟

اصلا متوجه حضور بارمان نشده بودم برگشتم و باتعجب بهش نگاه کردم توی دستش بتادین و پنبه بود....رومو ازش گرفتم و بازم به رو به رو خیره شدم نشست کنارم روی زمین و پنبه رو کشید به بینیم

نکن

— بزار تمیزش کنم

بازم دستشو آورد جلو که با پشش زدم خیلی ناگهانی منو کشید توی بغلش و با پاهاش قفلم کرد \_ حرف گوش بده تا حالتو بگیرم

آروم خون بینیمو تمیز کرد و بعد از پاهاشو آزاد کرد تا از بغلش بیام بیرون نشستم رو به روش و زیر لب تشکر کردم

— یاشار داره میاد احتمالا فردا میاد با ترس بهش خیره شدم

— میفرستمت اونجا تا راحت باشی فورا دستاشو گرفتم توی دستام

— نه بارمان تو رو خدا...تو رو روح پدرت قسم میدم نزاری منو ببره با چشمای گرد شده نگاهم میکرد

— خونه ی یاشار بزرگتره...تازه آدمای یاشار زیادن و اگه بخوای میتونی گاهی باهاشون

بیرون بری ولی من اینجا..

پریدم وسط حرفش

\_ بارمان منو بزن. نزار برم بیرون هر کاری میخوای بکن فقط نفرستم اونجا اخماشو کشید تو هم

\_ چرا اینجوری حرف میزنی تو؟؟؟

سرمو زیر انداختم "چی باید میگفتم؟؟؟ اون که حرفای منو باور نمیکنه" \_ با توام اشک توی چشمم جمع شد

\_ هر کاری بگی انجام میدم فقط نزارم اونجا سرشو تکون داد و گفت:

\_ خيله خب گريه نکن

دستاشو از بين دستانم بیرون کشید و رفت سمت در \_ صبحانه اتو بخور و لباس گرم بپوش

خیره شده بودم بهش تا ادامه بده \_ میبرمت یه دوری بزنی لبخندی اومد روی لبام

\_البته اول باید دوش بگیرم

و از اتاق خارج شد

و از اتاق خارج شد با خوشحالی رفتم سمت آشپزخونه و تند تند صبحونه خوردم و اومدم توی

اتاق و به نایلونهای خریدم نگاه کردم که هنوز بازشون کرده بودم تا دقت وارسیشون کردم

و در نهایت یه بلوز بافتنی صورتی با شلوار مشکی رو پوشیدم و ایستادم جلوی آینه تا موهامو

ببندم به خودم نگاه کردم...چشمای عسلی رنگ و موهای طلایی گونه های برجسته که وقت

لبخند چال می شد ولبای قلوه ای همیشه صورتمو دوست داشتم و از خدا ممنون بودم که

بهم زیبایی هدیه کرده با صدای بارمان سریع موهامو بالا بستم و از اتاق اومدم

بیرون...پشتش به من بود \_ من حاضرم

برگشت سمتم و ابرویی بالا انداخت

\_خوشگل شدی

حس کردم بدنم سوخت و آتیش گرفتم \_ بیا بچه

دنبالش رفتم و سوار ماشین شدیم زیر چشمی واریش کردم پیرهن آبی روشن و شلوار  
مشکی تنش بود...آستیناشو تا کرده بود و یه دستی فرمونو گرفته بود \_چند سالتِه؟ هل  
شدم \_ چی؟ها؟

لبخند قشنگی زد و نگاهی گذرا بهم انداخت

\_ حواست کجاست؟ گوشه ی لبمو گاز گرفتم

\_ همینجائه....شناسنامه امو ندیدی مگه تا حالا؟

\_ دقت نکردم

\_هیژده

زد روی ترمز و با تعجب گفت:

\_چی؟!!!

\_آره دیگه هیژده سالمه

\_ واسه اینه بچه ای دیگه اخمامو کشیدم تو هم

بچه نیستم راه افتاد و گفت:

\_ هستی فقط خبر نداری

نمیخواستم روزمو با بحث با بارمان خراب کنم پس بیخیال شدم و به خیابونا خیره شدم  
...پاریس زیباتر از اون چیزی بود که توی عکسا دیده بودم ...وقتی وارد به برج رسیدیم  
طاقت نداشتم تا توی صف بایستم و بارمانو مجبور کردم تا از پله ها بالا بریم....از بالا  
همه چیز کوچیکتر بود و البته جذابتر چشمامو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم \_ کاش  
نریم خونه

– خونه ی من یا یاشار؟

چشمامو باز کردم و نگاهمو از منظره رو به روم به بارمان دوختم – من تو خونه ی تو  
راحتترم تا خونه اون

– من دوست دختر دارم و! مگه چی گفتم بهش؟!!!

– منظورم اونی نیست که تو فکر میکنی نمیفهمیدم چی میگه

– چی میگى؟!!!

دستشو توی موهایش کشید

– بین دوست دختر من توی اون خونه رفت و امد داره

– خب بگو فامیلتونم

– منظورم اون نیست

– خب من متوجه نمیشم چی میگى دیگه

– میگم که بچه ای

شونه ای بالا انداختم و بازم به منظره خیره شدم – ممکنه خودت اذیت شی چون....

بازم بهش نگاه کردم – چونکه من با ...

یه دفعه چیزی توی ذهنم جرقه زد سرمو تگون دادم – فهمیدم

نفسشو با صدا بیرون داد – خوبه فهمیدی بالاخره

فقط نمیخواهم برم پیش یاشار

– چرا؟!!!

تو که حرف منو قبول نمیکنی

– نمیدونم

سری تگون داد و سکوت کرد



چهار روزی می شد که یاشار اومده بود فرانسه ولی حتی یه بارم نیومده بود اینجا و من از این بابت خیلی خوشحال بودم

## \_\_خفه شو دختره ی هرزه

غلتي توي تختم زدم....از ديروز بارمان با دوست دخترش دعوا داره دختره هم هي زنگ ميزنه و مياد جلوي در ولي بارمان هر بار يه جوري حالشو ميگيره اونم ادامه ميده و انگار نه انگار كه بارمان بهش توهين ميكنه

– تو راست میگی اون عکسا الکی بودن آره

.....

در اتاقو بستم و مشغول مرتب کردن کمدم شدم به من چه هم دیگه رو بکشن شروع کردم آواز خوندن و قر دادن کمدم که مرتب شد درشو بستم که همزمان با بسته شدن در کمدم در اتاق باز شد و بارمان با یه تیشرت سفید و شلوار مشکی توی در ظاهر شد چشماش قرمز بود و موهای ژولیده بی اراده حرفی که توی ذهنم اومدو به زبون آوردم

— اخی شکست عشقی خوردی

دستم‌و گذاشتم روی دهنم و فشار دادم "وای آروا مردی"... صدای خنده بارمان که بلند شد نفس راحتی کشیدم

– دیوونه شکست عشقی چیه دیگه؟! من از خدام بود شر این دختره کم شه

|||||و \_

— چي وا؟!!

تا دو روز پیش که عشقت بود باز خندید

– می‌گم که بچه‌ای سر مو تـکـون دادم

\_ باشه تو آدم بزرگ کجکی خندید  
 میخواستم بخوابم داشتی میخوندی اومدم بگم ساکت شی  
 \_ تو که تازه بیدار شدی!!  
 \_ وای چقدر گیر میدی دیشب که عسل نداشت بخوابم هی اومد و رفت  
 سرمو تکون دادم اونم برگشت بیرون روی تخت دراز کشیدم که بارمان با شتاب پرید  
 توی اتاق متعجب بهش خیره شدم \_ حالت خوبه؟  
 \_ دختر پیدا کردم دیگه  
 \_ چی رو پیدا کردی؟ خبیث خندید  
 \_ گفתי هر کاری میکنی که نری پیش یاشار آره؟ سری تکون دادم  
 \_ بیا یه مدت نقش دوست دختر منو ایفا کن چشمم شد اندازه ی نعلبکی  
 \_ چی؟  
 دستشو گذاشت روی گوشش  
 \_ آروم بابا مگه چی گفتم....چند روزی که تو رو با من بینه بیخیال میشه و میره پی  
 کارش گوشه ی لبمو گاز گرفتم  
 \_ گاز بگیر چند بار بگم بهت  
 \_ لب خودمه به تو چه!!  
 \_ خيله خب قبوله دیگه؟؟؟  
 ای خدا چیکار کنم؟! از اونور یاشار از اینورم بارمان....به اینم که اعتباری نیست اصلا  
 آدم نیست یه روز خوبه صد روز بده  
 \_ حالا مگه قراره قرارداد ترکمنچای امضا کنی!!  
 \_ از اونم بدتر تو که اخلاق نداری

\_ از اون لحاظ...دوست دخترم باشی که مجبورم باهات کنار پیام دیگه اخی بهش  
کردم و انگشت اشاره امو به نشونه تهدید گرفتم سمتش \_ اذیتم کنی یا اگه  
بخوای....

پوزخندی زد و گفت:

\_ دله نیستم قبلا هم بهت گفته بودم سرمو تگون دادم  
حله دیگه

با نگاهم بدرقه اش کردم تا از اتاق بیرون بره که جلور در برگشت  
\_ راستی پس فردا یکی از دوستانم یه جشن داره عسلم اونجاست میریم غروب خرید  
تو با من میای

\_ من که اونجا کسی رو نمیشناسم

\_ زود برمیگردیم خودمم بخاطر دوستم میرم

و از در اتاق خارج شد دستمو گذاشتم روی پیشونیم و کلافه نفسمو بیرون دادم دستمو  
مشت کردم و کوبیدم روی تخت باید به بارمان بگم اما نمیدونم حرف منو باور میکنه یا  
نه؟! اگه بگم همه ی اینا زیر سر یاشاره چیکار میکنه؟؟ شاید حرفمو قبول کنه و بلایی سر  
یاشار بیاره اینجوری انتقام مامانم گرفته ام ولی اگه قبول نکنه رسماً مرده ام...اونقدر  
فکرای مختلف کردم که متوجه نشدم غروب شده و بارمان داره صدام میکنه...سر سری آماده  
شدم و با هم از در خارج شدیم \_ تم مهمونیش قرمزه

\_خب

\_خب نداره که باید قرمز بپوشی

\_اه من خوشم نیاد خیلی رنگ جلفیه

\_باید بپوشی دست تو نیست که

\_بله فعلا دست شمائه

لبخندی زد و منم توی دلم گفتم "گودزیلا اسم جدیدته خبر نداری" جلوی مغازه ای که  
ویتترین چوبی و خوشگلی داشت ایستاد و منم پیاده شدم وارد مغازه شد و شروع کرد  
صحبت کردن با فروشنده و گاهی هم با دست به من اشاره میکرد

\_ دنبال این خانم برو

سرمو تگون دادم و دنبال فروشنده ی قد بلند و سفیدی که گفته بود راه افتادم....لباس قرمز  
بلندی رو سمتم گرفت و با لبخند بهم اشاره کرد که بگیرمش لباس خیلی بلند بود و مدل  
ماهی بود و دکلمته \_ پوشش

\_ نه من اینو دوست ندارم...تازه من خیلی قدم کوتاه این خیلی بلنده

سری تگون داد و رو به فروشنده چیزی گفت که اونم راه افتاد و ما هم دنبالش رفتیم اینبار  
لباس قرمزی که فکر میکنم تا زانوم بودو به سمتم گرفت دوتا بند داشت و خیلی  
خوشرنگ بود

را راهنمایی فروشنده رفتم توی پرو و لباسو پوشیدم...خیلی خوشگل بود و با رنگ موهام  
بهتر به چشم می اومد با لبخند درش آوردم و اومدم بیرون  
چرا نگفتی پیام ببینم

\_ وای من باید پوشم نه تو

سری تگون داد و کفشای مشکی پاشنه بلندی رو گرفت سمتم \_ این اندازه اته؟؟ کفشا رو  
پام کرد

\_ آره ولی نمیتونم با اینا راه بیام

\_درش بیار

کفش رو گرفت و با لباس رفت سمت صندوق و حساب کرد انگار نه انگار که گفتم نمیتونم با اینا راه بیام "گودزیلا" سوار ماشین شدیم و به سمت زندونم راه افتادیم  
 \_ وای به حالت اگه خوب نباشه  
 \_ خوبه دیگه چرا گیر الکی میدی!!  
 رفت سمت خونه و هیچی نگفت سکوتش واسم ترسناک بود

کیف لوازم آرایشی رو که بارمان با خریدا بهم داده بودو باز کردم و با دقت خط چشم نازکی کشیدم و رژلب قرمزی زدم....موهامو با دقت شونه زدم و شل بافتم پشت سرم لبخندی به خودم زدم کفشامو پام کردم و بافت مشکی که از خرید قبلی داشتمو برداشتم و پوشیدم روش زیاد روی این لباس خوب نبود ولی بهتر از این بود که سرما بخورم...با قدمای آروم وارد هال شدم و بارمانو دیدم که نشسته روی مبل رو به روی تلوزیون  
 \_ من آماده ام

برگشت سمتم و ابرویی بالا انداخت چشماش ثابت شده بود و پلک نمیزد آب دهنمو قورت دادم "نکشه منو"  
 \_ خوشگل شدی

لحنش با دفعه قبل خیلی فرق داشت اوندفعه که گفت خوشگل شدی یه جور دیگه بود...چشمام روی کراوات قرمزش موند دقیقا همین الان باید از خجالت آب شم برم تو زمین!!!

\_ حواست باشه اونجا از من دور نشی سرمو تکون دادم

نمیتونستم به صورتش نگاه کنم و از شدت خجالت سرم چسبیده بود به سینه دیدم شلوار  
مشکی خوش دوختی تنش بود با کفش براق مشکی با قدمای آروم اومد و جلوم ایستاد  
بوی عطرش توی بینیم پیچید و باعث شد نفس عمیقی بکشم

\_ از من میترسی؟؟

با تعجب سرمو بلند کردم و توی چشماش غرق شدم با گیجی سرمو به نشونه منفی تکون  
دادم دستشو آورد جلو و گوشه لبم کشید \_ یه رژلب زدن بلد نیستی!!!

گوشه ی لبمو گاز گرفتم

\_ اینو نمیفهمی که میگم گاز بگیر نه؟ بازم سرمو انداختم پایین

\_خوبه امشب حاضر جوابی رو کنار گذاشتی!

کت کتون مشکیشو گذاشت روی دستش و درو باز کرد منم دنبالش راه افتادم هوا سرد بود  
دستامو روی هم کشیدم و شونه هامو جمع کردم تا جلوی پام ترمز زد پریدم توی ماشین  
صدای برخورد قطره های بارون روی شیشه سکوت ماشینو از بین برده بود سرمو به صندلی  
تکیه دادم و چشمامو بستم تمام تمرکزم روی صدای قطره ها بود که واقعا لذت بخش بودن  
هر بار با شنیدن صدای بارون لبخند می اومد رو لبام...ضبطو روشن کرد:

\_هوای تو داره دنیامو میگیره من از این اتفاق تازه خوشحالم چشمامو باز کردم و به

نیمرخ بارمان خیره شدم

\_ نفس های منو عطر تو پر کرده از این احساس بی اندازه خوشحالم

الان بارمان تنها کسی بود که من توی این کشور غریب داشتم شاید اگه حرفای

یاشار نبود اینقدر باهام بد نبود

\_کنارت راه میرم اوج میگیرم کنارت عشق رنگ زندگی میشه شروعم کن تموم واژه ها  
اینجاست شروعم کن تو هر جوری بگی میشه یه چیزی ته دلم میلرزید برگردوندم و  
به خیابون خیره شدم....دیگه اون حس منفی اولاً رو بهش ندارم....ازش بدم نییاد

\_حالت خوبه؟ برگشتم سمتش

\_خوبم

لبخندی زد

\_تترس نمیزارم کسی اذیت کنه

از شنیدن این جمله لبخندی نشست روی لبام یه لبخند از ته دلم...انگشتشو آورد جلو و زد  
به چال گونه ام \_ اینم خوشگله حس کردم آتیش گرفتم

\_پیاده شو

از ماشین پیاده شدم که اومد سمتم و دستمو گرفت توی دستش دستام توی دستش خیس  
شده بود وارد یه ساختمون بزرگ شدیم که چهار طبقه بود سوار آسانسور شدیم و بارمان  
عدد چهارو زد \_ بافتتو در بیار

\_چی؟؟!!!

\_رسیدیم بافتتو در بیار با لباسات هم خونی نداره

بافتمو در آوردم و گرفتم توی دستم از اینکه شونه هام باز بود بیشتر خجالت کشیدم و رومو  
برگردوندم و به دیوار آسانسور خیره شدم با صدای باز شدن در آسانسور صاف ایستادم که  
بارمان دستشو دور کمرم حلقه کرد جوش اوردم قدمامو با قدماش هماهنگ کردم جلوی در  
سفید رنگی ایستاد که صدای موزیک ازش می اومد زنگو زد و سرشو برگردوند سمت من  
نفساش میخورد به پیشونیم \_ نگران نباش



در باز شد و پسری با قد بلند و موهای خرمایی بارمانو کشید توی بغلش \_ هی رفیق دلم  
برات لک زده بود که  
\_ بی معرفتی دیگه

از هم جدا شدن و پسر به من خیره شد

\_ایشونم عشق من آروا

از شنیدن "عشقم" لبخندی زدم بهش

\_ من کامی هستم

و دستشو دراز کرد سمت منیتونستم بهش دست بدم \_ منم آروا هستم

\_خانم با کسی دست نمیده

دستمو کشید و باهاش وارد شدیم نور کم بود و صدای موزیک گوشامو اذیت میکرد دستامو

دور بازوی بارمان حلقه کردم و خودمو بهش چسبوندم \_نترس آروا

نشستیم روی مبل و دختری با لباس کوتاه سینی رو گرفت سمتون که کامی و بارمان

برداشتن کامی لبخندی زد و گفت:

\_ آروا خانم چرا اینقدر مضطرب نگاه میکنی؟ لبخندی زدم \_ نه من خوبم

به نظرم پسر مودبی بود...بارمان سرشو گذاشت روی شونه ام که خشک شدم \_ اون

دختری که داره میاد اینور عسله

نگاهمو به رو به روم انداختم دختری با قد بلند و لباس چسبون و بلند قرمز داشت به سمتون

می اومد \_ بارمان الان چیکار کنم

\_هیچی فقط آروم باش

نزدیکتر که شد تازه صورتشو می دیدم

\_اوه اوه بارمان مادر فولاد زره داره میاد اینجا بارمان سرشو روی شونه ام جا به جا کرد \_  
به جهنم

چشمای سبزی که شلوغ آرایش کرده بود با بینی کشیده و لبای پروتز شده که جمع کرده  
بود نگاهش روم ثابت بود از نگاهش خوشم نمی اومد واسه همین رومو ازش گرفتم که  
دیدم کامی با لبخند داره نگاهم میکنه - به به آقا بارمان

سرشو که از روی شونه ام برداشت نفسمو بیرون دادم \_ به به عسل خانم  
دستاشو توی سینه اش جمع کرد

\_ توقع داشتم سلیقه ات بهتر از این حرفا باشه نه مثل این

و با دست بهم اشاره کرد... بارمان ایستاد جلوش و دستشو گذاشت توی جیب شلوارش \_  
بهتره در مورد عشق من درست حرف بزنی .... حالا هم بهتره شب منو خراب نکنی برگشت  
سمت من دستمو گرفت توی دستش و کشیدم سمت خودش که پرت شدم تو بغلش \_  
بارمان من به این راحتیا ولت نمیکنم دستشو کشید توی موهام

\_ گمشو

دستمو گذاشتم روی گوشم و سرمو گذاشتم توی سینه ی بارمان \_ بری

م برقصیم

کشیدم وسط که توی چشماش زل زدم.... عسل با چشمای به خون نشسته رفت سمت

دیگه ی سالن و از دیدم خارج شد

\_ آخه من بلام با این برقصم؟؟ خنده ای کرد

\_ فقط خودتو تکیون بده

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

\_ عسل ول کن این داستان نیست

\_ بگو ول کن تو نیست دیگه

\_ آروا داری حسودی میکنی؟؟؟!!

هل شدم

\_ نه.... من چیزه.... من..

\_ خب باشه شوخی کردم

سعی کردم بهش نگاه نکنم تا دوباره توهم نزنه... عسل فکرمو مشغول کرده بود و اینکه

بارمان دوشش داره یا نه؟ اگه دوشش نداره پس چرا میخواد با حضور من اذیتش کنه؟! با

فوتی که بارمان توی صورتم کرد سرمو بلند کردم سمتش \_ به چی فکر میکنی؟

چشماس مهربون بود و منم از فرصت استفاده کردم \_ میزاری به بابام زنگ بزنم اخماش

کشید تو هم

\_ نه

دستامو روی سینه اش جا به جا کردم

\_ تو رو خدا بزار بهش زنگ بزنم دلم براش تنگ شده و نگرانشم

\_ خیلی دوشش داری؟؟ سیب گلوش تکون خورد

\_ بابامه

\_ باشه فردا بهش زنگ بزن

لبخندی زدم به چشماس خیره شدم... آروا قبول کن که مثل اوایل از بارمان بدت نمیاد و

حالا به جورایی درکش میکنی که بخواد انتقام بگیره.... توی دلم بهش حق میدادم...

\_ بابا من خوبم با خودت اینجوری نکن صدای گرفته اش به گوشم رسید

\_ بلایی که سرت نیاوردن؟

بینیمو بالا کشیدم و نفسمو بیرون دادم \_ بابا یاشار اینجا نیست نگران نباش

فریاد کشید که گوشی رو از گوشم دور کردم

\_ اخه چطوری آروم باشم... حتی نمیتونم به پلیس خبر بدم دستمو روی گونه ام کشیدم و

اشکمو پاک کردم

\_ آروم باش بابا واسه قلبت خوب نیست

\_ الان فقط مرگ آروم میکنه آروا آشوبم آشوب بغض توی صداش قلبمو به درد آورد

\_ میترسم بلایی که سر مادرت آورد سرت بیاره

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هق ام به گوشش نرسه

\_ فقط میخوام که سالم باشی و بهت آسیبی نرسه دخترم هر جایی که هستی تو هر شرایطی در

اتاق بارمان باز شد و از پشت هاله ی اشکام دیدم که اومد سمتم \_ خوبم بابا به خدا خوبم

نشست روی مبل کناریم \_ منو ببخش آروا ببخشم

\_ اینجوری نگو بابایی

صدای سرفه اش به گوشم رسید و با نگرانی ایستادم

\_ بابا...بابا...بابا خوبی؟ الو بابا

نفس عمیقی کشید که شنیدم

\_ خوبم عزیزم خوبم

قامت بارمان جلوی دیدمو گرفت نگاهی به صورتش انداختم

\_ بابا من باید قطع کنم تو رو خاک مامان قسمت میدم مواظب خودت باش

\_ مواظبم عزیزم

\_ دوست دارم بابا

و گوشی رو قطع کردم دادمش دست بارمان...نشستم روی زمین و لبامو جمع کردم توی دهنم تا جلوی اشکامو بگیرم ولی انگار اشکام قصد بند اومدن نداشتن وسط گریه نفس کم آورده بودم و هی نفس عمیق می کشیدم \_ بیا بخورش

به لیوان آبی که جلوم گرفته بود نگاه کردم با دستای لرزون گرفتمش و لاجرعه سر کشیدم \_ میخوای خودتو بکشی؟

نگاهی بهش انداختم ....اخماش تو هم بود

\_ نمیدونی حالم چطوره و سرمو گذاشتم رو زانوم

\_ اتفاقا خوب میدونم حالت چطوره چشمات رو هم فشار دادم

\_ بلند شو صورتتو بشور الان یاشار میاد اینجا سرمو بلند کردم و با دهن باز بهش خیره شدم

\_ چرا این شکلی شدی!!؟

دستمو کشیدم روی بینیم

\_ واسه چی؟ سرشو تکیه داد

\_ آروا گیج بازی در نیار داره میاد دیدن من دیگه موهامو دادم پشت گوشم

\_ خب چرا؟!؟ اخماشو کشید تو هم

\_ داره میاد دیدن برادرزاده اش...چند روزه که اومده و هنوز منو ندیده دلش برام تنگ شده

پوزخندی زد

\_ چقدرم اون آدمه

اخماشو بیشتر کشید تو هم و رگ گردنش بیرون زد

\_ خواست به حرف زدنت باشه اون مثل پدرم بزرگم کرده و برام زحمت کشیده

قیافه اش واقعا ترسناک شده بود...سریع بلند شدم و رفتم توی دستشویی و صورتمو شستم "با حساسیتی که بارمان روی یاشار داره نمیشه حرفی مخالف یاشار زد"اومدم بیرون

که صدای زنگ در بلند شد بارمان کلیدو از جیب شلوارش در آورد و رفت سمت در منم رفتم گوشه ی مبل نشستم....صدای احوالپر سیشون میشنیدم دستمو گذاشتم روی قلبم و نفس عمیقی کشیدم \_ سلام

برگشتم و یاشارو دیدم که لباس ورزشی مشکی تنشه و موهاشو پشت سرش بسته با صدای خفه ای که خودم به سختی شنیدم بهش سلام دادم...نشستن روی مبل و کنار همدیگه \_

پسر لاغر شدی

\_خوبم یاشار

\_ آره معلومه خوبی

بارمان دستشو روی شونه ی یاشار کوبید

\_ باور کن خوبم

یاشار سری تکون داد و زیر چشمی نگاهی به من انداخت...یه دفعه ایستادم و رو به بارمان گفتم:

\_ میشه برم تو اتاقم؟!

نگاه گنگی بهم انداخت و سر تکون داد....به سرعت رفتم توی اتاقم و گوشمو چسبوندم به در تا صداشون بشنوم \_ گفتم بفرستش پیش من که راحت باشی گوش ندادی که

\_ کاری به کار من نداره همش تو اتاقشه

\_ بالاخره که چی؟؟ من نمیخوام تو تو دردسرییوفتی بسپرش به من آره عوضی چقدرم تو آدمی

\_ هروقت مزاحمم باشه میفرسمتش اونجا بدون درنگ صداشون خیلی ضعیف بود \_ با غسل چرا تموم کردی؟؟

\_ چه زود هم اومده آمار داده

– جواب منو بده بچه

– به امیر نخ میداده کامی دیدتش

– مطمئنی؟

– تو که میدونی واسته من مهم نیست اینم یکی مثل بقیه فقط چون دختر آقای سولوکیه

بیشتر از بقیه بهش بها دادم تا شراکتش با شرکت بهم نخوره

گوشمو بیشتر به در فشار دادم ولی صداشون از قبل اهسته تر شده بود... پامو کوییدم روی زمین لعنتیا هیچی نمیشنوم روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روم فعلا بودن تو خونه ی بارمان برام امن تر از هر جای دیگه است... پس بارمان عسلو دوست نداشت؟! صدای قار و قور شکم بلند شده بود دستمو گذاشتم روی شکم از گشنگی بمیرم از اینجا بیرون نمیرم تا یاشار بره....

با صدای رعد و برق از خواب پریدم اتاق تاریک تاریک بود و چشمم جایی رو نمی دید دستمو توی موهام کشیدم که یه بار دیگه صدای رعد و برق اومد بالشتو توی بغلم گرفتم و دستمو گذاشتم روی گوشم ولی باز صدای رعد و برق به گوشم میرسید و تاریکی اتاق ترسمو بیشتر کرده بود... چرا اتاق تاریکه؟؟؟ برقارفته!!  
با صدای گوش خراش رعد و برق جیغ خفیفی کشیدم و بالشتو پرت کردم و دویدم بیرون از اتاق

– چته آروا؟

به سرعت رفتم سمت صدای بارمان \_ رعد وبرقه جلوم ایستاد می

تونستم بینمش \_ چرا برقارفته؟!

– خوب برقه دیگه قطع میشه



با شنیدن صدای برق دستامو گذاشتم روی گوشام که بارمان دستاشو آورد جلو و کشیدم  
توی بغلش \_ نترس خانم کوچولو من اینجام  
دستاشو دورم حلقه کرد و سرشو آورد پایین تر \_ نفس بکش آروا  
نفسمو آروم بیرون دادم و باز ریه هامو پر از هوا کردم که عطر خوب بارمان بینیمو پر کرد  
صدای قطره های بارون روی پنجره به گوشم رسید و بلندی روی لبام آورد \_ رعد و برق  
ترس نداره کوچولو  
سرمو بلند کردم و به صورتشو دیدم که چه مهربون لبخند زده توی تاریکی چشماش تیره  
تر از همیشه بود خواستم ازش تشکر کنم که برق اومد و دهنم باز موند.....

کامی لبخند گشادی بهم زد  
\_ راضیش کن دیگه آروا جان  
\_ باور کن کامی بارمان چون خودش نمیخواه قبول نمیکنه صدای قدمای بارمان به گوشم  
رسید  
\_ چی میگی شما دوتا؟؟  
دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گونه امو بوسید سرمو زیر انداختمو دستمو روی صورتم  
کشیدم \_ داداش من که زورم بهت نمیرسه گفتم آروا زحمتشو بکشه دیگه دستای بارمان  
هنوز دور شونه ام بود  
\_ کامی ما تازه اومدیم  
\_ خب قرار نیست همین فردا بریم که یه هفته ی دیگه ته دلم میخواستم بارمان قبول کنه  
تا از این زندون آزاد شم \_ نه همیشه کامی

کامی دستاشو کوبید بهم و خودشو کشید جلوی مبلی که نشسته بود \_ عوضی بازی در نیار  
دیگه بارمان لااقل دلیل منطقی بیار و با دلخوری سرشو برگردوند به سمت تلوزیون  
بارمان رفت سمتش و دستشو گذاشت رو شونه ی کامی \_ داداش من تو بگو بارمان بمیر من  
میمیرم ولی همیشه کامی اخماشو کشید تو هم  
\_ چرا؟

بارمان نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:

\_ چون آروا بارداره

چشام شیش متر از صورتم فاصله گرفت و با دهن باز به بارمان خیره شدم.. کامی کامل  
برگشت سمت بارمان \_ شوخی میکنی!!؟

بارمان دستاشو توی سینه اش جمع کرد و لبخندی زد

\_ قیافه ام شبیه کسیه که شوخی میکنه؟؟

کامی چند ثانیه ای به بارمان خیره شدو بعد یه دفعه خودشو پرت کرد تو بغل بارمان \_  
وای قربونت برم خب داداش من از اول میگفتی

سرمو زیر انداختم و گوشه ی لبمو گاز گرفتم برای اینکه نریم ایران چه دروغ بزرگی  
گفت کامی برگشت سمت من

\_ خب از اول میگفتی دیگه آروا... ببین باید خیلی حواست به خودت باشه اونی که تو شکمته  
برادرزاده ی منه و من عاشقشم

هنوز به دنیا نیومده آقا عاشقشه \_ خيله خب کامی بزار به دنیا بیاد

\_ نه باید از الان مراقبش باشی میخوای یه پرسار بگیریم براش؟؟ سریع جواب دادم:

\_ نه نه

و چشم غره ای به بارمان رفتم

\_وای خداکنه دختر باشه من دختر دوست دارم  
 تا شب که کامی پیش ما بود اینقدر سفارش کرد و قربون صدقه ی بچه ای که نبود رفت که  
 خوده بارمان به غلط کردن افتاده بود تا رفت برگشتم سمت بارمان و با مشتم کوییدم توی  
 بازوش \_ واسه چی دروغ گفتی به این بیچاره؟!  
 جای ضربه امو با دست دیگه اش گرفت  
 \_ هیچ راه حلی نبود که بتونم بیچونمش فقط اینجوری میشد نرفت ایران  
 \_ می گفتی کار داری خب دستاشو گذاشت تو جیب شلوارش  
 \_ شرکت مال خودمونه اگه می گفتم کار دارم یه چیزی میگفت دلم میخواست با دستای  
 خودم خفه اش کنم  
 \_ چند وقت دیگه که میفهمه  
 نشست روی مبل و پاهاشو گذاشت روی هم  
 \_ میگم بچه افتاد کاری نداره که  
 زیر لب بهش فحش دادم رفتم توی اتاقم نشستم روی تخت و خودکار و کاغذمو گرفتم  
 دستم و شروع کردم کشیدن صورت بابا روی کاغذ مثل همیشه چشماشو خندون کشیدم و  
 چال گونه هاشو با دقت کشیدم دستمو کشیدم روی صورتش و با لبخند بهش نگاه کردم \_  
 میگم بابا مسعود اینجوری میری شرکت نذر دنت؟  
 \_ زبون نریز جوجه  
 \_ جدی میگم طفلی خانم ای توی شرکت  
 \_ تورو نذر دنت تو دانشگاه منو نمی دزدن بابایی  
 \_ نخیرشم هر کسی بخواد منو بدزده میکشمش  
 \_ اینو من باید بگم"

عکسشو آوردم بالا و بوسیدمش

\_ شاید واسه همینه که کامی دختر دوست داره... دخترا عاشق باباشونن نگاهی بهش کردم که

دست به سینه به دیوار تکیه داده بود \_ متوجه نشدم اومدی

\_ داشتی باباتو بوس میکردی نفهمیدی اومدم نگاهی به عکسش انداختم و بازم لبخند زدم

\_ ده سالم بود که بابا فوت شد

نگاهمو بهش دوختم آروم نشست روی زمین و به دیوار جلوش خیره شد

\_ همیشه دوشش داشتم چون دوسم داشت.... خیلی بهش وابسته بودم همیشه یه حرف

تازه واسه گفتن داشت... وقتی فوت شد یاشار شد بابام.... آخه مامانم از اول دنبال مد و لباس

بود بعد از فوت بابا هم گفتن افسرده شده پوزخندی زد:

\_ افسرده شده بود دیگه نمیتونست از من مراقبت کنه... درست زمانی که باید بابا کنارم

می موند رفت.... یاشار بخاطر من ازدواج نکرد تا محبتش به من کم نشه.... خیلی سخته

مادرت باشه ولی نباشه.... اونوقت یاشارم جوون بود اما بخاطر من از خیلی چیزا

گذشت... نمیخواست من بفهمم که باعث مرگ پدرم کی بود ولی من شنیدم.... تمام داستانی

که برای ماردم گفتو شنیدم

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد پایین بیچاره بارمان فکر میکرد یاشار بخاطر اون

همه کاری کرده \_ خواستم انتقام بگیرم.... به یاشار گفتم آدماشو بفرسته تا تو رو

بدوزدن... راستش اشکام آروم از روی گونه ام سر میخوردن و روی تخت می افتادن دلم

براش میسوخت

\_ راستش تورو که دیدم... دلم برات سوخت اما... اما میدونستم بابات فقط اینجوری نابود

میشه میدونستم تو براش همه چیزی پس تو رو ازش گرفتم

چشماشو بست و چند قطره اشک از چشماش ریختن روی گونه اش \_ با تهدید یاشار رضایتنامه ازدواجو امضاء کرد و اینجوری همه چ

یز قانونی بود و تو زنم شدی.....اونروز گفتی چرا حال مادرمو نمیپرسم....مادری که حالمو نمیپرسه رو چرا باید حالشو پپرسم اون به فکر سفر و گردششه نه به فکر من...بابات خیلی دوست داره

داشت گریه میکرد بی صدا گریه میکرد چشماشو بسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود رفتم سمتش و نشستم رو به روش با دستای لرزونم گونه اشو پاک کردم که چشماشو باز کرد و به من نگاه کرد \_ متاسفم

دستمو گرفت تو دستای داغش :

\_ معذرت میخوام که باید تحمل کنی

دستمو رها کرد و با قدمای بلند از اتاق رفت بیرون...

بینیمو بالا کشیدم و رفتم توی آشپزخونه صورتمو شستم و از داخل یخچال بطری آبو در

آوردم و با شیشه سر کشیدم

\_ این چه حرکتیه آخه

بطری رو گذاشتم روی میزو با لبخند گشادی بهش خیره شدم \_ باید یه بطری جدا برات

بخرم هربار با شیشه آب میخوری بیشتر خندیدم که لبخندی زد و گفت:

\_ الان دهنتم پاره میشه کاریت ندارم که

بطری رو گذاشتم توی یخچال و یه بسته همبرگر آماده در اوردم تا آماده اش کنم

\_ دمت گرم واقعا گشمنمه

لبخندی بهش زدم و مشغول سرخ کردن همبرگرا شدم \_ زیاد سرخشون نکننا من دوست ندارم

\_ من آشپز نیستم

\_ فعلا که م...

با صدای زنگ در حرفش نصفه موند \_ کیه؟

شونه ای بالا انداخت و رفت سمت در صدای یاشار که به گوشم رسید دوست داشتم خودمو بکشم از بس که ازش بدم می اومد شونه به شونه ی بارمان وارد آشپزخونه شد و منم زیرلب سلام دادم که سر تکون داد \_ زود باش دیگه آروا

\_ غر نزن

پوفی کرد و بی صدا نشست سر جاش

\_ حالت چطوره؟

\_ از احوالپرسی های تو

\_ یاشار باور کن درگیر بودم

\_ میدونم شوخی کردم

بارمان بلند شد و در یخچالو باز کرد \_ ااا ی وای به کامی زنگ نزدم ضربه ای به گونه اش زد

لبمو با زبونم تر کردم

\_ بعدا زنگ بزن

\_ یادم میره آرم للخور میشه و با قدمای تند رفت سمت اتاقش و درو بست....همینم مونده

بود که با این لعنتی تنها باشم \_ خوبه که بارمان به حرفات توجه میکنه ولی زیاد

خوشحال نباش بشقابا رو برداشتم و همبرگرا رو گذاشتم توش \_ فعلا تحمل میکنم تا آتیش بارمان بخوابه

گوشه ی لبمو گاز گرفتم تا جلوی دهنمو بگیرم و حرفی نزنم  
 \_ بزار یه کم باهات خوش باشه چه اشکالی داره؟....من که مشکلی ندارم اگه بخواد با تو

خوش بگذرونه بشقابو کویدم روی میز \_ بارمان مثل تو نیست

پوزخندی زد و به جلو خم شد

\_ بارمان از هر کسی خوشش بیاد باهاش خوش میگذرونه پس لابد از تو خوشش نیاد در

که باز شد همبرگرا رو گذاشتم رو میز \_ نگران بودم اومدم آماده نباشن لبخند سردی

بهش زدم

\_ نه آماده است

نگاه خاصی بهم انداخت و نشست روی صندلی منم نشستم و سرمو زیر انداختم تا  
 یاشارو نبینم و کمتر حرص بخورم....از غذا هیچی نفهمیدم فقط چند لقمه خوردم و رفتم توی

اتاقم حرف یاشار دهنمو مشغول کرده بود منظورش از خوش گذرونی چیه؟؟یعنی

بارمان میخواد از سوءاستفاده کنه؟؟من الان زنشم...لااقل توی شناسنامه زنشم و نباید منو

بده به یاشار....بارمان اینجوری نیست اون مثل یاشار نیست...در اتاق باز شد که با ترس

پریدم و با دیدن بارمان نفس راحتی کشیدم \_ چرا ترسیدی!!؟

\_ یه دفعه ای اومدی آخه

\_ من همیشه یه دفعه ای میام

سرمو تکیه دادم....نشست لبه ی تخت و دستاشو توی هم دیگه گره کرد \_ چرا وقتی

یاشارو میبینی یه جور دیگه میشی؟؟!!

نمیدونستم باید چی بگم و چه جوابی بهش بدم \_ آروا سوال من یه جوابی داره که

منتظرشم

\_ نمیدونم



– چی رو نمیدونی؟!؟

– نمیدونم چرا... من اصلا... میدونی من اصلا با یاشار

نمیتونستم یه جمله درست و حسابی بچینم و تحویل بارمان بدم... دستامو گرفت توی

دستاش و سرشو خم کرد سمت من

– آروا این نگرانی واسه چیه؟!؟ این ترس توی چهره ات چه دلیلی داره؟!؟ سرمو کلافه

تکون دادم

– من یاشارو....

چشمامو بستم و دلمو به دریا زدم

– من از یاشار خوشم نیاد یه حس بدی بهش دارم

نفسمو با صدا بیرون دادم انگار یه بار سنگین از روی شونه ام برداشته شده بود \_چرا؟!؟!

اشک توی چشمام حلقه زده بود

– نمیدونم بارمان نمیدونم

روی موهامو بوسید و صورتمو توی دستاش قاب گرفت

– نمیخوام بهت فشار بیاد و اذیت شی اما دوستم ندارم درمورد یاشار چیزی بگی یا کاری

انجام بدی حرفاش جدی و محکم بود و نگاهش روی چشمام ثابت بود.... سرمو به نشونه

مثبت تکون دادم لبخندی زد و گفت:

– بخواب واسه بچه خوب نیست تا دیر وقت بیدار بمونی سرمو زیر انداختم و خندیدم

– کامی منو کشته از بس پیام میفرسته توی تخت دراز کشیدم و که پتو رو کشیدم روم \_

خوب بخوابی خانم کوچولو

– توام همینطور

سری تکون داد و از اتاق خارج شد....چقدر خوبه که بارمان بهم فشار نیاورد تا حرف بزدم  
لبخندی زدم و پتو رو بالاتر کشیدم "شب بخیر گودزیلای مهربون"

شروع کردم بلند بلند شعر خوندن و سرمو تکون دادن...بارمان رفته بود شرکت و منم  
توی خونه حبس بودم...پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم بوی پاییز به مشامم  
میخورد پنجره رو باز گذاشتم و همونطور که میخوندم رفتم توی آشپزخونه تا یه چیزی برای  
ناهارم درست کنم چون خیلی آشپزی بلد نبودم سیب زمینی ها رو خالای کردم و ماهیتابه رو  
در آوردم و سیب زمینی ها رو ریختم توش در قابلمه رو گرفتم جلوی صورتم تا روغن  
نپاشه روم

\_ زن ما رو نگاه کن تو رو خدا

برگشتم و بارمانو دیدم با لباس رسمی که نشسته روی صندلی میز ناهارخوری \_ کی اومدی  
!!؟

\_ علیک سلام سری تکون دادم \_ خب سلام اخم مصنوعی کرد

\_ حرف زدنت منو متعجب کرده

چشم غره ای بهش رفتم و سیب زمینی ها رو هم زدم

\_ جای اینکه من قیافه بگیرم تو قیافه میگیری!!؟

\_ بارمان اذیت نکن

\_ من که کاریت ندارم سکوت کردم تا بحثمون نشه \_ نی نی هوس سیب زمینی کرده؟؟

برگشتم سمتش که دیدم دستشو گذاشته جلوی دهنش و چشماش خندونه

\_ خیلی پرویی...من آشپزی بلد نیستم دارم اینو درست میکنم

اومد جلوم ایستاد و دستاشو گذاشت توی جیبش....حس کردم قدم خیلی کوتاه \_این هفته  
 میریم خونه ی کامی نگاهمو به دکه نقره ای رنگش دوختم  
 \_ تازه اونجا بودیم  
 \_ هفته ی پیش بود سکوت کردم  
 \_ همه جمع میشن اونجا من و تو هم میریم برگشتیم و بازم سیب زمینی ها رو هم زدم  
 \_ مگه اینکه عسل جایی باشه تا منو از اینجا بیرون ببری دستمو کشید و منو برگردوند سمت  
 خودش \_ آی دیوونه  
 دندوناشو روی هم فشار داد و صدای عصییش به گوشم رسید  
 \_ کامی بهترین دوست منه و اگه ازم چیزی بخواد من رد نمیکنم گوشه ی لبمو گاز گرفتم  
 و سرمو زیر انداختم...فشاری بهم داد \_عسل برای من هیچ ارزشی نداره پس ذهن خودتو  
 درگیرش نکن تقریباً از بغلش پرتم کرد بیرون و رفت توی اتاقش...نشستم روی صندلی و  
 دستامو گذاشتم روی سرم "انگار قرار نیست من آرامش داشته باشم"  
 \_یعنی ما اونروز لباس گرم نخریدیم!!  
 \_این گرمه خوبه  
 کلافه دستی توی موهاش کشید  
 \_ سردت شه کشتمت گفته بودم همین یه بار میریم خرید  
 از حرفش حس بدی بهم دست داد که با ناراحتی سرمو زیر انداختم نشست کنارم روی مبل و  
 دستشو دور شونه ام حلقه کرد  
 \_ خانم کوچولو من واسه خودت میگم سرما بخوری من پستاری بلد نیستم لبامو جمع کردم  
 \_ سرما نمیخورم

پیشونیمو بوسید و لباسو جای بوسه اش نگهداشت انگار برق بهم وصل کرده باشن لرزیدم و  
بی اختیار بازوشو چنگی زدم  
\_ بریم دیر میشه

و راه افتاد مثل آدمای گیج پشت سرش راه افتادم و سوار ماشین شدم بازم همون اهنگ  
قبلی \_ هوای تو داره دنیامو میگیره من از این اتفاق تازه خوشحالم نفس های منو عطر تو پر  
کرده از این احساس بی اندازه خوشحالم  
ماشینو نگهداشت کنار یه پارک و برگشت سمت چشمکی زد \_ یه قدمی بزیم بعد بریم  
قبل از اینکه جوابی بدم رفت پایین و منم پشت سرش پیاده شدم... شونه به شونه اش وارد  
پارک شدیم... برگ درختا با هر وزش باد میریختن توی مسیر پارک و تمام راه پر شده بود  
از برگای نارنجی و قرمز پاییزی صدای خش خش برگا زیر پام حس قشنگی داشت با  
صدای بارمان که به گوشم رسید چشمامو بستم و غرق لذتی شدم که خودمم نمیدونستم از  
کجا نشات گرفته

\_ هوای تو داره دنیامو میگیره من از این اتفاق تازه خوشحالم نفس های منو عطر تو پر کرده  
از این احساس بی اندازه خوشحالم

چشمامو باز کردم و به صورت جذابش خیره شدم... دستامو دور بازوش حلقه کردم و باز  
چشمامو بستم \_ کنارت راه میرم اوج میگیرم کنارت عشق رنگ زندگی میشه  
حس میکردم حال الانم کنار بارمان حال زیادی خوشیه... انگار داشتم بال در میآوردم  
\_ شروع کن تموم واژه ها اینجان شروع کن تو هر جوری بگی میشه  
سپردم قلبمو دست تو میدونم که یادت بهترین تسکین دردمه  
با صدای رعد و برق چشمامو باز کردم و بازوی بارمانو توی دستم فشار دادم... ایستاد و  
توی چشمام خیره شد رنگ نگاهش برام ناشناخته بود

– نترس

اون لحظه آهنگ صداش زیباترین چیزی بود که به گوشم رسید....لبخندی دستمو گرفت  
توی دستاش و با قدماشو تند کرد...بارون بیشتر شده بود و از موهام و پلکام آب  
میچکید بارمان سریع زیر یه درخت بلند ایستاد و منم کنارش ایستادم...سردم شده بود  
به بخار نفسام توی هوا نگاه کردم....موهامو آوردم جلو و تکونش دادم تا از خیسیش کم  
بشه دستمو روی صورتم کشیدم...سنگینی نگاه بارمانو روی خودم حس کردم برگشتم  
سمتش و نگاهی بهش انداختم گونه هاش قرمز شده بود و موهای مشکی و خوش حالتش  
خیس شده بود و روی پیشونیش ریخته بود دستمو بردم جلو و موهاشو از روی پیشونیش  
کنار زدم و لبخندی بهش زدم فقط نگاهم میکرد دستمو گرفت توی دستش دستاش داغ داغ  
برعکس من که یخ زده بودم نفسام به شماره افتاده بود...تکیه امو به درخت دادم و نگاهمو  
از بارمان گرفتم پاییز تو بارون خیلی قشنگتر از هر منظره ای بود برگشتم تا به بارمان بگم  
هوا چقدر قشنگه که با لباس مهر سکوت روی لبام زد...نفسم توی سینه ام حبس شد و لبام  
سوخت...

سرشو که عقب برد با چندتا نفس عمیق حالم جا اومد و تازه متوجه شدم چه اتفاقی افتاده  
دستمو روی لبام کشیدم و نگاهی به بارمان انداختم که به درخت تکیه داده بود...یه دفعه  
جوش آوردم – بیشعوره احمق این چه کاری بود که کردی!!؟

برگشت سمتم و اخماشو کشید توهم

–بریم دیر میشه

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده خیلی راحت راه افتاد و منم به ناچار دنبالش راه افتادم "احمق یه کلمه حرف درست نزد" دوباره دستامو کشیدم روی لبم و چند دقیقه ی قبلو توی ذهنم مرور کردم از اینکه بهش فکر میکردم خجالت کشیدم و لبمو گاز گرفتم چرا بارمان اینکارو کرد؟! از فکر اینکه ازم سوءاستفاده شده حس بدی بهم دست داد بغض گلومو گرفت سوار ماشین شدیم که درو محکم بستم و نشستم دستمو گذاشتم روی دهنم تا گریه ام درنیاد بارمان هنوز اخماش تو هم بود و داشت رانندگی میکرد این بیشتر عصبیم کرد و نگاهمو به بیرون دوختم "لعنت بهت بارمان به اندازه ی کافی ذهنم درگیر حضورت بود که با این حرکت بدتر شد" با ایستادن ماشین متوجه شدم که رسیدیم درو باز کردم و پیاده شدم منتظر بارمان نشدم و دکمه ی آسانسور و زدم اومد کنارم ایستاد و دسمو گرفت توی دستش که دستمو کشیدم:

\_ به من دست نزن

کشیدم توی آسانسور و انگشت اشاره اشو گرفت سمتم \_ بهتره حد خودتو بدونی آروا حوصله ی ادا اصولاتو ندارم بغض به گلوم چنگ انداخت

\_ من ادا درمیارم؟! من حد خودمو بدونم یا تو؟؟ عوضی منو آوردی اینجا که هر غلطی دلت

میخواد بکنی چسبوندم به دیوار آسانسور و دستشو گذاشت روی قفسه سینه ام

\_ به اندازه ی کافی بهم ریخته هستم تو دیگه بدترش نکن درضمن یادت باشه من شوهرتم پس هر کاری که بخوام میکنم

در باز شد که ازم فاصله گرفت و جلوی در خونه ی کامی ایستاد از حرفی که زده بود لرزی به جونم افتاد با قدمای سست کنارش ایستادم

\_ حواست باشه اینجا دوست دخترمی و حامله ای

سرمو تکون دادم که دستمو گرفت و منو نزدیک خودش کرد و زنگو زد کامی با لبای خندون  
 درو باز کرد \_سلام حالتون چطوره؟؟  
 بارمان و کامی همدیگه رو بغل کردن \_ آروا جوجه چطوره؟؟ لبخند اجباری زدم  
 \_ خوبه  
 کامی نگاهی بهم انداخت و نگران گفت:  
 \_ آروا خوبی؟؟؟  
 رو کرد به بارمان و اخماشو کشید تو هم  
 \_ بیشعور مگه بهت نگفتم حواست بهش باشه اینکه موهاش خیسه بارمان لبخند کجی زد  
 \_ میخوای جلوی در نگهمن داری؟  
 کامی ما رو به داخل دعوت کرد و شروع کرد معرفی کردن من \_ایشون هم آروا جون  
 دوست دختر بارمان لبخندی بهشون زدم  
 \_خوشبختم  
 دستام یخ کرده بود و حس میکردم سرم سنگینه دوتا پسری که ایستاده بودن جلوم اومدن  
 رو به روم و با لبخند از من استقبال کردن  
 \_ من امیرم  
 \_ منم امینم  
 از شباهتشون معلوم بود که برادر هستن لبخندی بهشون زدم \_ما داداشیم  
 \_فهمیدم  
 دستای بارمان دور کمرم حلقه شد  
 \_پسرا بزارید از راه برسیم بعد شروع کنید



نشستیم روی مبلی و بارمان کاپشنشو درآورد ولی من چون سردم بود بافتنیمو در نیاورد  
 سرشو آورد سمت گوشم \_ الان غسل و آرزو میان ... آرزو دوست دختر امینه  
 سرمو تگون دادم که یعنی متوجه شدم کامی با لیوانای شیرکاکایو اومد سمتون \_ بخورید گرم  
 شید

امیر و امین مثل پسر بچه های تخس نشسته بودن رو به رومون لیوانو به لبم نزدیک کردم  
 \_ نسوزی داغه

چشم غره ای بهش رفتم و یه کمی لیوان نوشیدم \_ شما چند سالتونه؟؟؟ لبخندی به امین  
 زدم

\_ هیژده

امین و امیر هم زمان دهناشونو اندازه غار باز کردن \_ سنتون کمه

\_ هنوز جا دارید ابروهامو کشیدم تو هم \_ نمیفهمم چی میگوید

کامی سرفه ای کرد که دوتاشون دستاشونو به حالت زبپ کشیدن رو لباشون.. برگشتم سمت  
 بارمان و با تعجب بهش نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت و منم بیخیال شدم کمی از لیوانم  
 نوشیدم که عطسه ای کردم بینیمو بالا کشیدم و بازم عطسه

\_ بارمان آروا رو ببر تو اتاق من بهش از لباسای من بده تا بیوشه الان سرما میخوره بارمان  
 نگاهی بهم انداخت و ایستاد

\_ بلند شو دیگه آروا

به ناچار ایستادم و با بارمان هم قدم شدم.. از سالن کوتاهی رد شد و وارد اتاقی شد تموم اتاق  
 آبی تیره بود روی تخت تک نفره گوشه اتاق که روش روتختی سرمه ای انداخته بود با دوتا  
 کمد بزرگ که اونم آبی بود یه آئینه به خورشید هم روی دیوار زده بود... اتاق جمع و جور و  
 خوشگلی داشت

\_خب

\_چی خب؟!؟

دستشو کوید روی پیشونیش

\_ واقعا که گیجی آروا... بشین رو تخت

انگار که نه انگار چند دقیقه پیش داشت باهام دعوا میکرد ... گشوی پایین کمدو باز کرد و یه

تیشرت و شلوار گرمکنو گرفت سمتم

\_ اینا رو بپوش

\_ راحتم با همینا پوفی کرد

\_ کامی ول کن نیست پس اینا رو بپوش لباسا رو گرفتم

\_ تو برو بیرون تا من بپوشم

\_ مثلا دوست دخترمی برم بیرون ضایع است اخی بهش کردم

\_ من جلوی تو لباس عوض نمیکنم پشتشو کرد بهم

\_ خوبه؟!؟ بپوش آروا عصبیم نکن

زیر لب فحشی بهش دادم و به سرغت لباسامو عوض کردم

\_ برگردم؟؟

\_ اوهوم لبخندی زد

\_ شبیه بچه هایی شدی که لباس باباهاشونو میپوشن

اخی بهش کردم و رفتم از در بیرون اونم دنبالم راه افتاد... باصدای زنگ نگاهمو به در

دو ختم که غسل و آرزو با لباسای خیلی شیک وارد شدن یه لحظه خودمو باباهاشون مقایسه

کردم و لبخند کجی زدم "فاجعه ای بودم" .. غسل نگاه تیزی بهم انداخت و باهام دست داد

آرزو اما با لبخند بهم دست داد تو یه لحظه تجزیه اش کردم...قد متوسط.چشمای میشی و بینی سر بالا با لبای نازک در کل چهره ی خوبی داشت...رفت پیش امین و نشست کنارش  
 غسل رفت و لباسشو با یه شلوارک لی و تیشرت لیمویی رنگ عوض کرد...تو این هوا اینا دیگه  
 چیه پوشیدی دختره ی جلف برگشتم بارمانو نگاه کردم که دیدم سرشو زده به مبل و داره  
 با لذت منو نگاه میکنه اخمامو کشیدم توهم لبخندش بزرگتر شد \_ چرا دیر کردید؟؟  
 \_ ددی خوبه نبود مجبور شدم وایسم تا بیاد آرزو هم به خاطر من موند ایش دختره ی  
 نجسب...بارمان سرشو آورد جلو و پشت گوشم گفت:  
 \_ آخه جوجه به چی این داری حسودی میکنی؟ با تعجب نگاهی بهش انداختم  
 \_ حسود کوچولو  
 دهنم نیم متر باز شد این از کجا فهمید؟؟!!  
 \_ بچه ها من یه خبری دارم  
 همه به کامی خیره شدن...کامی گلوبی صاف کرد و ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت \_ بنده  
 دارم عمو میشم وافتم "نه کامی خفه شو"  
 \_ راستش من و امین در جریانیم پس خبر واسه غسل و آرزو چشم چهار تا شد  
 \_ چی میگي کامي؟؟ درست حرف بزن  
 \_ امین مگه کامی داداش داره؟!  
 امین دستی به موهای آرزو کشید  
 \_ نه عشقم یه کم صبر کن خود کامی زبون باز میکنه  
 نگاهی به بارمان انداختم که خیلی ریلکس دستاشو گذاشته بود زیر سرش و به بچه ها نگاه  
 میکرد...غسل دستی توی موهاش کشید و با ناز گفت:  
 \_ کامی خودتو لوس نکن بگو ببینیم چی میگي؟

کامی ایستاد و دستاشو گذاشت روی سینه اش به حالت تعظیم خم شد  
 \_ افتخار اینو دارم که بگم داداشم داره بابا میشه یعنی آقا بارمان و آروا جووون دارن  
 مامان و بابا میشن بچه شروع کردن دست زدن و سوت زدن سرمو زیر انداختم داشتم از  
 خجالت آب میشدم زیر چشمی نگاهی به عسل انداختم که قرمز شده بود و با خشونت منو  
 نگاه میکرد حتی یه لبخندم نزد چه برسه به دست زدن و سوت  
 \_ البته واستون زوده اینکه باید مواظب باشید  
 حالا فهمیدم چرا امین و امیر گفتن هنوز جا دارید گوشه لمبو گاز گرفتم \_ نکن بچه  
 جوری که فقط خودش بفهمه جواب دادم:  
 \_ لب خودمه به تو چه؟  
 لبخند قشنگی زد که دندونای ردیفش معلوم شد  
 \_ نخیر لب مامان بچه امه  
 کاش اونقدر زور داشتم که خفه اش کنم یا زیر مشت و لگد لهش کنم \_ آخی خوشبخت  
 آروا لبخند کجکی رو به آرزو زدم  
 \_ مامان شدن خیلی خوبه بهت تبریک میگم امین دستشو انداخت دور شونه آرزو \_ عزیزم اگه  
 بخوای من حاضر بابا بشم آرزو ضربه ای به شونه امین زد  
 \_ پررووو  
 امین لبخند قشنگی بهش زد و فشاری به شونه هاش داد حس کردم خیلی هم دیگه رو  
 دوست دارن دستای بارمان دور شونه هام حلقه شد و منو کشید سمت خودش از تعجب  
 داشتم شاخ در می آوردم سرشو خم کرد سمت صورتم که نفسای داغش گونه هامو نوازش  
 کرد

\_ یه وقت به بغل کردناشون حسودی نکنی حسود خانم بارمان خوب بلده نقش بازی کنه  
 داره نقش بازی میکنه \_ آروا تب داری!!  
 \_ نه تازه سردمم هست دستشو روی پیشونیم نگه داشت  
 \_ تب داری  
 منو از خودش جدا کرد و رو کرد به امین  
 \_ امین بین آروا تب داره  
 امین نگاهی بهم انداخت و اومد سمت دستشو روی پیشونیم \_ آره...چشاشم بهم ریخته  
 دستشو آورد سمت یقه ام و دستشو گذاشت رورقسه سینه ام \_ تب داری که  
 \_ صد بار گفتم زن حامله رو اینور اونور نبر بارمان لبخندی به کامی زدم "واقعا با محبت  
 بود"  
 \_ جایی نبردمش آخه  
 امین رفت سمت اتاق دیگه ای که توی همون راهرو قبلی بود و بارمان نزدیکم نشست \_ باور  
 کن نمیخواستم سرما بخوری سرشو خم کرد پشت گوشم  
 \_ الان کامی منو آتیش میزنه واسه برادرزاده ی نداشته اش  
 سرمو تکون دادم و لبخندمو خوردم امین دوتا قرص بهم داد و آرزو برام آب آورد \_ اینا رو  
 بخور برو استراحت کن  
 \_ واسه بچه اش که ضرر نداره؟  
 \_ نه بابا چیزی نیست  
 \_ کامی جون ضرر داشت که نمیدادش به آروا  
 \_ تو ساکت شو پسره ی بی فکر آروا رو ببر تو اتاق من استراحت کنه

بارمان فوراً ایستاد و دستو گرفت تو دستاش کشیدم سمت اتاق لحظه ی آخر نگاهم به غسل افتاد که داشت از چشماش خون میبارید...نشستم روی تخت

\_ من خوبم الکی شلوغش نکنید

بارمان هلم داد تا دراز بکشم و پتو رو کشیدم روم \_ بخواب من حوصله ی کلنجار با کامی

رو ندارم لبامو روی هم فشار دادم

\_ من خوابم نمیاد صداشو کمی بالا برد

\_ بخواب آروا

بارمان بلند شد و رفت سمت در که همه جا تاریک شد منم به سرعت از تخت پریدم بیرون

\_منم میام بیرون

خنده توی صداش معلوم بود

\_ اینجا چیزی واسه ی ترس نیست نمیدونم چرا میترسی

\_میترسم دیگه

دستم گرفت توی دستشو نشستیم روی تخت \_ تو بخواب من اینجا میشینم

دوتا عطسه چشت سر هم نداشت حرفو بزnm

\_ سرما خوردی بچه دراز کشیدم و رفتم زیر پتو حس میکردم سرم سنگینه و بدنم کوفته

است \_امروز...راستش اتفاقی که امروز توی پارک افتاد....

حس کردم گونه هام آتیش گرفت پتو رو کشیدم روی سرم \_ آروا این وسط یه چیزایی

هست....من نمیخوام که.. دستامو روی گوشم گذاشتم واقعا خجالت میکشیدم و این دست

خودم نبود....

پتو رو پرت کردم و نشستم توی تخت انگار که قصد جنگ داشته باشم.... با ابروهای در هم بهش خیره شدم

\_ بس کن بارمان نمیخوام چیزی بشنوم سرشو تکون داد و نفسشو با صدا بیرون داد

\_ میدونم چرا چون میدونی قبل از تو با صد نفر دوست بودم... چون دزدیدمت و حالا تو.... چون خیلی اذیتت کردم چونکه....

پریدم وسط حرفش نمیخواستم یه جور دیگه فکر کنه گذشته بارمان برام مهم نبود \_ نه نه موضوع این نیست

برگشت سمتم و توی تاریکی چشماش برق قشنگی داشت... مگه میشه این همه چراغونی تو چشمای یک نفر!!

\_ پس چی آروا؟ موضوع چیه؟؟

دستمو کشیدم روی صورتم کلافه شده بودم از دستش.... از خودم... از اینکه خودمم نمیدونستم چمه؟؟!

\_ بارمان هنوز چند روز مونده تا یه ماه بشه که تو منو بشناسی چطوری میخوای بگی دوستم داری؟!!

خنده ی تو صداشو حس کردم

\_ عشق که این حرفا رو نمیشناسه یه دفعه به خودت میای میبینی عاشق شدی... همه چیز تو یه لحظه اتفاق میوفته

رومو به سمت پنجره برگردوندم و به تاریکی آسمون خیره شدم.... کاش می شد برگردم به عقب اونوقت نمیزاشتم بابا بره ماموریت اینجوری همه چی عوض میشد...

\_ میشه تنهام بزاری؟؟ ایستاد جلوی تخت

\_ هر جور تو بخوای... ولی مطمئن باش اونقدر صبر میکنم تا توام عاشقم شی



نفسمو توی سینه ام نگہداشتم و چشمامو بستم با صدای بسته شدن در نفسمو بیرون دادم و چشمامو باز کردم توی تخت دراز کشیدم و به سقف تاریک اتاق خیره شدم نمیخواستم به چیزی فکر کنم فقط میخواستم بخوابم دستی به موهام کشیدم و چشمامو بستم... نمیخواهم به اتفاقات این مدت فکر کنم...

با صدای خنده بیدار شدم و غلتی توی تخت زدم به اطراف نگاہی انداختم و یادم اومد که توی اتاق کامی ام نشستم توی تخت و بینیمو بالا کشیدم "لعنتی سرما خوردم" دلم داشت ضعف میرفت بلند شدم... دستی روی شکم کشیدم و رفتم بیرون با دیدن عسل که نشسته بود رو دسته ی مبلی که بارمان روش نشسته بود خشک شدم چون هنوز توی راهرو بودم دیده نمیشدم... گوشه ی لبمو گاز گرفتم... دختره ی آشغال یاد حرف بارمانافتادم "آره جون خودت تو عاشقمی پسره ی لجن" ... با قدمای بلند اومدم به سمت هال \_ سلام عزیزم صبح بخیر اخمامو کشیدم تو هم و خشک جوابشو دادم \_ سلام و چشم غره ای به عسل رفتم... بارمان ابرویی بالا انداخت \_ سلام مامان نی بر گشتم سمت کامی که پشت سرم ایستاده بود لبخندی بهش زدم \_ سلام کامی صبح بخیر \_ خوبی؟؟؟ بچه خوبه؟؟؟

بمیری بارمان که منو گرفتار کردی با این بچه... آخه بچه کجا بود؟!

\_ هم من خوبم هم اون

\_ بیا صبحونه بخور بچه ها توی آشپزخونه ان

سری تکون دادم و رفتم سمت دستشویی تا اول صورتمو بشورم کاش می شد باز بخوابم در دستشویی رو باز کردم که دستم کشیده شد و محکم با سینه ی بارمان برخورد کردم \_ اخ دیوونه این چکاریه!!

\_ چرا اینجوری میکنی آروا؟!  
 دستم هنوز روی پیشونیم بود و داشتم ماساژش میدادم \_ چجوری؟!  
 \_ اون چه وضع سلام دادن بود؟  
 دستم از روی پیشونیم زدم به کمرم و به قول بابا قلدر بازیم گل کرد  
 \_ اشکال نداره من اونجوری سلام دادم در عوض عسل جوون حسابی بهت رسیدگی کرده و  
 برگشتم تا برم تو دستشویی که مچ دستمو گرفت  
 \_ بین من و اون دیگه چیزی نیست پس حسودی نکن خانم کوچولو پوزخندی زدم  
 \_ حسودی؟؟؟! نیازی به حسودی نیست اونم به همچین دختری لبخندی زد و دستاشو توی  
 سینه اش جمع کرد \_ اصلا حسودی نمیکنی تو خانمی... معلومه سرشو خم کرد سمت گوشم  
 \_ چیزی واسه حسادت وجود نداره بارو کن  
 و رفت منم رفتم توی دستشویی و چند بار آب سرد پاشیدم توی صورتم خدایا کمکم کن گیج  
 شدم... نمیدونم داره چه اتفاقی میوفته؟!... اوادم سمت آشپزخونه و بلند به همه سلام دادم:  
 \_ به سلام مامان کوچولو بترکی امین  
 \_ صحبت بخیر عزیزم  
 لبخندی به آرزو زدم و نشستم کنار بارمان چون تنها صندلی خالی اونجا بود سرمو  
 برگردوندم سمت گوش بارمان و اونم سرشو خم کرد سمتم  
 \_ چه عجب عسل جون اینجا نشستن!!  
 بازم خنده تو صداش موج میزد  
 \_ کامی نداشت بشینه  
 \_ همون اگر نه که تو بدت نیاد اون بشینه کنارت و سرمو عقب کشیدم و یه لقمه کوچولو  
 گذاشتم توی دهنم \_ راستی امیر کجاست؟ امین لبخندی زد

\_ یه کاری پیش اومد مجبور شد بره  
 سرمو تگون دادم...صبحانه امونو تو سکوت خوردم و همه رفتیم توی هال نشستیم "چه روز  
 مزخرفی" \_خب خانما آقایون توجه کنید  
 برگشتیم سمت امین که با یه بطری خالی جلوی آشپزخونه ایستاده بود \_ این بطری رو میارم  
 بطری بازی میکنیم  
 \_آخ جوون  
 \_ارزو نگفتم قراره بریم خرید که  
 آرزو اخم بامزه ای به امین کرد...نشستیم روی زمین که امین گفت:  
 \_ من اول میچرخونم  
 \_نخیر من میچرخونم  
 \_ آقا کا  
 می زرنگ من بطری رو آوردم  
 \_خب پس من مجازا رو تعیین میکنم  
 \_نمیشه من میگم بارمان پوفی کرد و گفت:  
 \_ دوتایی با هم مجازاتا رو تعیین کنید اگه هم شما باختید ما براتون مجازات تعیین میکنیم  
 بالاخره بازی شروع شد اصلا نمیخواستم بطری سمت من بچرخه...به اندازه ی کافی بی  
 حوصله بودم نمیخواستم با باختن عصبی هم بشم...وقتی بطری بین کامی و امین ایستاد  
 صدای فریاد بچه ها بلند شد...آرزو فوراً گفت:  
 \_ امین خان برو از دستشویی آب بخور  
 \_ تو با منی یا با اینا!!  
 آرزو لبخند گشادی زد و سکوت کرد...عسل لبخندی زد و رو به بچه ها گفت:

\_ همدیگه رو ببوسید

صدای اعتراض کامی و امین بلند شد ولی غسل و آرزو کوتاه نمی اومدن و بارمان به جر و بحث بچه ها میخندید....در نهایت اونا مجبور شدن همدیگه رو ببوسن \_ من میدونم چه بلایی سر شما ها بیارم بچرخون کامی بطری که سمت من ایستاد یخ کردم برای فرار از مجازات سریع گفتم:

\_ وای نه من باردارم

\_ یه لحظه یادم رفته بودااا خوب شد گفتمی لبخندی به کامی زدم

\_خب یه مجازات خوب واستون تعیین کردم

\_امین همون که آرزو بهت گفتمو به من نگیا بلند خندید و گفت:

\_ نه بابا باید بارمانو ببوسی اونم دودقیقه دستاشو تو هوا تکون داد و صداشو نازک کرد \_

در نهایت عشق دهنم باز موند

\_ آره منم با این موافقم محال بود اینکارو انجام بدم

\_عمرا

\_خب پس یکی از دخترا

دستمو گذاشتم روی دهنم و برگشتم به بارمان نگاه کردم که خیلی ریلکس نشسته بود و

به بحث ما نگاه میکرد

\_ زود باش آروا

دستمو از روی دهنم برداشتم و با التماس بهشو خیره شدم \_ یه چیز دیگه

\_نوچ راه نداره

نگاهی به غسل انداختم که داشت از عصبانیت میترکید و باز به بچه ها نگاه کردم بارمان

دستمو گرفت و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم لبام سوخت صدای جیغ و داد بچه ها گنگ

به گوشم میرسید و انگار توی یه دنیای دیگه بودم... انگار از زیر آب داشتم صداشونو میشنیدم... سرشو که عقب برد حس کردم چشماش داره برق میزنه... قطره اشکی از گوشه ی چشمم لیز خورد و افتاد....

سه روزی بود که کامی رفته بود ایران و من سعی میکردم با بارمان هم صحبت نشم و ازش فرار میکردم یه حس ناشناخته توی وجودم جوونه زده بود و من داشتم ازش فرار میکردم و روش سرپوش میذاشتم... مبلو هل دادم سمت پنجره و بازش کردم دراز کشیدم روی مبل و به چشمامو بستم و زیر لب زمزمه کردم:  
\_ عذابم بده بگو بدون تو من کی ام؟ ببین منو فقط به یک عذاب از تو راضیم هجوم عشقتو که رو به من کم نمیکنی عذابم بده تو که خلاصم نمیکنی قلبم کنار هست خوشه این حس یه شب منو میکشه.....

گذاشتم تا اشکام صورتمو نوازش کنه و بباره...

\_ بغض شبام از اینه هر روز من همینه اسمت ادامه ی من شده  
مثل نفس کشیدن شده این حس از تو گفتن این بغض هر شب من اشکام بدون نوبت و بی وقفه میباریدن و من مانعشون نشدم... اینجوری حس میکردم سبک میشم صدای در خونه باعث شد بشینم و دستمو روی صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم \_ آروا کجایی؟؟  
بینیمو بالا کشیدم و با صدای تو دماغی گفتم:

\_ من اینجام

\_ چرا اینجا نشستی س...

ساکت شد که سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم... اخماشو کشید تو هم \_ چرا گریه کردی!!

دستمو کشیدم به بینیم و جوابی ندادم بارمان اومد سمتم و نشست روی زمین پایین مبل  
 \_ میدونم دوست نداری باهام صحبت کنی آروا حس میکنم ازم فرار میکنی و نمیخواهی  
 باهام حرف بزنی دستشو کشید تو موهام و اونا رو از روی صورتم کنار زد \_ باهام دوست  
 باش اگه نمیخواهی دوسم داشته باشه دوستم باش نزار این تنهایی نابودم کنه نگاهی به  
 چشمای غمگینش انداختم و بغضمو فرو دادم \_ بارمان دیگه بهم دست نزن نفس عمیقی  
 کشیدم

\_ اگه تو بخوای هیچ کاری نمیکنم نمیزارم اذیت شی

\_ میزاری به بابام زنگ بزنم؟؟ لبخند قشنگی زد

\_ سوءاستفاده میکنی دیگه لبخندی بهش زدم

\_ میزاری؟

چشماشو به معنی تایید باز و بسته کرد و دستشو به سمتم دراز کرد \_ دوستیم؟؟  
 چشمامو به دستش که به سمتم دراز شده بود دوختم... باید قبول کنم که از بارمان بدم نیامد  
 و مثل قبل حس بدی بهش ندارم خودم خوب میدونم که بارمان اینروزها تو دلم یه جای دیگه  
 ای داره دوستی با بارمان نمیتونست خیلی بد باشه ...دستمو گذاشتم توی دستای داغش \_  
 دوستیم

لبخند قشنگی زد که دندونای ردیفش معلوم شد \_ این شد یه چیزی

گوشیشو از توی جیبش درآورد و گرفت سمتم

\_ معامله امون شد دیگه

گوشی رو گرفتم و شماره ی خونه رو وارد کردم..بوق اول..بوق دوم...بوق سوم....صدای بابا

که توی گوشم پیچید آرامش به وجودم تزریق شد

\_ بابا جونم

\_ آروا دخترم

بارمان رفت توی اتاقش و درو بست....

\_ دوست داری بری یا نه؟؟

چشمام داشت از جاش می افتاد بیرون \_ الان چشماش پرت میشه بیرون

\_ داری شوخی میکنی؟؟

دست به سینه شد و لبخند خوشگلی زد

\_ قیافه ام شبیه کسیه که داره شوخی میکنه؟؟ تو چشماش نگاه کرد جدی بود

\_ بارمان جدی میگویی؟؟

\_ دارم جدی میگم اما اگه خودت دوست نداری یه حرف دیگه اس فورا جواب دادم

\_ نه نه معلومه که دوست دارم برم

\_ پس فردا میریم تا ثبت نامت کنم لبخندی بهش زدم \_ ممنونم بارمان

نگاه خاصی به چشمام انداخت

\_ وظیفه امه

باورم نمیشد بارمان میخواست منو کلاس زبان ثبت نام کنه تا بتونم فرانسوی حرف بزنم

و قرار بود فردا ثبت نامم کنه...رفتم سمتش و جلوش ایستادم مثل بچه ها که میخوان از یه

چیزی مطمئن بشن جلوش ایستادم:

\_ واقعا فردا ثبت نامم میکنی؟؟ لبخندی زد و موهامو پشت گوشم برد

\_ خانم کوچولو فردا ثبت نامت میکنم باور کن



از خانم کوچولویی که گفت دلم قنچ رفت با همیشه فرق داشت یه لحن دلنشینی داشت  
چرا داری با چشمت اینجوری کنکاشم میکنی؟؟ لبخند بزرگی زدم و دستامو توی هم  
حلقه کردم

والای بارمان جوونی مرسی

و برگشتم رفتم توی اتاقم از خوشحالی روی پام بند نبودم پریدم روی تخت و جیغ خفیفی  
کشیدم از فکر اینکه قراره از خونه برم بیرون و هفته ای سه روز میرم کلاس خیلی خوشحال  
بودم در کمدمو باز کردم و چندتا لباسو نگاه کردم "باید فردا یه لباس خوب تنم باشه" یکی  
که به نظرم خیلی خوب بودو برداشتم و رفتم بیرون تا از بارمان پیرسم خوبه یا نه؟؟ \_  
بارمان بارمان

سر جام ایستادم روی مبل جلوی تلویزیون خوابش برده بود و اونم روشن بود رفتم کنترلو  
برداشتم و خاموشش کردم خواستم بیدارش کنم اما منصرف شدم و از توی اتاقش پتوشو  
آوردم و گذاشتم روش...چقدر معصوم خوابیده بود...لبخندی زدم و دستی توی موهای رنگ  
شبش کشیدم غرق خواب بود برگشتم توی اتاقم دراز کشیدم توی تخت تا بخوابم اما  
ذوقی که داشتم نمیزاشت بخوابم

برگه ی ثبت نامو توی دستم تکون دادم و دور خودم چرخیدم \_ غش نکنی؟!  
ریز ریز خندیدم

\_ آخه تو که نمیدونی داشتم توی خونه میپوسیدم

\_ میدونم که ثبت نامت کردم

لبخندی بهش زدم و بازم به برگه نگاه کردم

\_گشنه ات نیست؟؟

دستم روی شکم گذاشتم از هیجان زیادی صبحانه نخورده بودم \_ چرا خیلی دستی به شونه  
ام زد \_ پس بزن بریم

وارد رستوران بزرگ دو طبقه ای شدیم که میزای گردی داشت با رومیزی های بلند دست  
بارمانو کشیدم و بردم سمت میزی که کنار پنجره بود \_ خیلی به پنجره علاقه داریااا  
\_ نخیر از بس بیرونو ندیدم این چند وقته هی میام سمت پنجره

ابروی بالاداخت منم نگاهمو ازش گرفتم و به رستوران نگاه کردم... خلوت بود و این  
بهترین حالت ممکن بود چون من اصلا از شلوغی خوشم نمیومد گارسونی با شلوار و جلیقه  
مشکی اومد سمت ما که بارمان شروع کرد سفارش دادن منم با دقت زل زدم به مرده و  
بارمان تا بینم چی میگن گارسون که رفت لبامو روی هم فشار دادم:

\_ خیلی سخته

\_ چی؟؟

\_ زبان فرانسه لبخند کجی زد \_ یاد میگیری خودم کشیدم جلو \_ زبانو ولش کن بگو کی غذا  
رو میاره

بارمان گوشه ی لبشو گاز گرفت و لباشو غنچه کرد تو صداش خنده موج میزد \_ الان صبحانه  
میاره

\_ چرا اینجوری حرف میزنی؟؟؟

\_ خیلی بامزه شده بودی

به صندلیم تکیه دادم و دستامو تو هم جمع کردم \_ میبینم که به توام سرایت کرده  
ابروهاشو کشید تو هم

\_ چی!!!

\_ گوشه لبمو گاز بگیری سینه ای صاف کرد و گفت \_ نخیر اینجوری نیست

\_کاملاً مشهوده

\_نمیدونم چرا وقتی میخوای حالگیری کنی ادبی صحبت میکنی قار و قور شکم در اومده بود

\_بابا جان من گشتمه با دستش به سمتی اشاره کرد منم سرمو برگردوندم که دیدم

گارسون داره میاد \_وای خدایا شکرت

اونقدری تحمل کردم تا گارسون میزو چید تا رفت شروع کردم خوردن \_آرومتر آروا

خودتو خفه نکنی!!!

همونطور که دهنم پر بود ابرومو بالا انداختم که یعنی نه اونم پوفی کرد و شروع کرد به

خوردن \_نقاشی میکنی آره؟؟ سرمو تکون دادم چون دهنم پر بود نمیتونستم حرف بزنم

\_میخوای یه سری وسیله واسه نقاشی بخریم و ببریم خونه؟؟ دهنم باز موند این واقعا

بارمان بود!!

\_چیزی تو سرت خورده؟؟ اخماشو کشید تو هم

\_یعنی چی؟؟

\_گفتم شاید چیزی تو سرت خورده که اخلاقت عوض شده

\_این عوض شدن خوبه یا بد؟؟

دستاشو زد به میز و بهم خیره شد

\_نگفتی؟؟

نگاهی بهش انداختم چهره اش آروم بود

\_خوبه لبخند قشنگی زد

\_پس زود صبحانه اتو بخور که بریم از خوشحالآلی نمیتونستم خنده امو جمع کنم \_همیشه

بخندی خوبه چالت معلوم میشه

گوشه ی لبمو گاز گرفتم بهتر بود ساکت شدم تا احساسات و هیجانم با هم کار دستم نده  
 \_بریم دیگه بسه بارمان  
 \_نخوردی که

\_من تند تند خوردم تو نخوردی

دستاشو با دستمال پاک کرد و رفت سمت صندوق تا حساب کنه دستمو زدم زیر چونه ام و  
 به هیکلش نگاه کردم چارشونه و قد بلند کاش میتونستم یه نقاشی از بارمان بکشم \_چیه زل  
 زدی بهم؟؟

آروا خانم گند زدی لبخند بزرگی زدم

\_داشتم به اینکه قراره وسایل نقاشی بخری برام فکر میکردم با صدا خندید و دستمو گرفت  
 و کشید

\_من بهت میگم بچه ای میگی نه بچه ای دیگه

بیخیال حرفش داشتم مغازه ها رو نگاه میکردم تا ببینم کجا وسیله های مورد نظرمو داره

\_اونوره خانم عجول زدم به بازوش \_بزن بریم اونور

قبل از اینکه حرفی بزنه دستشو کشیدم سمت خیابون و به سرعت رد شدیم \_این چه وضع رد  
 شدن از خیابونه!!؟

\_غر نزن دیگه بارمان

\_فعلا که افسارم دسته شمائه خانم بفرمایید

و به در مغازه اشاره کرد با لبخند وارد شدم و با صدای بلند به انگلیسی سلام دادم بارمان با  
 نگاه قشنگش منو دنبال میکرد و هر چی میگفتم به فروشنده میگفت تا برام بیاره با دستای پر  
 از خرید از مغازه اومدیم بیرون \_همین الان بریم خونه

\_چی شد دلت واسه خونه تنگ شد

\_میخوام نقاشی کنم

سرشو تکون داد و نایلونای خریدو توی دستش جا به جا کرد \_ آروا تو یه دستت آزاده از تو

جیب کتم سوئیچ ماشینو در بیار سرمو تکون دادم و دستمو تو جیب کتش بردم \_ نیست

\_تو این یکیه

سوئیچو برداشتم و توی دستم تکون دادم \_رانندگی بلدی خانم نقاش؟

\_نه متاسفانه

\_اشکال نداره زبان که یاد گرفتی میفرستمت تا دوره ببینی

\_جدی میگي؟؟!!

\_هر بار همین سوالو نپرس معلومه که جدی میگم ذوق زده پریدم بالا و گونه اشو محکم

بوسیدم \_دمت گرم

بعدم با قدمای بلند جلوتر از بارما راه افتادم به سمت ماشین "میخوام نقاشی کنم"

با دقت قلمو روی کاغذ میکشیدم تا اشتباهی نکنم انگار که اولین باره دارم نقاشی

میکنم نمیخواستم مشکلی تو نقاشی باشه \_آروا آروا

سریع وسایلو گذاشتم زیر پتو و دویدم بیرون اتاق

\_بله

جلوی بارمان پر از دفتر و کاغذ بود یه ماشین حساب بزرگ هم جلوش بود \_یه چایی میاری

سرمو بلند کردم نگاهی بهش انداختم موهای ژولیده و نامرتب با عینک مشکی که رو

چشمش بود خیلی جذابترش کرده بود \_ بامزه شدی

لبخندی زد و دستی به صورتش کشید

\_اینکه زیادی خسته ام بامزه ام کرده آره

لبخندی بهش زدم و رفتم توی آشپزخونه تا چای بیارم  
 \_ حالا فکر نکنی هر وقت کار داری من باید برات پای بیارم!!!  
 \_ این یه بارو چای بیار تا دفعه ی بعد ببینم چی میشه  
 چای رو توی لیوانا ریختم و سینی به دست اومدم پیش بارمان یه لیوانو گذاشتم کنار  
 میزش \_ نریزیش بعد بگی من مقصرم  
 همونطور که تند تند عدهایی رو وارد ماشین حساب میکرد گفت:  
 \_ نه حواسم هست  
 دوباره بلند شدم و از توی کابینت بیسکویت آوردم نشستم رو به روی بارمان روی زمین لیوان  
 چای توی یه دستم بود و دست دیگه امو به عقب دراز کردم تو بهش تکیه دادم  
 یه لحظه دلم غنچ رفت با استیل مردونه و خاصی نشسته بود روی مبل و داشت کار  
 میکرد... گوشه ی لبمو گاز گرفتم که اخمی کرد انگار که با من باشه سریع دندونامو از لبم  
 جدا کردم... بازم اخم کرد و پیشونیشو خاروند دستاشو گذاشت پشت سرش و نگاه صامتشو  
 به سقف دوخت خودکارشو برداشت و چیزی روی کاغذ نوشت از اینکه سنگینی نگاهمو  
 احساس نمیکرد خیلی خوشحال بودم "از وقتی بارمان مهربون شده بود منم یه جور دیگه  
 شده بودم" بازم اخماشو کشید توهم... دستشو بین موهایش فرو برد و یه دفعه سرشو بلند  
 کرد سمتم که هل شدم و لیوان چای از دستم در رفت و ریخت روم \_ آی سوختم  
 سریع اومدم سمتم و بلندم کرد  
 \_ آخه بچه چرا حواستو جمع نمیکنی  
 همونطور که دستمو فوت میکردم و بغض کرده بودم گفتم:

\_ تقصیر توئه دیگه یه دفعه ای نگاه میکنی آدمو دستمو گرفت توی دستش و فوت کرد \_  
خوبه تو داشتی منو دید میزدی اخامو کشیدم تو هم \_ نخیرم توهم زدی لبخند قشنگی  
زد

\_باشه

بلند شد و رفت توی آشپزخونه "خاک تو سر بیشعورت که واسه تو سوختم" ماهیچه چامم  
سوخته بود ولی دستم بدتر بود بارمان اومد سمتم که سرمو بلند نکردم نشست و دستمو تو  
دستش گرفت \_ از این پماد میزنم خوب میشی جوجه

با برخورد پماد روی دستم سوزش بدی رو حس کردم که باعث شد قطره اشکی از گوشه  
چشمم سرازیر شه \_ گریه نکن دیگه آروا

سرمو کشید تو بغلش و روی موهامو بوسید \_ جوجه خانم

\_ آروا پاتم سوخته؟! شلوارت خیسه

\_یه کم

از بغلش بیرون اومدم و بینیمو بالا کشیدم

\_ بزار برات پماد بزنم

سوختگی از یادم رفت سریع بلند شدم

\_نخیر خودم میزنم

پمادو از دستش کشیدم و دویدم تو اتاق...صدای خنده اش تو کل خونه پخش شده بود در

بستم و دستمو روی قلبم گذاشتم "آروم باش دیگه"...رفتم سمت پتو و نقاشی رو از

زیرش در آوردم چیزی که دیده بودم قشنگ تر از این حالت بود دوباره شروع کردم به

کشیدن ولی اینبار میخواستم یه جور دیگه بکشمش



صاف نشستم و دستمو به کمرم زدم حسابی خسته شده بودم موهامو عقب دادم و لبخندی به نقاشی رو به روم زدم هنوز کار داشت ولی تا همینجاش عالی بود تقه ای به در خورد و بارما سرشو آورد تو جدیداً در میزد!

\_تو که منتظر جواب نیمه‌ونی چرا در میزنی

یکی از اون لبخند های خوشگلش که دندوناش معلوم میشد زد \_ کم کم عادت میکنی

دیگه خودمو کشیدم بالا

\_ آره از در نزدنت خیلی بهتره

خنده ی بلندی کرد و منم نقاشی رو هل دادم زیر تخت \_اون چی بود؟

ابرویی بالا انداختم

\_فضولی نکن

\_ توام که از من یاد گرفتی ابرو بالا بندازی

چشمامو درشت کردم و ریز خندیدم که دست به سینه به در تکیه داد و سرشو تگون داد \_

اینو ول کن یه فیلم توپ گرفتم میای ببینیم؟

\_چی هست؟؟

\_ فیلمه دیگه

کف دستمو زد به پیشونیم

\_موندم با این مخت چطوری مهندس شدی منظورم اینه که موضوعش چیه؟؟ سرشو خاروند

\_ آها ترسناکه دستامو به هم کوبیدم

\_ایول

بالشت و پتومو برداشتم و زودتر از بارمان دویدم جلوی تلویزیون \_ اگه میدونستم اینقدر

ذوق زده میشی زودتر میگفتم

زود باش دیگه

ابرویی بالا انداخت و رفت دی وی دی رو گذاشت تو دستگاه و برگشت تو اتاقش \_

تترس بارمان بیا بشین بازم خندید \_الان میام

با بالشت و پتوی سفیدش اومد کنارم نشست و از زیر پتو یه مشما پر از خوراکی درآورد

\_والای خوردنی

دراز کشید و دستاشو زیر سرش گذاشت

\_شکمو

با دستم زدم به شکمش \_ساکت شو

\_چشم

با دقت به تلوزیون خیره شده بودم حتی پلکم نمیزدم تا صحنه ای رو از دست ندم

بدون اینکه به جلوم نگاه کنم پفک و چیپس برمیداشتم و میخوردم داشتم پفک

میخوردم که بارمان از پشت پخی کرد و منم جیغ بلندی کشیدم قلبم داشت می اومد تو

دهنم بیخیال دراز کشیده بود و میخندید \_خیلی بدجنسی قلبم ترکید

\_خدا نکنه جوجو

گوشه چشمی براش نازک کردم و به تلوزیون خیره شدم بارمان بلند شد و چراغا رو

خاموش کرد \_اینجوری بیشتر کیف میدی سرمو تگون دادم \_ آره

هر چقدر فیلم جلوتر میرفت من بیشتر میترسیدم ولی به روی خودم نمی آوردم قبلا فیلم

ترسناک دیده بودم اونا همه اشون چندش بودن ولی این واقعا ترسناک بود..بالشتمو توی

بغلم گرفتم و پتومو کشیدم رو سرم ضربانقلبم رفته بود رو هزار و به غلط کردن افتاده بودم

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدام در نیاد هر لحظه بدتر میشد یه دفعه جیغ بلندی کشیدم

\_وای بارمان غلط کردم

پفک توی دهنش موند برگشت و نگاهی بهم انداخت سریع بلند شد و فیلمو قطع کرد  
 \_نمی ترسیدی که لبامو روی هم فشار دادم  
 \_پاشو برو بخواب

بالشت و پتومو تو بغلم گرفتم و رفتم تو اتاقم از ترس پتو رو دور خودم پیچیدم وپشمامو رو  
 هم فشار دادم با هر صدایی که میشنیدم بدنم یخ میزد بالشت و پتومو برداشتم و رفتم تو  
 هال روی مبل دراز کشیدم خوابم نمیبود رفتم زیر پتو و چشمامو رو هم فشار دادم که پتو از  
 روم کشیده شد کنار با ترس نشستم که بارمانو دیدم \_ چرا اینجا خوابیدی؟؟ بیخیال همه چی  
 شدم \_ بارمان میترسم دستی توی موهایش کشید

\_خب جوجه میگفتی فیلمو میزاشتم پتومو گرفت توی یه دستش و دستمو کشید  
 \_ بیا بریم تو اتاق من بخواب

وارد اتاقش شدیم سریع رفتم یه گوشه تختش دراز کشیدم که پتومو انداخت روم و  
 خودشم دراز کشید \_ از دست تو آروا

پتو رو کشیدم رو سرم وو ساکت دراز کشیدم تا لاقلا اون راحت بخوابه تخت تکونی خورد و  
 بارمان پتو رو کشید کنار دستشو دورم حلقه کرد \_نترس جوجو من اینجام  
 سرمو توی سینه اش قایم کردم قلب اونم خیلی تند میزد...دستشو توی موهایم کشید با  
 صدای قلبش و نوازش موهایم آروم چشمم گرم شد و خواب چشمامو برد...

نوری که به صورتم خورد باعث شد لای چشمامو باز کنم خواستم غلتی بزنم که نتونستم  
 و چشمامو کامل باز کردم بین دستای بارمان قفل شده بودم و نمیتونستم تکون بخورم  
 سرمو بالا بردم بارمان سرشو خم کرده بود به سمت پایین و با صورتم فاصله ای نداشت  
 دستمو آوردم بالا و توی موهایش کشیدم با حسلمس دستام تو موهایش حال عجیبی بهم

دست داد لبخندی زدم و بازم موهاشو نوازش کردم "تو خواب" مثلپسربچه ها بود  
دستم روی چونه ی خوش فرمش کشیدم با فکر اینکه دیشب پیش بارمان بودم  
گوشه ی لبمو گاز گرفتم و چشمامو بستم

\_صبح بخیر جوجو

سریع چشمامو باز کردم و با تعجب به بارمان خیره شدم...لبخندی زد \_چی شده؟؟!!  
و ابرویی بالا انداخت...صداش خمار و خوابالود بود \_زبونتو موش خورده  
سرم به نشونه منفی تکون دادم که موهام ریخت تو صورتم دستشو کشید تو موهام و  
گذاشتشون پشت گوشم  
\_میخوای زبونتو باز کنم

نیشم باز شد که یه دستشو گذاشت روی بالشت و بهش تکیه داد \_بخند ولی تا چند  
دقیقه دیگه قهقهه میزنی  
ابروهامو کشیدم تو هم و تا خواستم بشینم گرفتم و شروع کرد به قلقلک دادنم  
\_بارمان ولم کن  
بلند میخندیدم و جیغ میکشیدم

\_نمیخوام

خواستم فرار که کشیدم و هلم داد رو تخت \_فرار بی فرار  
از شدت خنده اشک از چشمام راه افتاده بود و دلم درد گرفته بود \_مردم  
بارمان

ولم کرد دستاشو گذاشت دو طرف سرم و خم شد سمتم...هنوز نفس نفس میزد  
\_خوبی جوجو؟؟

\_فعلا زنده ام

تو چشمام خیره شد... خنده از روی لبام محو شد... چشماش مثل همیشه پر از ابهام بود  
خیلی سریع پیشونیمو بوسید از اتاق رفت بیرون... نشستم روی تخت و دستمو تو موهام  
کشیدم "بهش فکر نکن آروا فکر نکن"

نفس عمیقی کشیدم و اومد بیرون سمت دستشویی چند مشت آب خنک به صورتم  
پاشیدم تا از حرارت چند دقیقه قلم کم بشه سرمو بلند کردم و به آروای تو آئینه نگاه  
کردم "خودتو گول نزن آروا داری بهش دل میدی... داری کم میاری" یاد کتاب شازده  
کوچولو افتادم دستمو جلوی دهنم گذاشتم "بالاخره یه روزی دلت اهلیه یه نفر  
میشه"

قلب یاغی و سرکشم عاشق شده بود عاشق مردی که به زور شوهرم شده بود اومدم  
بیرون و راه افتادم سمت اتاقم در حالیکه با خودم زمزمه میکردم :  
"بالاخره یه روزی دلت اهلیه یه نفر میشه"

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم چند تا نفس عمیق کشیدم و ریه هامو پر از هوا  
کردم \_نمیای صبحانه بخوری؟

چشمامو باز کردم و به بارمان نگاه کردم که تو چارچوب در ایستاده بود لبخندی زدم \_  
الان میام چشمکی زد

\_ پاشو ترسو خانم اگر نه هر شب فیلم ترسناک میزارم چشم غره ای بهش رفتم و اونم  
راه افتاد به سمت آشپزخونه \_البته من که بدم نمیاد

لبخند رضایت بخشی زدم و نقاشی رو تو کمدم قایم کردم رفتم توی پذیرایی نشستم  
روی مبل تلوزیون روشن بود ولی بارمان توی اتاقش بود و صداش بیرون می اومد خوب  
نمیشنیدم تلوزیونو خاموش کردم و با دقت بهش گوش دادم \_ میگی چیکار کنم؟؟

...\_

\_بس کن این حرفا رو من دارم چیز دیگه ای میگم

....\_

\_اگه جای من بودی شاید درک میکردی ولی نیستی

در اتاقش باز شد و گوشی به دست اومد بیرون نگاه متعجبی به من انداخت \_ من بعدا زنگ

میزنم گوشی رو تو جیبش گذاشت \_ مگه تو اتاقت خواب نبودی؟

\_نه داشتم نقاشی میکردم

سرشو تکون داد و رفت توی آشپزخونه \_ چیزی شده؟؟

\_نه

با لیوان چای تو دستش نشست روی مبلی و سرشو به مبل تکیه داد \_ سردرد داری؟؟

چشماشو باز کرد و سرشو برگردوند سمتم \_ خوبم آروا

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه و برای خودم چای ریختم \_ اون بیسکویتم بیار

جعبه بیسکویتو برداشتم و اومدم تو هال کوییدمش رو میز جلوی بارمان و نشستم

جای قبلیم بهش نگاه نمیکردم و مثلاً داشتم تلوزیون میدیدم

\_چته جوجو خانم؟

جوابشو ندادم و یه قلوپ از چای خوردم که دهنم سوخت \_ وای سوختم سوختم

\_خب مواظب باش دیگه

بازم جوابشو ندادم دهنمو باز کردم و پشت سر هم نفس کشیدم بلند شد اومد سمتم

\_ببینم چکار کردی؟

دستشو آورد سمت چونه ام که پیش زدم

\_چرا اینجوری میکنی آروا؟

اخمامو کشیدم تو هم و به چهره ی متعجبش خیره شدم  
 \_اون کی بود که تا منو دیدی قطع کردی؟ لبخندی زد و چونه امو تو دستش گرفت و تکون داد  
 \_جوجه خانمی از شرکت بود یه سری مشکل پیش اومده درگیر اونم  
 \_مشکل پیش اومده باید سر من خالی کنی؟؟ چشماشو درشت کرد و بهم خیره شد \_  
 آروا من کی ناراحتیمو سر تو خالی کردم؟؟ لب برچیدم \_همین الان  
 دستشو کشید رو گونه اشو گفت:  
 \_باشه تسلیم ببخشید  
 رومو برگردوندم \_چه نازی ام داره!!  
 لحن حرف زدن بارمان خیلی عوض شده بود و این باعث میشد بیشتر ذوق کنم صدای  
 گوشیش بلند شد و منم سرمو برگردوندم سمتش  
 \_جانم یاشار؟؟ ای لعنت بهت یاشار \_آره حتما آره  
 .....  
 \_باشه منتظرم  
 .....  
 \_فعلا  
 \_چی میگه؟؟  
 \_داره میاد اینجا  
 \_واسه چی؟؟  
 \_میاد که بهم سر بزنه دیگه من که این مدت نرفتم پیشش سرمو تکون دادم  
 \_نمیدونم چه مشکلی با یاشار داری تو



لبامو رو هم فشار دادم "وقتی اینقدر به یاشار اعتماد داری هر چی بگم فایده نداره"  
 \_ناهار چی سفارش بدیم؟؟  
 رفتم دنبالش تو آشپزخونه داشت چاقو به دست داشت سیب میخورد \_هر چی خودت دوست  
 داری  
 \_من که تو رو داشتم لیوانمو میشستم  
 \_چی منو؟  
 \_گفتی چی دوست دارم گفتم تو رو دوست دارم هل شدم لیوان از دستم افتاد و شکست  
 \_چیکار میکنی آروا خم شدم تا جمعش کنم  
 \_ببخشید  
 \_بزار من جمع میکنم  
 و خم شد کنارم نگاهی بهش انداختم که با دقت داشت خورده شیشه ها رو جمع میکرد  
 یه دفعه دستم سوخت سریع کشیدمش بالا و پایین میپریدم و بارمان سعی میکرد نگه  
 داره  
 \_مردم  
 نشوندم روی صندلی میزناهارخوری \_آروا از دست تو ببین چه خونی میاد  
 سریع رفت بیرون از آشپزخونه لبمو گاز گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشه بتادین و باند به  
 دست نشست جلوی پام  
 \_یه کم میسوزه  
 سرمو تکون دادم و رومو برگردوندم اشک از چشمم راه افتاده بود \_الان تموم میشه  
 عزیزم  
 صدای زنگ در بلند شد و بارمان سریع دوید سمت در و باز برگشت -بارمان جان کجایی؟

من تو آشپزخونه ام

یاشار وارد شد و با حیرت به ما خیره شد \_خوبی؟؟

من خوبم آروا دستشو بریده

سری تکون داد و به صورت خیس از اشکم خیره شد که من به بارمان نگاه کردم \_تموم شد

نگاهش تو نگاهم گره خورد و لبخند قشنگی زد

\_بارمان

با صدای یاشار نگاهشو ازم گرفت و ایستاد \_خوبی دیگه؟؟

سرمو تکون دادم دستشو کشید رو صورتم و اشکامو پاک کرد خم شد پیشونیمو بوسید که

چشمامو بستم و عطرشو تو بینیم کشیدم و رفت...هنوز چشمامو بسته بودم اینکه جلوی

یاشار پیشم بود حس خوبی داشت لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم و نشستم رو تخت هنوز

انگشتم میسوخت ولی دیگه مهم نبود...بازم صدای صحبتای یاشار و بارمان به گوشم رسید

ولی صدای یاشار خیلی ضعیف بود و نمیشنیدم \_حواسم هست نگران نباش

....\_

\_ بچه که نیستم وا بدم

.....\_

\_آره میدونم

....\_

برگشتم رو تخت نشستم چیزی از حرفاشون نمیفهمیدم و فقط صدای بارمان واضح بود

لباسشو کشیدم و نذاشتم بلند شه

\_ اذیت نکن دیگہ بارمان فقط پنج تا سوال دیگہ موندہ اینا روہم برام حل کن لباشو غنچہ کرد

\_ نوچ

\_جون من دست به سینه نشست

\_شرط دارہ

\_ہر چی باشہ قبولہ

\_انگشتشو به نشونہ تہدید گرفت سمتم \_ہر چی دیگہ؟؟؟

\_ہرچی

\_باشہ من کمکت میکنم تمریناتو حل کنی بعدش میگم شرطمو

سرمو تکون دادم سه هفته بود کہ کلاس زبان میرفتم و داشتم تمرینا رو حل میکردم کہ

واقعا واسم سخت بودن و نمیتونستم حلشون کنم \_ببین منو جرزنی نکنی ہاا آروا

\_نخیرم من مثل تو نیستم

سرش توی کتابم بود و داشت تمرینا رو حل میکرد \_ من کی جرزنی کردم؟؟

\_ از قیافہ ات معلومہ جرزنی

\_باشہ من جرزنم ولی حواست باشہ تو جرزن نباشی شونہ ای بالا اندختم

\_نیستم آقا

\_بعدا با دقت بخونشون کہ یاد بگیری آروا خانم

\_چشم آقا بارمان

لبخندی زد رفتم تو اتاقم و پتو به دست اومدم نشستم کنارش

\_سردتہ؟؟

\_خونہ سرد شدہ بارمان

نه

شاید من سردمه

شاید

کتابو گذاشت رو میز و برگشت سمت

خب

خیله خوب شرطتو بگو چند روز باید ظرفا رو جات بشورم؟؟ سرشو تکون داد و خبیث

نگاهم کرد

نخیرم خانمی خبری از ظرف شستن نیست باید بوس بدی اخمامو کشیدم تو هم

خیلی عوضی بارمان ابرویی بالا انداخت

من اون بوسی که تو فکر میکنی رو نمیگم با انگشتش ضربه ای به گونه اش زد \_زود باش

نخیرم

خانمم من شوهرتم پس زود باش صدای معترضم بلند شد

بارمان رفت سمت آشپزخونه

نکنه فکر کردی قراره تا آخر عمر مثل خواهر و برادر زندگی کنیم؟ بدنم یخ کرد با یه

بسته کاکائو تو دستش نشست کنارم

جوجو شوخی کردم نترس رنگ و روت پریده نگاه بهش انداختم که ناگهانی کشیدم توی

بغلش و فشاری بهم داد \_کوچولوی من آرام باش

دو سه تا بوسه پشت سر هم رو موهام زد \_ چرا اینقدر سردی آروا

گفتم که سردمه و بهش نگاه کردم \_اگه بدونی وقتی اینجوری نگاه میکنی چجوری میشم

حس کردم آتیش گرفتم نگاهمو ازش دزددم و به کاکائوها خیره شدم بسته رو باز کرد و

یه تیکه ازش جدا کرد آوردش جلوی دهنم

—بخور

نگاهی به دستش انداختم و دهنمو باز کردم مزه اش عالی بود قبلا هم از این شکلاتا خورده

بودم ولی این یه جور دیگه بود

—بزار برم شופاژا رو چک کنم

خودمو از رو پاش کشوندم رو زمین دوست داشتم تو بغلش بمونم و کنارش باشم وقتی

پیش بارمان بودم یه حس فوق العاده داشتم —شופاژا خاموشن!!

—چرا؟؟

—نمیدونم و رفت تو اتاقش —بارمان من سردمه

—الان میرکم دنبال یکی تا بیاد سرویشش کنه اول پاییز باید سرویس میشد

—این وقت شب!!!

اومد بیرون و ایستاد رو به روم

— میگی چیکار کنم؟؟

— اخه الان که کسی پیدا نمیشه منم تنها میمونم خنده ی قشنگی کرد و دستی به صورتش

کشید —بگو میترسی تنها باشی باز رفت سمت اتاقش

—یخ کردی نگي من مقصرما

پاهامو توشکمم جمع کردم و پتو رو بیشتر به خودم پیچیدم خوابم می اومد ولی سردم

بود و نمیخواستم برم تو اتاقم حتما اونجا سردتره کاش میزاشتم بارمان بره چشمامو

بستم و به صدای بارون گوش دادم ممکنه رعد و برق بزنه پس همون بهتر که نرفت یه

دفعه به عقب کشیده شدم و تو حصار دستای بارمان حبس شدم

— واسه اینکه یخ نزنی بهتره تو بغل من بخوابی و پتوی خودشو کشید روی خودش و من

—بارمان میرم تو اتاقم میخوابم

سرشو گذاشت رو سرم \_ یخ میزنی دختر  
 خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم و سرمو تو سینه اش گذاشتم \_ ببخشید  
 دستش داشت با موهام بازی میکرد  
 \_ واسه چی؟؟؟  
 \_ نذاشتم سرجات راحت بخوابی به دستش تکیه داد و بهم خیره شد  
 \_ خیلی کوچولویی خیلی شاید واسه همینه...  
 سکوت کرد و ادامه نداد مشتاق بهش خیره شدم تا شاید ادامه بده رنگ نگاهش مثل  
 هربار گنگ بود خم شد سمتم که چشمامو بستم نفساش با صورتم برخورد میکرد گوشه  
 ی لبم سوخت  
 \_ دوست دارم آروا  
 و محکم تو بغلش فشارم داد همونجوری چشمامو بسته نگهداشتم نمیخواستم اون لحظه  
 تموم شه میخواستم تا ابد بارمان باشه و من...  
 با نوازش دستای بارمان رو گونه ام چشمامو باز کردم \_ بیدار شو جوجو  
 \_ بارمان بزار بخوابم تکونی بهم داد  
 \_ میخوام برم یکی رو پیدا کنم شوفاژها رو سرویس کنه بلند شو غلتی زدم \_ خوب برو  
 دستاشو دورم حلقه کرد و کشیدم تو بغلش  
 \_ پاشو بینم من زن تنبل نمیخوام  
 واقعا خوابم میومد دستامو دور گردن بارمان حلقه کردم و لای چشمامو باز کردم \_ تو  
 شوهر خوبی باش بزار امروزو بخوابم ابرویی بالا انداخت  
 \_ پس بلدی خودتم لوس کنی!!

سرمو رو شونه اش گذاشتم

\_ جوجومی دیگه باشه بخواب

روی دستاش بلندم کرد که جیغ خفیفی کشیدم

\_ نترس میزارمت تو اتاقم نمیشه که یه مردو بیارم تو خونه خانمم این وسط باشه

از حرفش تو دلم قند آب شد گذاشتم روی تخت بالشتشو زیر سرم گذاشت بوی

خوب عطرش رو بالشتشم بود

\_ گشنه ات نیست؟

\_ نه

دستی تو موهام کشید \_ من رفتم عزیزم

موهامو بوسید و بعد صدای در به گوشم رسید گوشه ی بالشتو نزدیک بینیم کردم و

بوییدم لبخندی زدم و بالشتو بوسیدم دیگه خوابم نمیومد نشستم تو تخت و نگاهی به

اتاق انداختم همه چیز سفید بود بلند شدم و رفتم سمت کمد بارمان درشو باز کردم و

پلیور بلند مشکی رنگشو پوشیدم میخواست برام بیشتر لباس بخره رفتم تو آشپزخونه

صبحانه روی میز آماده بود شروع کردم خوردن با اشتهای تمام داشتم صبحانه میخوردم که

صدای در اومد با سریع ترین سرعتی که از خودم میشناختم رفتم تو اتاق بارمان صدای

صحبت کردن بارمان با مردی می اومد ولی من چیزی نمیفهمیدم صدای آروم بارمان از پشت

در اومد \_ خوبه گشنه ات نبود

لبخندی زدم و گوشه ی لبمو گاز گرفتم باز پتو رو دور خودم پیچیدم "بارمان برام عوض

شده بود و اینو خوب میدونستم دیگه واسم مهم نبود که چجوری باهاش آشنا شدم "

دستاش دور بدنم حلقه شد و گوشم از بوسه اش سوخت \_ جوجوی من به چی فکر میکنه

که نفهمید من اومدم تو اتاق سرمو برگردوندم و بهش خیره شدم \_ به تو



یه ابروشو بالا انداخت \_ به چیه من دقیقا؟؟ دستمو کوییدم به شونه اش  
 \_ به اینکه چقدر خسیسی که برام بستنی نمیخوری لبخند قشنگی زد  
 \_ بستنی هم برات میخرم عزیزم لاله ی گوشمو با لباس فشار داد \_ ااا نکن اصلا منو بوس  
 نکن دیگه چشماشو درشت کرد \_ اونوقت چرا؟؟؟ صادقانه بهش جواب دادم \_ چون یه  
 جوری میشم  
 لبخند قشنگی زد خم شد و لباسو نرم رو لبام گذاشت نفس تو سینه ام حبس شد  
 سرشو عقب کشید \_ اینو میگن بوس جوجو  
 مثل آدمای مسخ شده نگاش میکردم که صدای گوشیش بلند شد \_ یاشاره جواب داد  
 \_ جانم یاشار  
 ....  
 از روی تخت بلند شد و ایستاد کم کم ابروهاشو کشید تو هم یه دستش اومد رو کمرش  
 \_ تو اونجا چه غلطی میکردی از صدای بلندش ترسید و صاف نشستم \_ الان کجاست؟؟ بگو  
 پیام کجا؟؟  
 ....  
 در کمدشو باز کرد و بارونیشو برداشت \_ دارم میام  
 گوشی رو قطع کرد و برگشت سمت صورتش قرمز بود  
 \_ آروا من میرم پیش یاشار یه مشکلی پیش اومده سعی میکنم شب خونه باشم بغض  
 گلومو چنگ انداخت  
 \_ بارمان  
 \_ نترس آروا  
 رفت بیرون و باز برگشت یه تلفن دستش بود

\_ اینو وصل میکنم تا بتونی باهام تماس بگیری یکو که بزنی شماره منه نگاهمو به چشماش  
دو ختم \_ درو قفل میکنم خدا حافظ و از در خارج شد

دستام عرق کرده بود پس چرا جواب نمیدی؟؟ بازم عدد یکو فشار دادم صداش که تو  
گوشی پیچید انگار آرامش بهم تزریق کردن  
\_ جانم

یغضی که از صبح تو گلوم بود شکست \_ بارمان چی شده؟؟ چرا نمیای خونه؟؟؟  
\_ تو بخواب من میام عزیزم

\_ نمیتونم خوابم نمیره خنده تو صداش معلوم بود  
\_ تو برو بخواب من میام پیشت بارونم نیاد پس نترس بینمو بالا کشیدم  
\_ آروا داری گریه میکنی؟؟

\_ نه  
\_ معلومه داری گریه میکنی اخه عزیز من چرا گریه میکنی؟ صدای گریه ام بلند شد  
\_ بیا خونه

\_ باشه عزیزم باشه خانمی آروم باش  
از شدت گریه به نفس نفس افتاده بودم و هق هق میکردم \_ آروم باش من یا یه ساعت  
دیگه خونه ام  
\_ باشه

\_ فعلا عزیزم  
\_ خدا حافظ

و قطع کردم نشستم رو مبل و دستای لرزونمو رو صورتم کشیدم "بارمان بیا خونه فقط بیا" نگاهی به ساعت انداختم چرا این عقربه ها حرکت نمیکنن؟؟ انگار که ساعت زل زده بود به من دستامو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشه صدای چرخیدن کلید توی قفل بهترین صدایی بود که شنیدم ایستادم و به بارمان خیره شدم موهای نامرتب بود و خستگی از چهره اش میبارید دویدم سمتش و خودمو پرت کردم تو بغلش \_ عشق من چرا گریه میکنی؟؟

از رو زمین بلندم کرد و آوردم سمت مبل نشست و منم نشوند کنار خودش دستشو روی گونه های خیسم کشید

\_ اصلا دوست ندارم گریه کنی

بینیمو بالا کشیدم و صورتمو پاک کردم دستشو دور شونه ام حلقه کرد \_ پلیور منم بهت میاد!!!! لبخندی زدم

\_ چی شد رفتی؟؟ نگاه غمگینشو بهم دوخت

\_ یاشار تیر خورده...تیر نزدیک قلبش بود عملش طول کشید واسه همین دیر کردم دستمو روی قلبم گذاشتم

\_ الان خوبه؟؟؟

سرشو تکیه داد و دستی روی صورتش کشید

\_ خوبه که اومدم خونه

بارمان خیلی یاشارو دوست داره این از کلافگی و حرفاش معلوم بود \_ برو بخواب آروا منم میرم یه دوش بگیرم

\_ باشه

رفت سمت اتاقش حسابی خسته بود با قدمای سست حرکت میکرد رفتم سمت آشپزخونه و زیر گازو روشن کردم صدای آب نشون میداد که بارمان رفته حموم دوتا لیوان تو سینی گذاشتم و جعبه بیسکویتو کنارش قرار دادم دستی به صورتم کشیدم پوستم هنوز تر بود رفتم تو دستشویی و صورتمو شستم برگشتم تو آشپزخونه و منتظر بارمان نشستم تا از حموم بیاد بیرون "یعنی بارمان حاضره حرفای منو قبول کنه با این همه علاقه به یاشار؟؟" دستمو زیر چونه ام زد "چرا یاشار تیر خورده؟؟ ای کاش میتونستم از بارمان بپرسم"

\_ چرا نخوایدی؟؟

برگشتم سمت بارمان داشت با یه حوله کوچیک سفید موهاشو خشک میکرد \_ عافیت باشه صندلی رو کشید بیرون

\_ مرسی جوجو

پای ریختم و گذاشتمش جلوی بارمان \_ خیلی به موقع است مرسی لبخندی بهش زدم \_ لپت که چال میشه خوشم میاد

لبخند بزرگی زدم که حتما بیشتر چال شد اونم لبخندی زد و به بخاری که از لیوان بلند میشد خیره شد بدجوری تو فکر بود

\_ چاییت سرد شد

نگاهی بهم انداخت و لبخند زورکی زد که دلم گرفت و لبام آویزون شد \_ آروا یه کم ماساژ میدی؟؟

لبخندی زدم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

\_ پس زود بخور بریم تو هال

سریعتر از اونطوری که میتونستم پای و بیسکویتمو خوردم و ایستادم بارمان نگاهی به من که ایستاده بودم انداخت و بلند شد رفت سمت هال نشست رو مبل همیشگیش  
\_مثل اون دفعه ماساژ ندیااااا

نشستم پشتش و دستمو رو شونه هاش گذاشتم یه قطره آب از روی موهاش چکید رو دستم حوله رو از رو پاش برداشتم

\_اول موهاشو خشک میکنم

\_نه ولش کن ماساژ اخمی کردم

\_سرما میخوری حرف نباشه

\_چشم

حوله رو گذاشتم رو موهاش و آروم شروع کردم به حرکت دادن دستام به طرفین یه دفعه سرشو گذاشت رو پام

\_حالا خشک کن

ضربان قلبم بالا رفت موهامو کنار زدم و با دستای لرزون شروع کردم به خشک کردن موهاش به رو به رو خیره شده بود

\_امروز وقتی گوشیتو جواب ندادی خیلی نگران شدم

و نفسمو با صدا بیرون دادم....چشماشو میبست و باز میکرد انگا خوابش گرفته بود دستمو

تو موهاش کشیدم تا ببینم خشک شده یا نه....چشماشو بست....باز حوله رو موهاش

کشیدم چشماش بسته بود و منظم نفس میکشید دستمو تو موهاش بردم و بهم

ریختمشون شلخته خیلی جذابت تر بود...حوله رو رو دسته مبل گذاشتم \_تموم شد

صداش در نیومد خوابش برده بود آرام پامو از زیر سرش بیرون کشیدم و رفتم پتوشو  
آوردم و گذاشتم روش نگاهی به چهره مردونه اش انداختم و پیشونیشو بوسیدم "شب  
بخیر گودزیلای مهربون من"

کش و قوسی به بدنم دادم و تو تختم نشستم موهامو بستم و خیلی سریع مسواک  
زدم... اومدم سمت آشپزخونه بارمان هنوز رو مبل خوابید بود... دلم یه جوری شد مثل  
پسر بچه ها بود... موهاش ریخته بود رو پیشونیش... نزدیکش شدم و دستمو تو موهاش  
کشیدم حس خوبی داشت... ته دلم یه حسی قلقلکم میداد... تکونی خورد که فوراً بلند  
شدم و رفتم داخل آشپزخونه با دقت میزو چیدم و شیر تو لیوان ریختم \_ صبحانه  
بخوریم یا خجالت؟؟

برگشتم سمت بارمان با موهای ژولیده و چشمای خمار از خوابش جلوی آشپزخونه  
ایستاده بود \_ صبح بخیر

سرشو تکیه داد و پشت میز نشست

\_ صورتتو نشستی هنوز

تکه ای از نون تستو برداشت... چقدر صداش بامزه بود

\_ گشتمه

لیوان شیرو گذاشتم جلوش \_ دوست ندارم

\_ یعنی چی؟؟

ابرویی بالا انداخت

\_ یعنی شیر دوست ندارم دیگه ابروهامو کشیدم تو هم

\_ باید بخوری

نشستم رو صندلی رو به روش \_جدیدا خطرناک شدی آروا  
با دست به لیوان شیر اشاره کردم  
\_ بخورش بینم

یه قلوپ از شیر و خورد که صورتش جمع شد لیوانو گذاشت رو میز \_ باید تا آخر  
صبحونه ات تمومش کنی آقا بارمان مثل بچه ها سرشو تند تند تکون داد  
\_چشم مامانی

بلند خندیدم بین خنده هام نگاهم به بارمان افتاد که داشت با حال عجیبی نگاهم میکرد  
کم کم خنده جای خودشو به لبخند داد و از بین رفت گوشه ی لبمو گاز گرفتم \_ گاز  
نگیر این هزار بار....گاز نگیر لامصب

سرمو زیر انداختم میترسیدم راز دلمو از چشمام بخونه...میترسیدم دستم رو بشه و پسم  
بزنه... صبحانه تو سکوت سنگینی بینمون صرف شد نشستم جلوی تلوزیون و الکی کانالا رو  
بالا و پایین میکردم....دکمه های کنترل محکم فشار میدادم.... با صدای گوشی بارمان  
ضربان قلبم بالا رفت

\_الو

....\_

\_ آره دارم راه می افتم

....\_

\_ باشه فعلا

گوشی رو گذاشت تو جیبش و رفت سمت اتاقش که صداش زدم  
\_بارمان

برگشت سمتم با ابروهای درهم



\_\_بله؟

\_\_من امروز کلاس زبان دارم پیشونیشو خاروند

\_\_امروز نمیری من زنگ میزنم به آموزشگاهتون

دلم گرفت سرمو تکون دادم و نگاهمو به تلوزیون دوختم حس میکردم اشک تو چشمام

جمع شده اینو فهمیده بودم که یاشار برای بارمان خیلی با ارزشتر از منه یاشار برای بارمان

حکم پدر داره و این منو عذاب میده \_ آروا چیزی نیاز نداری؟؟

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی بغضمو بگیرم \_ نه فقط شب زود بیا

داشت دکمه های پیرهن مردونه اشو میبست

\_\_حتما

رفتم سمتش و دستشو گرفتم دکمه های آستششو بستم \_ زود بیا

نگاهی قشنگی بهم انداخت و پیشونیمو بوسید بوی عطر خوبش تا مغز استخونم نفوذ

کرد...کاش تا ابد تو همین حالت میموندم

\_ شب زود میام

رفت سمت در خروجی و کلیدو به قفل انداخت فقط یه بار دیگه برگرد...یه نگاه بهم

بنداز...چشماتو تو چشمام بدوز... صدای قلبمو میشنیدم چرا میخوای برگرده آروا؟؟؟به دیوار

تکیه دادم که درو باز کرد و هوای خنک اومد تو خونه...نفسم تو سینه ام حبس شد...

چشمامو بستم

\_خواستی به بابات زنگ بزنی

چشمامو باز کردم برگشته بود سمتم....نگاهش تو چشمام بود...لبخندی زدم \_مرسی

چشماش و باز وبسته کرد و از در رفت بیرون و قفلش کرد... نفس عمیقی کشیدم و  
عطرشو که تو هوا باقی مونده بود تو ریه هام کشیدم.... با قدمای بلند رفتم و گوشی رو  
برداشتتم شماره خونه ی قدیمی رو گرفتم:

\_بله؟ صدای عمو بود

\_الو عمو منم آروا

\_ آروا عزیزم کجایی حالت خوبه؟؟؟

بغض گلومو گرفت چقدر دلم برای لجبازی باهاش تنگ شده بود

\_ خوبم عمو بابا خوبه؟؟ میشه گوشی رو بهش بدی

اون لحظه دلم فقط بابا رو میخواست با اینکه دلتنگ عمو هم بودم \_چیزه... میدونی

عمو.... بابات سرکاره

\_الان؟؟؟ این هفته باید اون یکی شیفتم بره عمو

\_ نه اشتباه میکنی عمو.... اونجا که اذیتت نمیکنن؟؟ کلافه سرمو تکیون دادم و گوشه لبمو

گاز گرفتم \_ نه عمو تو رو خدا گوشی رو بده بابا

\_ خونه نیست عزیزم

حس میکردم براش اتفاقی افتاده... صدای ضربان قلبم به گوشم میرسید \_ جون آروا عمو

چیزیش شده؟؟

صدای نفساش می اومد اشک از چشمم راه افتاد.... دستام یخ بست... روحم خرد شد

\_ آروا تو خودتو ناراحت نکن الان حالش خوبه فریاد زدم

\_ بابام چشه؟؟

دو روز پیش قلبش گرفت بردمش بیمارستان الانم اومده بودم یه کم خرت و پرت ببرم  
براش نفسم بالا نمی اومد... حس کردم اگه تمام اکسیژن تو اتاق هم وارد ریه هام  
کنم کمه \_ آروا آروا

\_ مواظبتش باش عمو... تنه اش نزار

و گوشی رو گذاشتم همونجا کنار تلفن نشستم توان تکون خوردن نداشتم صدام تو  
گلووم حبس شده بود و فقط اشک میریختم خدایا هر بلایی که میخوای سر من بیار ولی  
بابام نه اون تمام زندگیمه... خدایا بابام خیلی سختی کشیده این حق

ش نیست... دستامو رو صورتم گذاشتم و با تمام وجودم زجه زدم... برای تنهایی  
بابا... برای دلم... برای لحظه هایی که باید کنار بابا میبودم ولی نبودم

سرم سنگین بود و حسابی درد میکرد با قدمای سست رفتم تو حموم و دوش آبو باز کردم  
سرمو زیرش گرفتم "بابا من چیکار کردم باهات؟؟ اینروزا به فکرت نبودم منو ببخش  
"...لبمو گاز گرفتم تا صدای فریادم بلند نشه... مشتمو به دیوار سرد حموم کوییدم.. نمیتونم  
فریاد نزدم... نمیتونم آروم باشم... از ته دلم فریاد زدم نشستم زیر آب و زانو هامو تو  
بغلم کشیدم قراره چه بلایی سر بابام بیاد؟؟ بابا خوب شو... بینم کیپ شده بود و  
نمیتونستم نفس بکشم ولی برام مهم نبود... صدای ضعیف بارمان به گوشم رسید \_ آروا آروا  
جوابی ندادم اون باعثش بود... باید ازش بدم میومد ولی... ضربه ای به در زد \_ آروا عزیزم  
صدای گریه ام بلند شد... کاش میشد تو بغل حبس شدم تا آروم شوم... کاش تمام زندگیت  
یاشار نبود... کاش نمی دزدیدیم تا مجبور نباشم جلوی تمام احساساتمو بگیرم... ضربه های  
محکمی به در میزد \_ آروا چت شده؟؟ خوبی؟؟؟؟ سرش داد کشیدم

\_ ولم کن تنهام بزار...بزار به درد خودم بمیرم  
 چند لحظه ای سکوت کرد و یه دفعه ضربه های محکمی به در زد که در باز شد و بارمان وارد  
 شد جلوم زانو زد...رنگ نگاهش می گفت نگرانه اما بارو نمیکردم  
 \_ چرا اینجوری نشستی؟؟چی شده؟!!!  
 دستاشو آورد جلو و کشیدم تو بغلش....تنش داغ بود \_ ولم کن میخوام بمیرم  
 حسابی خیس شده بود سفت بغلم کرد و دستامو نگه داشت  
 \_ تو بیخود میکنی دختره ی دیوونه آبو بست و آوردم بیرون....دست و پا میزد و فریاد  
 میکشیدم...دیوونه شده بودم  
 \_ ولم کن دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم ولم کن....بزار بمیرم حقمه که بمیرم  
 گذاشتم رو تخت خودش و در کمدشو باز کرد \_حرف مفت زن  
 همونطور که حوله و پلیورش دستش بود اومد سمتم و دستامو گرفت \_معلومه چت شده  
 دختر؟؟  
 گلوم از بس زجه زده بودم درد میکرد....چشمام میسوخت  
 \_ تو نمیفهمی اگه چیزیش بشه من میمیرم....من طاقتشو ندارم  
 دکمه های لباسمو باز کرد و درش آورد...نگاه گذرایی به بدن عریانم انداخت و سریع  
 نگاهم ازم گرفت....پلیورو به زور تنم کرد  
 \_ چی میگی درست حرف بزن ببینم  
 فکش منقبض شد و دست به کمر ایستاد جلوم...چشماش کمی قرمز بود  
 \_نکنه تو این سه جلسه کلاست دوست پسر پیدا کردی  
 دستامو رو پام کویید....رگ گردنش بیرون زده بود و رگهای پیشونیش نبض میزد \_بابام  
 بارمان بابام

نشست جلوم و حوله رو گذاشت رو سرم....تمام حالت های عصبی تو یک ثانیه ازش درو  
 شد \_ عزیزم چی شده؟؟  
 دستاشو کشید رو حوله تا موهامو خشک کنه....حرارتی که از دستاش به موهام میرسید  
 کمی آروم کرد \_ حالش بد شده....قلبش  
 نفسی گرفتم و به نقطه ی دوری خیره شدم \_ درو روز تو بیمارستانه  
 و باز گریه سرمو تو سینه اش کشید  
 \_ پاشو لباسشو عوض کن و غصه نخور تا بگم چیکار کنیم نگاهمو بهش دوختم  
 \_ بدو عزیزم  
 شلواری از کشوش درآورد و رفت بیرون سریع پوشیدمش و دنبالش رفتم بیرون \_  
 بارمان چیکار کنیم؟  
 با دست ضربه ای به مبل زد یعنی برم کنارش بشینم نشستم کنارش....بوی عطرش بینمو  
 قلقلک داد \_چشماتو از بین بردی آروا  
 بی تاب و نگران بودم...دل تو دلم نبود تا حرفای بارمانو بشنوم \_ بگو بارمان لبخندی زد  
 \_زنگ میزنم به یکی از بچه ها تو ایران تا اطلاعات دقیق بیاره از بابات خوبه؟ بهتر از  
 این تو شرایط من نمیشد  
 \_راست میگی؟  
 \_مگه تا حالا دورغ گفتم؟؟  
 بارمان تا به حال بهم دورغ نگفته بود....بهش اعتماد داشتم \_پس بگو عکس ازش  
 بفرسته...اینجوری بهتره دستشو رو خط گونه ام کشید  
 \_چشم خانمی  
 دستشو تو جیبش برد و شکلاتی رو در آورد \_ بخور اینو

شکلاتو تو دهنم گذاشتم هنوز باور نداشتم که اینکارو میکنه ولی چاره ای جز این نداشتم \_ مرد که از بیرون میاد زن باید ازش استقبال کنه نگاهمو بهش دوختم و لبخند کجی زدم

\_ ناراحت نباش آروا دوست ندارم غمگین باشی  
ایستادم جلوش....حالم پریشون تر از این بود که تمام حرفاش حلاجی کنم \_مرسی  
بارمان من میرم بخوابم نگاه ناراحتشو بهم دوخت  
\_خوب بخوابی

خم شدم گونه اشو بوسیدم...بازم عطر لعنتیش \_همینطور تو  
لبخند قشنگی بهم تحویل داد....یعنی بارمان اینکارو میکنه؟؟فردا از بابا خبر دارم؟؟..خودمو  
پرت کردم رو تخت "خوبی مگه نه؟"بابا باید خوب باشی...بهم قول دادی تا ابد کنارم  
میمونی....گفته بودی همیشه قسمت توت فرنگی بستنیتو بهم میدی....گفته بودی جمعه ها  
میریم کوه....بابا خوب باش....بزار نفس بکشم...بزار بمونم...بزار تمام دنیا بدونن تو فقط  
پدرم نیستی تو قلبمی....

\_ تنبل خانم بیدار شو با یادآوری بابا سریع نشستم \_ چی شد خبر گرفتی؟  
لبخندی زد و دستشو تو موهای ژولیده ام کشید \_صبح توام بخیر گوشه ی لبمو گاز گرفتم  
\_ببخشید صبح بخیر  
\_ صبحا

که از خواب بیدار میشی شبیه بچه هایی  
نفسمو با صدا بیرون دادم....مردمک چشمم داشت دو دو میزد \_ حال بابات خوبه یه  
سکته قلبی رو رد کرده قلبم تیر کشید...قلب مهربون بابام...

\_ همه چی به خیر گذشته و الان حالش کاملاً خوبه عزیزم فردا هم از بیمارستان مرخص میشه و میره خونه گوشیشو گرفت سمتش از دستش گرفتمش و به عکس خیره شدم خیلی لاغر شده بود با لباسای آبی بیمارستان تو تنش خیلی خسته به نظر میرسید دستمو کشید رو عکس یه قطره اشکم افتاد رو گوشیه...یه تیکه از قلبم آتیش گرفت \_ آروا الان خوبه میبینی که خودتو اذیت نکن عزیزمن از پشت پرده اشک نگاهمو بهش دوختم

\_مرسی بارمان

با انگشت شصتش اشکامو پاک کرد

\_ بس کن این حال خرابتو من اینکارو کردم که تو خوب بشی اینجوری انگار یه چیزی تو وجودم کمه آروا نکن

دستش رو گونه ام بود که گرفتمش تو دستم و بوسیدمش...حرفای بارمان برام تازگی داشت...با هر کلمه ای که میگفت جاش تو قلبم بازتر میشد \_ بارمان

تو حصار دستاش حبسم کرد...نفسام تو سینه ام حبس شد ولی مهم نبود الان اون تمام آرامشم بود \_ آروم باش بابات خوبه فردا هم زنگ میزنی باهاش حرف میزنی سرمو تو سینه اش گذاشتم تا آروم شم اینروزا بارمان شده بود آرامبخش من

\_شاید فردا مرخص بشه سرمو تکون دادم

\_نباید زودتر مرخص میشد؟؟

\_اونجا ازش بهتر مراقبت میشه ترجیح دادم اونجا باشه به یاشار حسودیم شد \_دوازده

روز زیاد بود ولی

سرشو به طرفین تکون داد



فقط میخوام خوب شه همین برام کافیه  
 نفسمو با صدا بیرون دادم "بارمان واقعا یاشارو مثل پدرش دوست داشت" \_من باید هر  
 روز بهش سر بزخم آروا  
 نگاهمو به دهانش دوختم...کاش قدرتی داشتم تا یاشارو میکشتم  
 \_براش پرستار گرفتم اما خیالم راحت نیست یه هفته ای اینجوری بگذره تا یاشار کاملاً  
 خوب شه....ذهنم همه اش پیش یاشاره  
 نمیتونستم مخالفت کنم فقط با سرم حرفاشو تایید کردم....اگه واقعیتو می فهمید بازم  
 اینجوری عاشق یاشار میموند؟ ا  
 \_چی شده کم حرف شدی؟!  
 \_هنوز نگران بابامم چونه اشو خاروند  
 \_جای نگرانی نیست عزیزم  
 \_چرا هست وقتی این همه ازش دورم باید نگرانش باشم باید به فکرش باشم اون نمیتونه از  
 خودش مواظبت کنه...الان نگران منه من میشناسمش  
 \_بچه که نیست آروا  
 لحن صداش تند شده بود منم مثل خودش جواب دادم  
 \_ مگه عموی تو بچه است؟! هر آدمی که مریض میشه نیاز به یکی داره تا مواظبش باشه  
 صداشو کمی بلند کرد و از بین دوندونای بسته جوابمو داد \_ عموت پیشش دیگه  
 \_ پیش عموی توام پرستار هست  
 \_اون فرق داره  
 عصبی شدم و دست به کمر ایستادم رو به روش

– هیچ فرقی نداره تو فکر میکنی خون عموت رنگین تر از خون بابای منه همین...نخیر

هیچ تفاوتی ندارن تو داری بزرگش میکنی

پامو رو زمین کوییدم و رفتم تو اتاقم درو محکم کوییدم و نشست جلوی پنجره ی بزرگ

اتاقم شهر پر از چراغای رنگارنگ بود نفس عمیقی کشیدم نمیخواستم به بحث بین خودم

وبارمان فکر کنم دستمو رو شیشه کشیدم "پشت هر کدوم از این چراغا یه نفر زندگی

میکنه هر کسی برای خودش مشکلی داره به قول بابا هیچ آدمی نیست که سختی نکشیده

باشه و مشکل نداشته باشه فقط برخورد آدمها با مشکلات متفاوته بعضی ها از

مشکلاتشونم لذت میبرن و باهاش کنار میان اما بعضی ها هم فقط از مشکلات رنج میبرن

مثل آدمایی که به یه سفر میرن بعضیا پیچ و خم راهو میبینن و بعضی ها هم از زیبایی های

مسیر لذت میبرن "لبخندی زدم و دستمو به گونه ام کشیدم انگشتمو تو چال گونه ام

گذاشتم "کاش بارمان منو میبرد دیدن بابا اینجوری خیالم راحت میشد "زانوهامو تو

شکم جمع کردم و به برج خیره شدم تو شب خیلی قشنگتر بود از اینجا قایقای تو آب

خیلی کوچیک دیده می شدن اما منظره ی زیبایی رو خلق کرده بودن کاش حوصله داشتم

تا این منظره رو نقاشی میکردم تقه ای به در خورد که بارمان سینی به دست وارد اتاق شد

اخم کردم و رومو ازش گرفتم \_ حالا با من قهری با شکمت که قهر نکن نشست جلوم و

سینی رو گذاشت رو زمین

– من معذرت تو درست گفتم

جوابشو ندادم تا کمی حرص بخوره...حق نداشت اذیتم کنه

– آروا خانم عذرخواهی کردم ازت آشتی کن

گوشه لبمو گاز گرفتم انگار همین عذرخواهی کافی بود تا تمام رنجشم ازش از بین بره....

\_ خیلی کم پیش میاد آقا بارمان معذرت خواهی کنه || لبخند کجکی بهش زدم دستمو گرفت تو دستش \_ بیا غذا تو بخور این مدت درست حسابی غذا نخوردی سیب زمینی رو تو ماست زدم و گذاشتم تو دهنم

\_ این مدت فقط سیب زمینی و مرغ خوردیم بارمان یه فکری بکن لبخندی بهم زد...مهربون شده بود \_ خدا رو شکر صداتو شنیدم دستی به چشمات کشید \_ از این به بعد میگم هفته ای چند بار غذا بیارن لبخند پهنی زدم و لبمو با زبونم تر کردم \_ آخ جوون

دستشو تو موهام آورد و بهم ریختشون \_ جوجه موهامو مرتب کردم

\_ خیلی یاشارو دوست داری؟؟ ابرویی بالا انداخت \_ چطور؟؟

شونه بالا انداختم

\_همینطوری

سرشو تکون داد و با دستمال دهنشو تمیز کرد

\_ یاشار مثل پدرم میمونه از وقتی بابا فوت شد تمام تلاششو کرد تا من نبود بابا رو احساس نکنم منو برای تحصیلات فرستاد اینجا و خودشوم اومد تا تنها نباشم برام خیلی زحمت کشیده تمام زندگیمو مدیونشم

با ناراحتی سرمو تکون دادم اینجوری معلومه که بارمان حرف منو قبول نمیکنه خدا لعنتت کنه یاشار که زندگی خیلی ها رو نابود کردی

\_ منو بیشتر دوست داری یا یاشارو؟ صاف نشست و ابرویی بالا انداخت

\_ شنیده بودم عروسا به مادرشوهرشون حسودی میکنن ولی به عموی شوهرشون نه  
دستمو کویدم رو پاش

\_ نیچون

\_ سوال خوبی نیست هرکسی جای خودشو داره  
هر چی بیشتر میگذره از اهمیت یاشار تو زندگی بارمان بیشتر با خبر میشم دماغمو بین  
دوتا انگشتش گرفت

\_ باز که تو فکری

\_ خوابم میاد

سریع بلند شد و سینی رو تو دستش گرفت

\_ خوب بخواب خانمی

ایستادم جلوش و رو نوک انگشتام بلند شدم قدم تا گردنش رسید گردنشو  
بوسیدم....این بوسه ها روح

پر از تلاطمو آروم میکرد

\_ شب بخیر

نگاه گنگی بهم انداخت....چونه اش تکون خورد

\_ بخواب تا کار دستت ندادم

و به سرعت از اتاق خارج شد همینطور که به جمله آخرش فکر میکردم غرق خواب شدم

...

\_ آروا خانم بیدار شو چشمامو باز کردم و بهش لبخند زدم

\_ چی شده؟؟

\_ باید اتفاقی بیوفته تا از خواب بیدارشی؟!

\_ نه

\_ بلندشو صبحانه اتو بخور بریم خرید پریدم تو تخت

\_ وای خیلی خوبی بارمان

قبل از اینکه بارمان بلند شه دویدم سمت دستشویی \_ نیوفتی؟!

صورتمو شستم و به خودم تو آینه لبخندی زدم "آروا چقدر صورتت پر شده" صورتمو با

حوله خشک کردم و وارد آشپزخونه شدم "حتی خونه بابا اینجوری نبودم" \_ شیر

نداریم؟

\_ نخیر

\_ باشه امروز میریم خرید میخریم

\_ واسه خودت بخر براش زبون درازی کردم \_ میخرم

\_ لوس

با اشتها صبحانه امو تا آخر خوردم و بلند شدم \_ من میرم اماده شم توام زود آماده شو

\_ امر دیگه اخم مصنوعی کردم \_ دیر کنی نمیرمت

لبخندی زد و چشماشو باز و بسته کرد با خوشحال وارد اتاق شدم و تند تند لباس پوشیدم

\_ بارمان زود باش

\_ اومدم یه کم تحمل داشته باش

نشستم رو مبل دستامو گذاشتم پشت سرم و پامو پشت سر هم تگون می دادم \_ زود باش در

اتاقش باز شد داشت ساعتشو می بست \_ یعنی اینقدر ذوق زده ای؟؟

\_ یه کم بیشتر از اینقدر چشمکی بهم زد

— پس زود باش راه بیوفت

انگار که پاهام زودتر از خودم حرکت میکردن و من نمیتونستم کنترلشون کنم این ذوقی که داشتم از دفعه ی قبل بیشتر بود هربار که به بارمان نزدیک میشدم یه حسی تو دلم رشد میکرد مثل یه دونه که تازه کاشته شده دونه ای که نیاز به مراقبت داره نزدیکی به بارمان و محبتای اون داشت این دونه رو به یه نهال تبدیل میکرد نهالی که به سرعت رشد میکرد و بزرگتر میشد بارمان داشت با محبتش قلب منو نرم میکرد — پالتو بردار که یخ نکنی

زمستون نزدیکه

انگار داشتم تو خواب راه میرفتم و خرید میکردم تمام حواسم به بارمان بود هر چی میگفت گوش میدادم — شیر زیاد بر میدارم

— نخیر

با آرنجم ضربه ای به پهلوش زدم

— باید بخوری بارمان من به حرف تو گوش میدم تو هم به حرفم گوش بده سرشو تگون داد و لباسو تو هم جمع کرد — باشه بخر که تو کمر بستنی به قتل من

چندتا شیر برداشتم و گذاشتم تو سبد بارمان سبدو حل داد و راه افتاد — اخماتو باز کن آقاهه

لبخندی زد دستمو دور بازوش حلقه کردم رسیدیم جلوی یخچال بستنی ها که ایستادم

— وای بستنی میخوام

در یخچالو باز کردم از هر مدل بستنی چند تا برداشت

— باید خیلی وقت پیش برات میخریدم این اتفاقات اخیر نداشت یکی از بستنی ها رو باز کردم

— اشکال نداره الان میخوری جبران میشه

رسیدیم به صندوق داشتم با تمام اشتیاق بستنی میخوردم

\_اونجوری نخور دارن نگات میکنن

زبونمو رو لبم کشیدم و کنارش ایستادم بارمان خریدارو حساب کرد و نایلون به دست

سمت ماشین راه افتاد

\_ بستنی دوست داری؟؟ لیسای به بستنی زدم

\_خیلی

درو باز کردم و سوار ماشین شدم بارمان راه افتاد بستنیم که تموم شدم دستامو با دستمال

تمیز کردم \_خیلی خوشمزه بود مرسی

\_نوش جوننت

سرمو برگردوندم سمت خیابون که با دیدن آرایشگاه دستمو کوبیدم رو داشبورت \_وایسا

وایسا

\_چی شده؟

\_وایسا

ماشینو کشید کنار خیابون

\_چی شده؟

\_برگشتم سمتش

\_تو به من اعتماد داری؟؟ سرشو تکون دداد \_خب....آره

دستمو دراز کردم سمتش \_پس بهم پول بده لبخندی زد \_لوس

کیف پولشو از جیبش در آورد و مقدار زیادی پول بهم داد \_مرسی برو خونه یه ساعت دیگه

بیا همینجا دنبالم درو باز کردم که دستمو کشید اخماش تو هم بود

\_ کجا میری؟؟ چی میگی؟؟



\_ بارمان بزار برم دیگہ یہ ساعت دیگہ بیا همینجا دنبالم خودمو کشیدم سمتش و گونه اشو  
محکم بوسیدم

\_ لطفاً

نگاہ گنگی بهم انداخت و سرشو تگون داد

\_ تو کہ زبان بلد نیستی؟!

\_ دست و پا شکستہ یاد گرفتم تو این چند ہفتہ بزار دیگہ ملتمس بہش خیرہ شدم

\_ خیلہ خب یہ ساعت دیگہ همینجام آروا

انگشتشو بہ نشونہ تہدید سمتم گرفت کہ از ماشین پریدم پایین و نراشتم حرف بز نہ صدای  
فریادش بہ گوشم رسید

\_ مواظب باش

وارد آرایشگاہ شدم خانمی بہ سمتم اومد دست و پا شکستہ بہش فہموندم کہ چی میخوام

خوشبختانہ زن مہربونی بود و با صبر باہام برخورد میکرد ساکت نشستم زیر دستش تا  
زودتر کارم راہ بیوفتہ و بارمان عصبی نشہ کارش کہ تموم شد خودمو تو آیینہ نگاہ کردم  
و دستی بہ صورتم کشیدم "از چہرہ ی خودم تو آیینہ خیلی خوشم اومدہ بود" رو بہ آرایشگر  
کردم و ازش تشکر کردم پولو حساب کردم و نگاہی بہ ساعت کردم سہ ساعت و نیم

گذشتہ بود جای یک ساعت دویدم بیرون و رفتم جایی کہ پیادہ شدہ بودم بارمان بیرون از

ماشین ایستادہ بود و بہ اطراف نگاہ میکرد رفتم سمتش \_ سلام

برگشت سمت عصبی بود \_ معلومہ کجایی تو؟؟

یعنی متوجہ هیچ تغییری نشدہ؟!

\_ ببخشید دیر شد دیگہ فکش منقبض شد

\_ سوار شو

لبام آویزون شد سوار شدم و راه

افتاد

\_ نمیخوام بهت سخت بگیرم ولی خودت نمیخواهی نفسشو با صدا بیرون داد  
\_ نمیفهمی نگران میشم که اینجا رو نمیشناسی زبانم که بلد نیستی معلوم نبود کجا رفتی  
واسه چیکار؟ سرمو برگردوندم سمتش و با ناراحتی جواب دادم  
\_ بارمان چرا اینجوری میکنی رفته بودم آرایشگاه اصلا نفهمیدی چون برات مهم نیستم  
ناخنو گذاشتم تو دهنم و جویدمش.... ماشین از حرکت ایستاد و بارمان برگشت سمت  
متعجب بهم خیره شد

یه دستشو به پشتی صندلی زد و دست دیگه اشو رو فرمون گذاشت \_ چیزه....  
گوشه ی لبشو خاروند و با دقت بیشتری بهم خیره شد \_ خب آخه....  
رومو ازش گرفتم و به خیابونا خیره شدم \_ میشه راه بیوفتی؟؟  
ضربه ی آرومی به فرمون زد  
\_ ببخشید

برگشتم سمتش و ابرو هامو کشیدم تو هم  
\_ خیلی بدی بی احساس  
دست به سینه نشستم و بازم نگاهمو ازش گرفتم از دستش دلخور بودم \_ خب دیر که  
کردی نگران شدم  
سرشو نزدیکم آورد که نفساش گونه امو سوزوند \_ خیلی خوشگل شدی جوجه گوشه  
ی لبمو گاز گرفتم  
\_ آشتی کن دیگه

برگشتم سمتش فاصله صورتم با صورتش دو تا انگشت بود \_ میدونی خیلی زبون بازی؟؟

لبخندی زد که دندونای مرتبش معلوم شد \_ آخه هر کسی که جوجه خانم نیست لبخند پهنی زدم

\_بریم خونه تا بعدا از خجالتت در پیام سریع ماشینو روشن کرد خودمو تو آینه نگاه کردم دستمو تو چتری های کوتاهم کشیدم و لبخندی زدم ابروهای نازک بیشتر بهم می اومد \_نخورش تموم میشه

برگشتم سمتش و با تعجب پرسیدم \_چی؟؟!!  
\_میگم اونی که تو آینه استو نخور  
لبامو جمع کردم و باز به خودم خیره شدم موهامو کمی کوتاه کرده بودم و مدل خرد زده بودم که برام سشوار کشیده بود

\_چی شد یه دفعه به این فکر رسیدی؟؟  
\_فضولی نکن

\_چشم  
\_عصبانی میشی وحشتناک میشی

\_ بیخشید دیگه

لبخندی زدم و ساکت نشستم رو صندلی بارمان ماشینو گذاشت تو پارکینگ و من به سرعت پیاده شدم \_عجله که نداری آروم  
برگشتم عقب لبخندی بهش زدم که زیر پام خالی شد و افتادم \_ اخ

زانمو گرفتم تو دستم و فشار دادم بارمان نشست جلوم و دستشو آورد جلو تا پامو  
بینه \_ میگم آروم برو گوش نمیدی که مثل بچه ها می دویی لبمو گاز گرفتم تا گریه ام  
سرازیر نشه شلوارمو کمی کشید بالاتر

\_نکن

اشک تو چشمام حلقه زده بود نگاه نگرانشو به چشمام دوخت و دستاشو آورد سمتم دستمو  
تو دستش گذاشتم و پامو رو زمین گذاشتم

\_آخ

اشکم راه افتاد که بارمان دستاشو دورم حلقه کرد و بلندم کرد \_یه کم بد بگذره  
\_میتونم راه بیام

\_معلومه اشک در اومد

ازش خجالت میکشیدم به قفسه سینه اش خیره شدم که دکمه بالاش باز بود \_چرا  
همیشه این دکمه ات بازه؟؟

\_دستاتو دور گردنم حلقه کن

\_چرا؟؟

\_میخوام درو باز کنم

دستامو دور گردنش حلقه کردم و بارمان از تو جیبش کلیدو در آورد و درو باز کرد \_چه  
بوی خوبی میدی؟؟

سریع دستامو از گردنش جدا کردم که دستاشو دورم حلقه کرد \_بزارم زمین  
گذاشتم رو مبل و نشست جلوم \_تو اتاقم میبینم

\_من شوهرتم

شلوارمو بالا کشید و به کبودی رو زانو خیره شد \_چرا اینقدر سفیدی!؟

دستشو رو کبودی زد که صدام دراومد

\_نکن

\_بزرا بینم نشکسته باشه با دقت پامو بررسی کرد و رفت از تو آشپزخونه با پمادی

برگشت \_ چیزی نیست کبود شده آروم پمادو رو پام ماساژ داد

\_ خط چشمت خیلی بهت میاد!!! گوشه ی لبمو گاز گرفتم

\_ خواستی سوپرایزم کنی واقعا هم سوپرایز شدم

\_خواستم عوض شم...

نگاه نافذشو بهم دوخت

\_ آروا انقدر خودتو تو دلم جا نکن

با دهن باز بهش خیره شدم ایستاد جلوم و کلافه دست تو موهاش کشید \_ این مثل

دوست دارم اوندفعه نبود داشتم شاخ در می آوردم

یه هفته ای بود که بارمان همون بارمان سابق نبود شده بود مثل روزای اول باهام کم حرف

میزد و بیشتر تو اتاقش بود سعی میکرد از دور باشه حتی منو با راننده ی یاشار میفرست

آموزشگاه منم ساکت بودم و منتظر تا خودش به حرف بیاد....با صدای باز شدن در اتاقم

برگشتم

\_سلام

چند تا نایلون بزرگ دستش بود و یه لبخند کج گوشه لبش \_ آروا خانم میشه امشب اینا رو

پوشی؟؟ و نایلونا رو گذاشت رو تخت

\_واسه چی بارمان؟؟!!

دستاشو تو سینه اش گره زد

\_از ساعت سه تا شیش نمیتونی از اتاقت بیای بیرون و برای اینکه جرزنی نکنی درو قفل میکنم

\_من حوصله ندارم دستگیره درو پایین کشید \_ سعی کن بیاد سر جاش

رفت بیرون و من هنوز به در خیره بودم "حتما به سرش ضربه خورده" نایلونا رو برداشتم و وسیل های توش رو بیرون آوردم "یه لباس مشکی کوتاه و تک بندی که روش منجوق دوزی شده بود با کفشای پاشنه بلند مشکی چرم یه جعبه بزرگ لوازم آرایش هم بود "متعجب به خریدا خیره شدم "امشب تولد بارمان؟! "ساعت دو بود ترجیح دادم دوش بگیرم و بعد تو اتاق حبس بمونم حوله به دست رفتم تو حموم و یه ربعی اونجا موندم باز برگشتم تو اتاقم هیچ صدایی نمیومد و خونه تو سکوت بود با حوله تنم رو تخت دراز کشیدم صدای بارمان از پشت در به گوشم رسید

\_خانم محترم ساعت شیش آماده باش و دیر نکن

و صدای چرخیدن کلید تو قفل در غلتی زدم و نگاهم به لباس که پشت در آویزن بود افتاد اگه قراره بارمان امشب منو سوپرایز کنه پس منم به بهترین شکل ممکن آماده میشم نگاهمو به اسمون دوختم و از ته دلم آرزو کردم بارمان تا ابد پیشم باشه و فقط مال من باشه آرزو کردم تا روزی زنده ام اونم پیشم باشه چون آرزوی عمر جاودان یه آرزوی محال بود لباس گرمی پوشیدم و در جعبه لوازم آرایشو باز کردم لاک قرمز رنگی رو برداشتم و شروع کردم لاک زدن هم دستام و هم پاهام تو این مدت اولین باری بود که لاک میزدم و ذوق زده شده بودم جلوی آینه ایستادم و دقیق به خودم خیره شدم دستی تو موهام کشیدم باید چطور درستشون کنم؟! شونه مو برداشتم و موهامو شونه زدم فرق باز کردم و از جلوی چتری های کوتام موهام کشیدم عقب و پیچیدم با دوتا گیره کوچیک پشت سرم مرتبشون کردم و پشت موهامو باز گذاشتم نشستم رو صندلی میز آرایشم و

به خودم خیره شدم "اگه بارمان بخواد امشب باهام خداحافظی کنه و برای همیشه ازم جدا شه چی؟؟ اگه امشب شب آخری باشه که میبینمش چی؟؟ شاید میخواد یه خداحافظی و یه خاطره خوب داشته باشیم و همه چی تموم شه!!!" از فکرای مختلف تو سرم متنفر بودم از فکر اینکه قراره بابا رو بینم لبخندی زدم اما فکر دوری از بارمان بدترین مجازات اون لحظه ام بود

کلافه بودم و نمیتونستم فکرمو تمرکز کنم تو اتاق راه می رفتم به خودم امید میدادم نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت چهار و نیم چشمام زد بیرون رفتم جلو آئینه و لوازم آرایشو برداشتم یه خط چشم کلفت و بلند زدم مژهامو با ریمل پر رنگ کردم خیلی خوب شده بود لبخندی زدم که گونه هام بالا اومد و روش رژگونه زدم دستی رو ابرو هام کشیدم کاش انقدر روشن نبود گوشه ی لبمو گاز گرفتم و مداد ابروی قهوه ای رو برداشتم و با دقت کشیدم رو ابرو هام خیلی خوشگل شدن رژلب قرمز پررنگی رو برداشتم و رو لبام زدم اینجوری لبام بیشتر به چشم می اومد لبخندی به دختر تو آئینه زدم "نگران نباش" رفتم لباسو تنم کردم یه کمی کوتاه بود به خودم تشر زدم "بارمان شوهرته" دستی رو لباس کشیدم

\_ آماده بودی بیا بیرون

و کلیدو از زیر در فرستاد داخل کلیدو برداشتم کاش میشد کفشا رو نپوشم ولی اینجوری خیلی از بارمان کوتاه ترم کفشا رو پوشیدم و کلیدو تو قفل چرخوندم ضربان قلبم بالا رفته بود نفس عمیقی کشیدم اومدم بیرون خونه تاریک بود و روی زمین پر از شمع بود لبخندی زدم و بازم گوشه لبمو گاز گرفتم چند قدم اومدم جلو مثل یه مسیر شمعا رو چیده بود وارد هال شدم که صدای بارمان از پشت سرم اومد

\_ خوشت اومد؟



برگشتم سمتش پیرهن مردونه مشکی خوش دوختی با شلوار مشکی و کفش مشکی تنش بود به در اتاقتش تکیه داده بود اسمشو صدا زدم ولی انگار فقط لبامو تکون داده باشم چون خودمم صدای خودمو نشنیدم اومد سمتم و دستمو تو دستاش گرفت و رو به روم ایستاد \_ خیلی خوشگل شدی

لبخندی زدم که خم شد و چال گونه امو بوسید از برخورد نفسش با گردنم چشمامو بستم دستمو کشید سمت اتاقش درو باز کردم یه میز کوچیک و سفید کنار پنجره بزرگ اتاقش بود و یه رز قرمز تو گلدون سفید رو میز بود \_ میخواستم بزارمش تو هال ولی میدونستم از دیدن برج خوششت میاد واسه همین اینجا گذاشت

مش سرمو تکون دادم که دستمو تو دستاش فشار داد نگاهم رو شمعای رو زمین بود که منظم چیده بود و بینشون گلبرگ های گل ریخته بود \_ نمیای بشینی؟؟

رفت سمت صندلی و نشست اونم نشست رو به روم \_ آروا چرا حرف نمیزنی؟؟ \_ نمیدونم چی بگم لبخند کوچیکی زد \_ گشنه ات که هست سرمو تکون دادم \_ پس من میرم شامو بیارم

با خروج بارمان از اتاق نگاهی به اطراف انداختم هیچی تو اتاق نبود جز تختش که اونم گذاشته بود کنار دیوار کی وسیله ها رو از اتاق برده بود که من متوجه نشده بودم! ابا ورود

بارمان و دوتا بشقاب تو دستش | فکتر وسیله ها بیرون اومدم بشقابو گذاشت جلوم ماهی

بود \_خودم درستش کردم

\_مگه آشپزی بلد بودی؟!

سرشو تکون داد \_بدجنس

لبخندی بهم زد و منم ادامه ندادم چنگالمو به گوشت نرم ماهی زدم حسابی پخته بود

\_ اولین بار که دیدمت خیلی معصوم بودی از خودم بدم اومد که این بلا رو سرت آوردم

ولی فکر انتقام تمام وجودمو گرفته بود نمیتونستم بهت ترحم کنم از فکر اینکه تمام

زندگیم به خاطر بابات بهم ریخته ناراحت بودم و میخواستم از طریق تو ازش انتقام بگیرم

نگاهم به لباس بود تا ادامه بده

\_گفتم تو رو ازش دور میکنم و خودش کم میاره خودش از زندگی خسته میشه بعدم

تو رو میفرستم ایران و همه چی تموم میشه پوزخندی زد

\_همه چیز طبق نقشه بود تا اینکه یهو به خودم اومدم دیدم شدی تمام زندگیم دیدم

دوست دارم دیدم رنگ زندگیم عوض شده لبخندی بهم زد

\_همه چیز شده بود رنگ چشمتا به رنگ پاییز آروا دوست دارم

اشک از چشمام سرازیر شد "بارمان چیزی رو گفته بود که خیلی وقت بود منتظرش

بودم" دستشو گذاشت رو دستم که روی میز بود

\_ آروا بگو که این حس دو طرفه است

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم توان حمل این همه خوشبختی رو نداشتم

چشمامو باز کردم و به نگاه منتظرش خیره شدم \_ آروا

لبخندی زدم

\_دوست دارم بارمان دوست دارم لبخند قشنگی زد که دندوناش معلوم شد  
\_زندگی رو برات بهش میکنم اینبار اشکام اشک شوق بود  
\_زندگیم شد رنگ چشمت رنگ پاییز  
فکرشم نمیکردم بارمان اینقدر راحت گفته باشه دوستم داره حالا بارمان مال  
منه

\_والای برهون نکن  
ایستادم دیگه نفسم بالا نمی امد صدای خنده های شیرین برهون تو خونه  
پیچیده بود و فضای خونه غرق خنده هاش بود  
\_دخترم بیا اینجا خواهش میکنم  
دستاشو رو لباس گذاشت و چشماشو بست مثلاً داشت ناز میکرد رفت سمتش که  
سریع رفت پشت یکی از مبلا  
\_اذیتم نکن الان بابا جونت میاد که بریم پارک سرشو از پشت مبل بیرون آورد و  
لباشو جمع کرد \_بابا منو پاک؟؟ عاشق حرف زدنش بودم  
\_بله دخترم سه تایی میریم پارک  
دستاشو سمتم دراز کرد تا بغلش کنم گرفتمش تو آغوش و چند بار پشت سر هم  
بوسیدمش \_میدونی عاشقتم؟؟  
سرشو تکیه داد و دستشو رو صورتم کشید \_دوست دالم مامایی  
لبخندی بهش زدم و گذاشتمش رو مبل تا لباساشو عوض کنم شلوارک سفیدشو پاش  
کردم که دستشو گذاشت روی پاییون صورتی کنار شلوارکش \_ دوش دوش

لبخندی زدم داشت با پاپیون شلوارش حرف میزد که تی شرتشو از تنش در آوردم و اونم  
زد زیر گریه بغلش کردم

\_ دختر قشنگم میخوام لباستو عوض کنم مامانی سرشو گذاشت رو شونه ام ولی هنوز  
گریه میکرد \_ الان بابا جون میاد بستنی هم میخوره برامون دستمو رو موهاش کشیدم  
\_ دردت گرفت لباستو در آوردم؟؟ ببخشید بینیشو بالا کشید و بلندتر گریه کرد \_ آروا  
چرا بچه گریه میکنه؟؟ برگشتم سمتش

\_ سلام خسته نباشی

برهونو از بغلم گرفتتش که اونم خودشو پرت کرد تو بغل باباش رو موهاشو بوسید \_  
چی شده دختر بابا؟؟ چی شده نفسم؟؟؟ با چشمای گریون به باباش خیره شد  
\_ مامایی منو لباس گوشام اووف

طبق عادت همیشه باباش به خوبی حرفاش دخترشو فهمید

\_ بابا جون ببخشید بزار گوشاتو بوس کنم خوب شی

گوشای برهونو بوسید که گریه اش بند اومد برگشت سمت من \_ خب لباسشو آروم  
در بیار احم کردم

\_ لباسشو آروم در آوردم تو لوسش کردی هر چی میشه صداش در میاد پیشونیشو  
خاروند

\_ بده من لباسشو تنش میکنم تو برو حاضر شو

تیشرت سفید صورتی دخترمونو دادم دستش و رفتم اتاق سریع آماده شدم صدای  
خنده های پدر و دختر به گوشم رسید از رابطه ی خوبشون خوشحال بودم اما  
میترسیدم زیادی بهم وابسته شن اومدم بیرون از اتاق رو پاهای باباش نشسته بود و  
دستاش تو موهاش بود مثلاً داشت موهاشو درست میکرد

\_ خیلی قشنگ شدی بابایی

\_ برهون جیش نداری؟؟

دستشو تو دهنش گذاشت و بینیشو جمع کرد \_جیش

گرفتمش تو بغلم و بردمش دستشویی برای خودش شعرای نامفهوم میخواند و سرشو

تکون میداد \_ قریون شعر خوندنت برم

تو بغلم بود و داشتم دستاشو میشستم تا صدای باباشو شنید شروع کرد دست و پا

زدن و تکون خوردن

\_ تموم شد دخترم بریم

گذاشتمش رو زمین و دوید سمت باباش کشیدش تو بغلش و منم دنبالشون راه افتادم

درو قفل کردم و نشستم تو ماشین

\_ توب توب

\_توپت تو صندوقه بابایی

برگشتم سمتش داشت با کفشش ور میرفت \_ نکن مامانی کنده میشه اخمتشو

کشید توهم

\_ مال بلهون

صدای خنده ی باباش تو ماشین پیچید

\_خیلی لوس شده سرشو تکون داد

\_اشکال نداره بچه اس

\_خوب نیست اینجوری

\_دختر بچه اس باید لوس باشه دیگه

\_من میگم عادت میکنه بعدا سختمونه

\_نترس دختر منه من اینجوری دوست دارم

\_بخشید که منم مامانشم

\_خب توام لوسش کن مگه چی میشه؟!

سرمو تکنون دادم

\_ اصلا حرفای منو نمیفهمی

\_خیله خب باشه خونه حرف میزنیم

همیشه همینطور بود هر بار که این بحثو داشتیم میگفت بعدا صحبت میکنیم ولی دیگه

حرفی ازش نمیزد جلوی پارک ماشینو پارک کرد و برهونو گرفت تو بغلش \_بیا

عزیزم

پیاده شدم دنبالشون

\_بشدنی

\_الان میخرم بابایی

\_رهام یه بستنی کوچیک تر بگیر براش

\_چشم خانمی

دستاشو بهم کوید و اسم باباشو مثل من صدا زد \_ لوهام لوهام

دوباره شماره رها رو گرفتم تا مطمئن شم که برهون اذیتش نمیکنه و گفت که دارند

میرن پارک گوشی رو گذاشت تو کیفم و وارد مطب روانشناسم شدم منشی با دیدنم

اشاره کرد تا کمی بشینم نشستم رو مبلای چرم و تیره مطب و به ساعت رو به روم خیره

شدم "بهتره زودتر برم تا رها اذیت نشه" با بیرون اومدن بیمار قبلی منشی بهم اشاره

کرد تا وارد شم...تقه ای به در زدم و وارد شدم:

\_سلام خانم دکتر

\_سلام آروا جان بشین

نشستم سر جای همیشگیم و دستامو تو هم گره زدم

\_دختر نازت چطوره؟؟ لبخندی زدم

\_خیلی خوبه و شیطان تر شده

لبخند قشنگی زد و عینک گردشو با انگشت اشاره اش بالا داد خودم میدونستم باید

شروع کنم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم دستام یخ کرده بود:

چشمامو باز کردم مگه بارمان از پشت در می رفت کنار \_بارمان بیدار شدم برو خنده

تو صدات موج میزد

\_برم که باز میخوابی

پوفی کردم و نشستم تو تخت \_خیلی بدی نمیزاری بخوابم که

\_بلند شو بینم

موهامو شونه کردم "تا از این اتاق بیرون نرم بارمان ول کن نیست" درو باز کردم و

رفتم بیرون \_چرا درو قفل کرده بودی!!

شونه ای بالا انداختم

\_همینجوری

نشستم رو صندلی میز ناهارخوری و تکه ای نون برداشتم

\_ من امروز میرم شرکت کارامو جمع و جور میکنم که آخر هفته بریم پیش کامی

دهنم باز موند

\_جدی میگویی؟؟؟؟!!!!!!

\_به قیافه ام میخوره شوخی کنم؟

نوچ

لبخندی زد و منم با اشتہای بیشتر به خوردن صبحانہ ادامہ دادم با صدای زنگ در  
بارمان بلند شد \_یاشارہ

شل شدم دیروز به ہمہ چی فکر کردم جز یاشار مثل ہر بار صدای صحبت کردنشون به  
گوشم رسید صداشون نزدیک و نزدیکتر شد تا اینکه وارد آشپزخونہ شدن و یاشار  
نشست روی صندلی رو به روم ہنوز دستش به گردنش بود زیر لب سلام گفتم و اون سر  
تکون داد بارمان لیوانی آبمیوہ جلوش گذاشت و نشست \_تا دکترا نگوشتہ بازش نمیکنی  
سرشو تکون داد

\_باشہ

بارمان لبخندی زد

\_ہمیشہ حرف گوش کن باشی بد نیستا

یاشار با دست آزادش ضربہ ی آرومی به گونه بارمان زد \_برو بچہ بارمان بلند شد  
\_من میرم حاضرشم زود بریم

و با قدمای بلند ازمون دور شد کاش بارمان میموند

\_ہمہ اینا یہ نقشہ بود یہ نقشہ بزرگ برای نابود کردن تو برای نابود کردن اون بابای  
حرومزادہ ات آب دهنمو قورت دادم

\_خودم به بارمان گفتم تا نقش یہ عاشق دلخستہ رو بازی کنہ به گوشام اعتماد  
نداشتم داشت دروغ میگفت تا منو آزار بدہ

\_نفہمیدی کہ چرا باہات کنار میاد؟؟ چرا بہت توجہ میکنہ؟؟ اصلا چرا باید یہ دفعہ  
ای عاشقت میشد؟؟

خندہ ی بلندی کرد کہ رو اعصابم خط بزرگی کشید



\_ این بهترین نقشه ای بود که تو کل عمرم کشیدم بهتر از نقشه مرگ مادرت صداشو کمی پایین آورد \_ یا حتی مرگ برادرم

سرمو تکون دادم و دستمو رو گوشام گذاشتم بغض یک بار دیگه گلومو گرفته بود با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم سریع گوشیمو برداشتم "رها بود" \_ جانم رها صداش میلرزید \_ آروا بیا خونه

نگرانی و ترس تو صداش باعث شد نگران شم \_ چی شده رها؟؟ برهون کجاست؟؟؟ \_ نمیدونم نمیدونم

ایستادم و دستمو رو قلبم گذاشتم

\_ یعنی چی؟؟!!

\_ داشتن با آرمان تو پارک بازی میکردن یه دفعه دیدم نیست

حس کردم مردم دکتر دستمو گرفت و نشوندم رو صندلی گوشی از دستم افتاد رو زمین نمیتونستم فکرمو جمع کنم حتی نمیتونستم درست نفس بکشم دکتر داشت آب قندو جرعه جرعه تو گلوم میریخت کمی حالم بهتر شد ایستادم و کیف و گوشیمو برداشتم \_ دکتر لطفا برام آژانس بگیرید بغض گلمو گرفت \_ خيله خب آروم باش و سریع به منشی گفت تا برام ماشین بگیره "دخترم بگو که خوبی بگو که پیش عمه اتی" دستمو تو موهام کشیدم \_ میتونی بری پایین مواظب باش عزیزم نگاهی به چهره ی آرومش انداختم و راه افتادم با قدمای سست و کم جون به ماشین رسیدم و سوار شدم بازم صدای زنگ گوشیم

\_ الو

\_ آروا عزیزم کجایی؟؟ هنوز مطبی؟؟

صدام میلرزید و انگار خون تو رگهام یخ بسته بود

\_بچه ام کجاست رهام؟؟  
 \_فقط بیا خونه کجایی پیام دنبالت  
 \_دارم با آژانس میام  
 \_باشه عزیزم آروم باش و بیا خونه من منتظرتم  
 گوشه رو قطع کردم و به خیابونا خیره شدم "لعلت به تمام خیابونا! لعلت به تمام  
 اتفاقای که تمومی ندارند" بدنم یخ زده بود دستامو دور خودم پیچیدم با ایستادن ماشین به  
 خودم اومدم و رهامو دیدم که اومد سمت ماشین \_خانم رسیدیم  
 در سمت من باز شد و رهام پولی رو سمت راننده گرفت \_ممنون آقا لطف کردید  
 دستمو گرفت و کشیدم سمت خودش  
 \_ آروم باش دخترمون پیدا میشه نگران نباش اشکا  
 م راه خودشونو پیدا کردن  
 \_من بچه امو میخوام رهام  
 وارد خونه شدیم همه ایستاده بودن رها رو مبل نشسته بود و رنگش حسابی پریده بود  
 نشستم رو مبل \_ آروا خوبی؟؟  
 دستمو تو دستاش فشار داد  
 \_امیر پتو بیار  
 صدای رها رو میشنیدم اما نمیتونستم حتی سرش داد بزنم و بگم که آدم بی مسئولیتیه هیچ  
 توانی نداشتی \_ آروا به خدا حواسم بهشون بود نمیدونم چی شده یه دفعه صدای آقا جون  
 تو خونه همزمان با صدای زنگ پیچید \_بسه رها  
 امیر درو باز کرد و صدای بابا تو گوشم پیچید \_ آروا بابا  
 با دیدنش دستامو دراز کردم و تو بغلش زجه زدم

\_ بابا دیدی بدبخت شدم؟ بابا بچه امو گم شده معلوم نیست کجاست

\_ آروم باش پیداش میکنیم من به عموتم خبر دادم

\_اگه پیدا نشه چیکار کنم؟؟من میمیرم

اونقدر گریه کردم و تو سرو صورتتم کوبیدم که خوابم برد

با احساس سوزش تو گلوم بلند شدم و نشستم تو تخت خودم بودم موهای نامرتبمو کنار

زدم و راه افتادم سمت آشپزخونه رهام رو مبل خوابیده بود سری تکون دادم و وارد

آشپزخونه شدم بطری آبو برداشتم و لاجرعه سر کشیدم

\_خوبی؟؟

آب پرید تو گلوم سریع اومد جلو و چند ضربه یه پشتتم زد با دست اشاره کردم که

خوبم \_ آروا برهون پیدا میشه مطمئن باش بازم اشک تو چشمام حلقه زد

\_رهام یعنی الان کجاست؟؟شاید گشنه اشه با یه دست کوبیدم رو دست دیگه ام

\_والای نزدیک پاییزه نکنه سردشه؟؟

دستمو کشید و آوردم سمت هال نشوندم رو اولین مبل

\_ بین من با دستم علیرضا که سروان بود تماس گرفتم به آگاهی هم خبر دادم نگران

نباش نگاه نگرانمو به چشمای قهوه ای و درشتش دوختم \_قول میدی؟؟لبخندی زد

\_قول میدم که دخترمون پیدا میشه

حال خودش از من بدتر بود زیر چشماش گود شده بود \_باشه

راه افتادم سمت اتاق برهون \_نرو تو اتاق همینجا بشین

\_میرم اتاق برهون

چشماشو باز و بسته کرد در اتاقو باز کردم چراغو روشن کردم رفتم سمت کمد لباساش پیرهن صورتی و خوشرنگشو درآوردم و به بینیم نزدیک کردم "بوی بدنشو میداد" بوسیدم یه باره و دوباره و صدباره بوسیدمش لباسو به قلبم فشار دادم اشکام سرازیر شدن "خدایا بچه امو بهم برگردون بزار پیشم باشه بچه امو ازم نگیر" بازم لباسشو بو کشیدم نگاهمو تو اتاقش گردوندم همه ی وسیله هاش صورتی و سفید بود عاشق رنگ صورتی بود هر بار واسه خرید لباسای صورتی میخرید دستمو کشیدم رو تختش خرس کوچولوشو کشیدم تو بغلم شبای اینو تو بغلش میگرفت و میخواست دید نگاهم به عکساش رو دیوار افتاد اخمش بیشتر از خنده هاش قشنگ بود برای اینکه ثابت کنه حرف حرف خودش احم میکرد بلند شدم و جلوی قابهای عکس ایستادم دستمو کشیدم رو موهای بورش که تو عکس خرگوشی بسته بودم دلش میخواست موهای مثل برنامه کودکها بلند شه قابو بلند کردو چال گونه اشو بوسیدم "عزیز دلم" \_ آروا بیا یه چیزی بخور

قابو گذاشتم سر جاش و یه نگاه دیگه به اتاقش انداخت \_ من اشتها ندارم  
\_ باید غذا بخوری

چراغو خاموش کردم و اومدم بیرون  
\_ گفتم که اشتها ندارم

دستم گرفت و کشید سمت آشپزخونه

\_ باید انرژی داشته باشی تا دنبال بچه بگردیم کلافه و عصبی شده بودم دستمو کشیدم  
و فریاد زدم

\_ ولم کن بسه نمیخوام.....صدبار بهت گفتم از اون بیمارستان لعنتی مرخصی بگیر وقتی  
 من دانشگاهم یا مطب روانشناس بیا این بچه رو نگهدار هر بار گفתי رها هست رها  
 میتونه.....بگو دوشش نداشتی بگو نمیخواستیش  
 به نفس نفس افتاده بودم اشتک تو چشمای رهام حلقه زد  
 \_ تو که میدونی من عاشق برهون بودم آروا اینجوری نگو...تو که میدونی من میمردم  
 براش اینجوری نگو آتیشم نزن...باشه من اشتباه کردم ولی این حقم نیست آروا من دارم  
 میمیرم از نبودش از اینکه هر سمتی که میرم صدای برهون تو گوشه  
 نشستم جلوی در آشپزخونه و سرمو به دیوار تکیه دادم  
 \_ رهام من دارم میمیرم تو جای من نیستی نمیدونی چی میکشم دستامو تو دستش  
 گرفت  
 \_ به جون خود برهون پیداش میکنیم هر طور که شده قول میدم  
 نگاهی به صورت مطمئنش انداختم و سرمو تگون داد گوشه لبمو گاز گرفتم \_  
 نمیخواستم اونجوری حرف بزنم ببخشید لبخند تلخی زد \_ ناراحت نشدم  
 سرمو تگون دادم و رفتم سمت اتاقم \_ باز که رفتی تو اتاق  
 \_ میخوام استراحت کنم  
 سری تگون داد و من وارد اتاقم شدم در بستم و یه قرص آرامبخش خوردم "دختر  
 نازنینم الان کجایی؟؟" چشمامو بستم  
 \_ بیا شرط بزاریم بچه دار که شدیم اگه دختر بود من اسمشو میزارم اگه پسر بود تو  
 \_ باشه قبوله  
 \_ خب پسر بود اسمشو چی میزاری؟؟؟ دستمو زیر چونه ام گذاشتم  
 \_ اووم میزارم آریا سرشو به طرفین تگون داد

\_ اسم خویبه

\_اگه دختر بود چی؟؟؟

\_اسمشو میزارم برهون

\_برهون؟؟ یعنی چی؟؟

\_یعنی خرمن ماه

\_چه معنی قشنگی داره

لبخندی بهم زد و موهامو پشت گوشم گذاشت....از خواب پریدم و نشستم تو تخت  
بدنم خیس عرق شده بود "چرا الان باید خاطراتم به یاد؟!!!" بلند شدم و در  
کمدو باز کردم صندوقمو بیرون کشیدم و عکس قدیمی که کشیده بودم از بین وسیله ها  
بیرون کشیدم موهایش بهم ریخته و ژولیده بود عینک خوشگلش رو چشمش بود و  
داشت بهم لبخند میزد دستمو رو نقاشی کشیدم "چی شد که اینجوری شد؟" اسمش  
برهونه آره اسمش برهونه

\_ آروا آروا بیدار شو

نشستم توی تخت و با ترس به رهام که داشت دکمه های پیرهنشو میبست خیره شدم  
\_چی شده برای برهون اتفاقی افتاده؟؟

\_نه نه یکی زنگ زده گفته پیداش کرده گفتم که دیروز تو روزنامه اطلاعیه دادم سرمو  
تکون دادم و لبخندی زدم

\_مطمئنی؟؟؟

\_مطمئن که نه ولی خب دلم روشنه سریع بلند شدم تا آماده شم

\_تو هال منتظرم

لباسامو تند تند پوشیدم و اومدم تو هال \_بریم  
\_چیزی نمیخوری؟؟

\_نه فقط بریم

به سرعت راه افتادیم و رهام در نهایت سرعت میروند و این اولین باری بود که  
بهش خرده نمیگرفتم  
\_ آدرس گرفتی؟؟

\_ آره گفت زن تنهام نمیتونم بچه رو بیارم سرمو تگون دادم پیچید تو کوچه ای  
\_پلاک هفده رو پیدا کن

با تمام دقتم پلاکا رو نگاه میکردم تا عدد مورد نظرو پیدا کنم \_وایسا  
زد رو ترمز و مثل جت پریدم پایین \_بدو رهام زنگو زدم \_بله  
\_سلام خانم من مادر اون بچه ای هستم که پیدا کردید

\_دخترم بچه ی کس دیگه ای بود اومدن بردنش پاهام سست شد و نشستم  
همونجا \_چی شد آروا؟؟  
\_بچه ما نبود

چقدر زود تمام امید تو قلبم از بین رفت

\_اشکال نداره امروزم اطلاعیه زدیم حتما پیدا میشه سرمو تگون دادم  
\_بلند شو بزارمت خونه مامان

\_نه منو ببر پیش آقا جون

\_اونجا راحتی؟؟

سرمو تگون دادم دستمو گرفت و بلندم کرد توانی برای راه رفتن نداشتم و آویزون  
رهام شده بودم نشستم رو صندلی ماشین و چشمامو بستم دلم میخواست بشینم یه

گوشه و زار بزنم اونقدر گریه کنم تا جون از بدنم خارج شه و از این زندگی راحت شم  
 \_میحوای نرم بیمارستان  
 \_نه برو من خوبم  
 سرشو تکون داد و من پیاده شدم  
 \_غصه نخور  
 سرمو تکون دادم و زنگو زدم  
 \_بله  
 \_نیر خانم آروا هستم درو باز کرد  
 \_بفرمایید خانم جون  
 وارد شدم و نشستم رو نیمکت تو باغ دستامو عقب گذاشتم و چشمامو بستم دلم  
 میخواست تا ابد تو همین حال باشم  
 \_از این دردی که داری تو خدایت هم خبر دارد تحمل کن  
 تحمل کن که هر کاخی حریم و آخری دار اگر تلخ است زمین خوردن زمین هم  
 عالمی دارد به جانت خورده سوگندی که جانت ارزشی دارد تحمل کن که این دنیا امید  
 آخری دارد  
 برگشت و به آقا جون که داشت این شعرو میخوند خیره شدم اشک از چشمام سرازیر  
 شد عصا زنان بهم نزدیک شد و نشست کنارم  
 \_تحمل کن بابا جون همه چی درست میشه  
 \_آقا جون این همه سختی کشیدم طاقت آوردم ولی الان که بچه ام نیست حالم  
 پریشونه نمیتونم تحمل کنم  
 \_چرا بابا جون؟؟ لابد یه چیزی یادت رفته متعجب بهش نگاه کردم "چی یادم رفته بود؟"



اونوقتی که اون مردو از دست دادی از خدا آرامش و صبر خواستی بابا؟؟وقتی برهونو دزدیدن دستاتو سمت خدا دراز کردی و کمک خواستی؟؟؟

نه من از خدا کمک نخواسته بودم فقط دیشب صداش کردم و همین تو این سالها سراغشو نگرفته بودم انگار که باهاش قهر بودم

\_ تو از خدا طلب کن اون بهت کمک میکنه

سرمو سمت آسمون بلند کردم "آبی بود آبی بی لک حتی یه ابر کوچولو هم توش نبود انگار پنجره های آسمونو باز کرده بودن تا من فریاد بزنم خدا" گلوم خشک شده بود و نمیتونستم حرف بزنم آقا جون ایستاد و دستی به شونه ام زد

\_ دلتو باهاش صاف کن

ازم دور شد و من هنوز به آسمون خیره بودم خیلی وقت بود اینجوری بهش خیره نشده بودم سه سالی میشد که با آسمون قهر بودم با خدای خودم قهر بودم دستامو باز کردم و گرفتم سمت آسمون "خدایا هنوزم منو قبول میکنی؟؟؟خدایا صدامو میشنوی؟؟"نشستم رو خاک سرد و بلند صدا زدم

\_خدااا چشمامو بستم

\_یاشار

برگشتم سمتش چشماش قرمز بود و دستاش میلرزید یاشار ایستاد پشت میزو آب دهنشو قورت داد \_ بگو هر چی شنیدم دورغه یاشار

به قطره اشک از گوشه چشمش چکید زانوهایش میلرزید دستشو به دیوار زد \_ آروم باش پسرم چیزی نیست نیازی نیست به این حرفا فکر کنی فریاد بلندی زد لرزیدم و از ترس مچاله شدم رو صندلیم

\_ دیشب بهت گفتم که عاشقش شدم یاشار گفتم که دیگه نقشه نیست من به تو گفتم  
 اولش نقشه بود گفتم اولش خواستم طبق نقشه پیش برم نفسش با صدا بیرون داد  
 صورتش از اشکاش خیس بود \_ اما این الان مهم نیست من اینو میبخشم دستشو کوبید  
 به سینه اش  
 \_ بگو بلایی سر بابام نیاوردی  
 رنگ از صورت یاشار پریده بود و بارمان مثل دیوونه ها به سینه اش ضربه میزد ایستادم  
 جلوش و دستاشو گرفتم  
 \_ بارمان آروم باش  
 \_ این قاتل بابامه قاتل مادرته برام مثل پدرم بود  
 \_ تو پسر منی من دوست دارم خودم بزرگت کردم فریادی بلندتر از قبل زد و به در  
 اشاره کرد بدنش میلرزید  
 \_ گمشو بیرون گمشو من دیگه آدمی به اسم یاشارو نمیشناس

م

یاشار نگاهی به من انداخت و رفت سمت در غم و نفرت تو نگاهش معلوم بود  
 \_ حالت که بهتر شد حرف میزنیم من دوست دارم بارمان بیشتر از هر چیز و هر کسی  
 \_ برو بیرون داری اذیتم میکنی گمشو  
 اشک از چشماش میریخت یاشار خارج شد دستمو کشیدم رو گونه اش \_ بارمان آروم  
 باش  
 مشتشو کوبید به ستون پشت سرم که جیغی زدم \_ آروا برو تو اتاقت

دستاشو گرفتم و کشیدم سمت هال نشوندمش رو مبل \_ بارمان خودتو اذیت نکن  
صدای گریه اش بلند شد

\_یه عمر مردی برام پدری کرد که قاتل پدرم بود سرشو کشیدم تو بغلم و رو موهاشو  
بوسیدم \_ تو رو خدا خودتو اذیت نکن بارمان بغض گلومو چنگ انداخت  
\_ نمیتونم نمیتونم آروا چنگی به بازوم انداخت \_نمیدونی چقدر سخته  
چشمام پر از اشک شده بود و نمیتونستم خودمو کنترل کنم

\_ اشتباه کردم وارد این بازی شدم فکر کردم از بابات انتقام بگیرم ولی باید از یاشار  
انتقام می‌گرفتم سرشو بلند کرد و دستاشو به هم نزدیک کرد صورتشو کشید تو هم \_باید  
با همین دستام خفه اش می‌کردم باید میکشتمش  
دستاشو گرفتم

\_جون من تو رو خدا بارمان تمومش کن همه چی تموم شده نگاه خیسشو بهم دوخت  
\_تو میدونستی؟؟؟

سرمو زیر انداختم و بینیمو بالا کشیدم

\_چرا بهم نگفتی آروا؟؟!!

لبمو با زبونم خیس کردم

\_ میترسیدم باور نکنی و عصبانی شی یا اینکه فکر کنی واسه اینکه اذیتت کنم دارم دروغ  
میگم وسط گریه لبخندی زد و ایستاد \_میخوام تنها باشم آروا

با قدم های لرزون راه افتاد سمت اتاقش جلو در برگشت سمت صورتش هنوز قرمز بود و  
چشماش هنوز خیس بود

\_ آروا اولش نقشه بود ولی بعدش....بعدش دیدم همه چی عوض شده یه دفعه شدی  
تمام زندگیم

لبخندی بهش زدم و چشمامو بستم قطره اشکی آروم از چشمم افتاد پایین "نمیدونم چی شد که تو هم یه دفعه شدی تمام زندگیم بارمان" با صدای نیر خانم از جا پریدم \_ خانم کوچیک آقای دکتر زنگ زدن

دستم رو صورتم کشیدم و سریع گوشی رو از دستش گرفتم \_ الو رهام چی شده؟؟ \_ آروم باش آروا چیزی نیست چند تا نفس عمیق بکش تا بگم ریه هامو پر از هوا کردم و بعد از چند ثانیه خالی کردم

\_ بگو

\_ آروا من یه عمل فوری دارم میدونی که کارم چطوره الان یه آقای باهام تماس گرفت گفت یه دختر بچه پیدا کرده دقیقاً شبیه عکس برهون که تو روزنامه است منم آدرس خونه رو بهش دادم و گفتم بچه رو بیاره اونجا لبخندی زدم و دستمو رو قلبم گذاشتم

\_ از تو کشوی تو اتاقم پول بردار و هرچقدر که خواست بهش بده فقط غروب میارزش من میام ولی اگه دیر کردم پول یادت نره \_ باشه رهام باشه \_ برو خونه با آژانس برو

\_ حتما

\_ فعلاً

\_ خداحافظ

گوشی رو دست نیر خانم داد و گونه اشو بوسیدم \_ نیر خانم یه مژدگونی خوب پیشم داری

دویدم بالا تا به آقا جون خبر بدم همه باید بدونن دخترم داره برمیگرده

بازم به ساعت نگاه کردم چرا این عقربه ها تکون نمیخورن؟! استرس به پاهام رسیده بود و مدام تکونش میدادم داشتم ناخمو میجویدم که رها صدام زد \_ آروا جون برات غذا بیارم؟؟

\_ نه رها نمیخورم

\_ باید انرژی داشته باشی یک ساعت دیگه که برهونو میارن باهاش سر و کله بزنی ایستادم جلوش \_ انرژی دارم رها

راه افتادم سمت اتاقم و بی توجه به رها که صدام زد وارد اتاق شدم درو بستم و نشستم رو صندلی قدیمیم کنار پنجره

سه روز بود که بارمان خودشو تو اتاقش حبس کرده بود گاهی بیرون می اومد ولی مثل مرده ها بود جرف نمیزد و غذا نمیخورد بخاطر گریه و ناراحتی من به زور چند لقمه ای میخورد و باز میرفت تو اتاقش....نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم منتظر جواب نشدم وارد شد کنار پنجره بزرگ اتاقش نشسته بود با ورودم برگشت سمت نشستم جلوش و دستمو گذاشتم رو دستش

\_ تا کی میخوای تو این اتاق بمونی؟؟ سرشو به دیوار زد و چشماشو بست

\_ میدونم برات سخته میدونم که هضم چیزایی که شنیدی آسون نیست ولی بارمان به خودتم فکر کن موهامو پشت گوشم دادم \_ تو این چند روز داغون شدی دستمو زیر چشمش کشیدم

\_ بین چقدر گود شده...یه دفعه لاغر شدی چشماشو باز کرد و بهم خیره شد

\_ لااقل بخاطر من بارمان

نگاهم تو نگاهش گره خورد چقدر غم داشت، کاش میمردم ولی غم و رنج بارمانو نمیدیدم

\_ بارمان

از اینکه جوابی نمیداد ناراحت بودم خواستم بلند شم که دستمو تو دستاش فشار داد  
لبخندی بهش زدم دستمو بلند کرد و به لباش نزدیک کرد لباشو جای بوسه اش  
نگهداشت خودمو کشیدم سمتش و موهاشو بوسیدم  
\_ منو ببخش آروا اذیتت کردم

\_ خوب بشی من میبخشمت لبخند تلخی بهم زد \_ خوبم میشم خانمی  
لبخندشو با لبخند بزرگی جواب دادم و دستشو بوسیدم به سرفه افتاد چند ضربه پشتش  
زدم ولی جواب نداد دویدم و براش آب آوردم لاجرعه سر کشید و لیوانو دستم داد  
\_ خوبی؟؟

سرشو تکیه داد نگران بودم تا براش اتفاقی نیوفته بارمان خوب نبود ولی میگفت  
خوبه تا من آروم باشم

\_ اولین بار اون باهام فوتبال بازی کرد آخه مثلاً مامان افسرده بود میگفت از مامانت  
دلخور نشو اون مریضه من برات هم بابا میشم هم مامان راست میگفت هم برام بابا شد  
هم مامان گریه میکرد و من مانعش نشدم

\_ هر روز میبردم مدرسه میدونست از بادیگاردش خوشم نیاد واسه همین فقط من و اون  
میرفتیم برگشتنی بستنی میخوردیم هربار از همون مغازه قدیمی بستنی میخریدیم  
میگفت باید مهندس شی ولی من میخوام فوتبالبست بشم دستشو رو صورتش  
کشید

\_ هرشب قبل خواب باهم میچ مینداختیم معلومه برنده کی بود دیگه من پوزخندی  
زد

\_ چطوری تونسته بود؟؟؟؟ چطور با من اینکارو کرد؟؟!!

نفسشو با صدا بیرون داد و سرشو گذاشت رو پام \_مرسی که هستی آروا  
 دستمو تو موهای کشیدم نرم و مخملی بود \_ چرا اینقدر موهای نرمه؟؟ نگاهشو  
 بهم دوخت  
 \_نمیدونم  
 \_یعنی چی نمیدونم؟؟؟نمیدونم شد جواب؟؟؟  
 لبخندی زد  
 \_ ببخشید خانمی ولی نمیدونم  
 پیشونیشو بوسیدم که چشماشو بست  
 \_ آروا من سر قوالم هستم میبرمت ایران عزیزم  
 \_ باید خوب باشی تا باهات هم سفر شم باز لبخند خوشگلش  
 \_ چشم  
 دستمو رو خط لبخندش کشیدم "بارمان جذاب بود و مهربون من عاشق مهربونیش بودم"  
 \_ دوست داری بری کجای ایرن جز خونه بابات؟؟ لبامو جمع کردم  
 \_ اول منو میبری دیدن بابام بعدا میبریم شمال دلم واسه بازارهای شمال تنگ شده  
 کجکی خندید  
 \_ بگو دلت میخواد جیب منو خالی کنی جوری خندیدم که تمام دندونام معلوم شه \_  
 آره دیگه نمیشه که بریم بازار خرید نکنیم  
 دستمو تو دستش گرفت و باز بوسیدم داغ لبای بارمان رو دستم باعث شد بلرزم \_  
 سرده؟؟  
 ابرو بالا انداختم چشماشو بست  
 \_ خیلی خسته ام

موهاشو با دستام نوازش میدادم تا بخوابه نیاز به استراحت داشت با صدای زنگ  
آیفون از اتاق پریدم بیرون و زودتر از همه جواب دادم \_ بله  
\_ منزل دکتر موحدیان؟

\_ بله

\_ خانم محترم کوچولو تونو آوردم

لبخندی زدم و درو زدم رها پشت سرم ایستاد و من درو باز کردم صدای پاها نزدیک و  
نزدیکتر میشد و من مشتاق تر سایه اشونو که دیدم ضربان قلبم بالا رفت چشمامو بستم  
و نفس عمیقی کشیدم  
\_ سلام

چشمامو باز کردم و نگاهم رو مرد جوان و نسبتا فربه رو به روم موند نگاهمو پایین تر  
آوردم و با دیدن برهون که تو بغلش بود از خود بی خود شدم از بغل مرد کشیدمش  
بیرون و غرق بوسه اش کردم صدای صحبت کردن رها و مرد می اومد ولی من غرق  
برهونم بود روی پاش بانداپیچی شده بود که برگشتم سمت مرد

\_ پاش چی شده؟؟ لبخند مردونه ای زد

\_ خورده بود زمین و یه زخم کوچولو جای نگرانی نیست

سرمو تکون دادم و باز بهش خیره شدم "عزیز جونم ببخشید که مواظبت نبودم دیگه  
تنهات نمیزارم" بغض گلومو چنگ انداخت

\_ اروا جان شناسنامه برهون و شما کجاست ؟

\_ تو کشو اتاق

رها نزدیک اومد و پیشونی برهونو بوسید



\_ خیلی شیرینه ما که تو این چند روز بهش عادت کردیم  
لبخندی به مرد زدم و بازم به برهون خیره شدم رها با شناسنامه ها اومد \_ بفرمایید  
نگاه گذاری به شناسنامه ها انداخت و دادشون دست رها \_ ممنونم خانم روز خوبی  
داشته باشید  
\_ سلام

رهام رسیده بود با مرد دست داد و نمیدونم چی گفتن به محض بسته شدن در رهام  
دوید سمتم و برهونو کشید تو بغلش رهام واقعا برهونو دوست داشت "اگه  
بارمان بود حتما عاشق دخترش میشد همیشه میخواست دختر داشته باشه" قطره های  
اشکم از کنار چشمام سرازیر شدن "وقتی نیستی همه چی بهم ریخته است بارمان کاش  
تنهامون نمیزاشتی قرار بود آخر عشقمون تنهایی بشه؟؟ تو بری پیش خدا و من منتظر  
بمونم؟"

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سرشو رو شونه ام گذاشت \_ چی بخرم برات دخترم  
سرشو بلند کرد و به چشمام خیره شد \_ بشدنی  
\_ نه دیگه اونو بابا میخره شب من آبمیوه میخرم برای دخترم اخماشو کشید تو هم و  
لباشو جمه کرد \_ بلهون بشدنی بخوله  
لبخندی بهش زدم  
\_ بداخلاق نشو به حرفم گوش بده

سرشو برگردوند و به خیابون خیره شد مثلاً قهر کرده بود وارد اولین فروشگاه شدم  
و برهونو گذاشتم رو زمین شروع کرد راه رفتن و ذوق کردن پشت سرش راه میرفتم  
تا زمین نخوره دستشو دراز کرد و به بالا اشاره کرد

اونو اونو

به خرس بزرگی که به سقف آویزون بود اشاره میکرد از فروشنده خواستم تا خرسو بده  
بهمون خرسو گرفتم که برهون میخواست بغلش کنه ولی خرس دو برابر قد خودش  
بود سریع یه آبمیوه خریدم و حساب کردم

دخترم آروم باش

خرسو می کشید و میخواست باهاش بازی کنه سوار اولین تاکسی شدیم و رفتیم تا  
خونه برهونو گذاشتم رو زمین تا با خرسش بازی کنه صدای زنگ تلفن بلند شد \_ الو

\_ سلام آروا خوبی؟؟؟

\_ سلام رهام تو خوبی؟؟

\_ مرسی عزیزم برهونو بردی واسه آزمایش؟؟

\_ آره اصلا صداش در نیومد خدا رو شکر

\_ گفتم بیارش اینجا گوش ندادی که دختر

\_ از محیط بیمارستان خوشم نیاد

\_ باشه عزیزم

\_ کاری نداری؟؟

\_ آها راستی زنگ زدم به اون آقای که برهونو پیدا کرده بود

\_ خب

\_ دعوتش کردم ولی قبول نکرد گفت شما بیاید منزل ما اینجور که بوش میاد مشاوره

تو یه خونه و برهونو رئیسش پیدا کرده

\_ هرطور خودت راحتی برای من فرق نداره فقط کادو بخر رهام

\_ باشه عزیزم حتما فعلا کاری نداری؟؟

\_ نه مواظب باش خدانگهدار

\_ خداحافظ

لیوانی شیر برای برهون ریختم اومدم تو هال رو خرسش دراز کشیده بود و خوابیده بود دستی رو موهاش کشیدم لیوانو رو میز گذاشتم و برهنو کشیدم تو بغلم رفتیم تو اتاق خودم گذاشتمش رو تختم و به صورت مهتایش خیره شدم "اگه بابات بود عاشقت میشد دلش میخواست یه دختر داشته باشه با چشمایی هم رنگ چشمای باباش میدونی عزیزم همونطوری شد که خودش میخواست چشمت هم رنگ چشمای پدربزرگت شد" با صدای آب چشمامو باز کردم نشستم تو تخت هنوز خوابم میاد با همون لباسا وارد آشپزخونه شدم میز صبحانه آماده بود \_ صبح بخیر جوجو

برگشتم سمتش حوله ی سفیدی تنش بود و داشت با حوله ی کوچیک موهاشو خشک میکرد \_ سر صبح وقت حموم رفتنه؟؟ لبخند قشنگی بهم زد \_ نخند از خواب پروندیم

"وای خدایا بارمان ریش هاشو زده بود" جیغ کوتاهی کشیدم

\_ وای بارمان همیشه اینجوری باش من اینجوری دوست دارم ابرویی بالا انداخت

\_ چجوری؟؟؟

\_ من ریش دوست دارم دیگه ریش نزار دستشو به کمرش زد

\_ باشه قبوله

لقمه ی بزرگی گرفتم و شروع به خوردن کردم

\_ منم دوست دارم خانمم پیش خودم بخوابه نه تو اتاق جدا

لقمه پرید تو گلووم صدای خنده اش گوشامو پر کرد اومد سمتم و چند ضربه ای به پشتم

زد نفس عمیقی کشیدم

## – خیلی پرویی بارمان

## واقعی تو گفتم زن

## چشم غره ای بهش رفتم و دستمو کوییدم به بازوش \_ برو لباس پیوش آقا بارمان

بعدش بیا غذا درست کن ابرو هاشو تا جایی که جا داشت بالا برد \_ عمرا

–من آشپزی بلد نیستم خودت غذا درست میکنی حرفم نباشه

صداشو ظریف کرد \_ چشم آقامون از ته دلم خندیدم

## \_\_قربون خنده هات برم لبخندی بهش زدم

– برای فردا صبح بلیت گرفتم

## دهنم باز موند فکرشم نمیکردم به این زودی بریم ایران

## – کمی برنامه امون عوض شده اول میریم شمال بعد میریم پیش بابات

**\_\_بارمان**

—جانم

## مرسی

## دستشو رو گونه ام کشید

– ببخش منو که اذیتت کردم آروا کف دستشو بوسیدم

– لباسای منم جمع کن جوجو چشما باز و بسته کردم

—چمدون تو کمد من هست

سرمو تګون دادم و اونم راه افتاد سمت اتاقش \_ دوست دارم آروا

لقمه ام کنار دهنم موند "وقتی میگفت دوست دارم ضربان قلبم بالا میرفت و داغ

میکردم... مگه نه اینکه منم دوشش دارم؟! " با جیغ برهون چشمامو باز کردم \_

**ماااا ماااا یی**

—جونم عزیزم

—خیشی تو؟؟؟

—خرسی؟؟

—بیه (بله)

گذاشتمش رو زمین تا راه بره در اتاقو باز کردم و گذاشتم تا با خرسش بازی کنه  
"میخوام دخترم بهترین زندگی رو داشته باشه این خواسته ی بارمان بود"

رهام برهونو بغل کرد و گذاشت رو صندلی عقب منم نشستم سر جام \_ میلیم پاک؟؟  
رهام استارت زد

\_ نه بابا جون میریم پیش اون عمویی که چند روز پیشش بودی لباسو جمع کرد جلو  
\_همو امیل

\_نه مامانی یه عموی دیگه

دستاشو تو بغلش جمع کرد و متفکر به خیابون ها خیره شد \_ بین این بزرگ بشه چی  
میشه آروا لبخندی زدم  
\_خدا بخیر بگذرونه

\_واقعاً هنوز تو فکر بود

\_الان میرسیم متوجه میشی کدوم عمو دخترم

\_بابا لوهآم بلهونو بله پاک

\_چشم بعد از مهمونی میریم پارک

اخماشو کشید تو هم و نشست سر جاش مثلاً ناراحت بود با خودش حرف میزد و  
شعراي نامفهوم میخوند

\_ رهام کادو گرفتی براشون؟

\_ آره عزیزم

\_ زود بلند شیم همینجوریشم اونا باید می اومدن خونه ی ما

\_ گفتم که اروا جان من دعوتشون کردم ولی گفت رئیسش مریضه و نمیتونه جایی بره

تازه رئیسش برهونو پیدا کرده بود نه این مرد

سرمو تکون دادم و تا رسیدن به مسیر به داستای شیرین برهون گوش دادم \_ بیا بغلم

عزیزم

دستای تپلشو دراز کرد سمتم و کشیدمش تو بغلم موهاشو بوسیدم \_ سردت نیست؟؟

دستشو گذاشت رو لپش

\_ شلد نسوده

جلوی یه ساختمان بزرگ و سه طبقه بودیم رهام زنگ واحد سه رو زد

\_ بله

\_ سلام موحد هستم

\_ خوش آمدید

حس میکردم هوا سنگین شده و نمیتونم راه برم \_ رهام برهونو میگیری؟؟

نایلون های خریدو تو دستش جا به جا کرد و برهونو گرفت \_ خوبی آروا؟؟ لبخند زورکی

زدم

\_ خوبم فقط یه لحظه سرم گیج رفتم

سرشو تکون داد و من دنبالش راه افتادم هر قدمی که نزدیک میشدیم ضربان قلبم بالاتر

میرفت و نفسم سنگین تر میشد پشت در ایستادیم و رهام زنگ زد قلبم داشت از سینه

ام فرار میکرد در باز شد و همون مرد درو باز کرد

\_ سلام خوش آمدید

رهام با مرد دست داد و وارد شدیم، همزمان با وارد شدنم حس کردم بوی همون عطر قدیمی و آشنا بینمو پر کرد دستمو رو قلبم گذاشتم "آروم باش آروا این فقط یه عطره" روی اولین مبل نشستیم و مرد شروع به پذیرایی کرد دکور خونه از چوب بود و این منو جذب کرده بود روی دیوار قاب های چوبی کوچک و بزرگی زده شده بود که نمای قشنگی داشت میزای مربعی شکل که روی همه اشون گل های مریم طبیعی بود

\_ آروا

\_ بله

\_ این آقا میگه شرایط رئیسش جوری نیست که بتونه از اتاق بیرون بیاد من میرم ارزش تشکر میکنم و میام یه حس ناشناخته ای داشتم  
\_ مواظب باش رهام لبخند مطمئنی زد و ایستاد

\_ نگران نباش

با اشاره دست مرد سمت اتاقی که پشت ردیف مبل ها بود رفتن ضربه ای به در زد گوشامو تیز کردم تا صدای مردو بشنوم ولی صدایی نیومد دستمو رو مبل گذاشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم برهون نشسته بود وسط هال و به تلوزیون بزرگ خیره شده بود که داشت کارتون میداد \_ ببخشید خانم

متعجب برگشتم سمت مرد کی اومده بود اینجا؟!

\_ بله

\_ بهتره هر چه سریعتر از اینجا برید اینجوری برای خوتون بهتره متعجب بهش خیره شدم دستام داشت میلرزید \_ متوجه نشدم

\_ شاید یه روزی با شما تماس گرفتم اما لطفا از اینجا برید

نفسم بالا نمی اومد "این مرد کی بود؟؟؟ چرا اینطور صحبت میکرد؟؟!!" با صدایی که از ته چاه در می اومد جوابشو دادم

\_من شما رو نمیشناسم

\_منم شما رو نمیشناسم لطفا به حرفم توجه کنید

\_شوهرمو صدا کنید

حس میکردم گوشام مشکل پیدا کرده و دارم اشتباه میشنوم \_ آروا خوبی؟؟؟

دستمو سمتش تکون دادم

\_یه کم سرگیجه دارم بریم خونه سرشو تکون داد و برهونو بغل کرد

\_واقعا عذر میخوام همسرم حالش خوب نیست حتما تو یه فرصت دیگه مزاحمتون

میشم مرد خیلی محترمانه سرشو خم کرد \_ اختیار دارید دکتر اتفاقه دیگه

رهام دستای سردمو تو دستش گرفت و کشید هنوز داشتم دنبال یه نقطه مشترک با

این مرد میگشتم دستمو رو قلبم گذاشتم و از پله ها پایین اومدم رهام درو برام باز کرد

سنگینی نگاهی رو حس میکردم سرمو بلند کردم سمت همون پنجره که دیدم پرده اش

تکون میخوره

\_ بریم دکتر

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و نشستم رو صندلی "این چه حالیه آروا؟؟؟ آروم باش

قرار نیست اتفاقی بیوفته "نمیتونم به خودم دروغ بگم حس آشنایی که تو اون خونه بود و

حرفای اون مرد ذهنمو مشغول کرده بود حسی که میدونستم چه زمانی تجربه اش

کردم ولی جرئت فکر کردن بهشو نداشتم



سرمو روی بالشت جا به جا کردم انگار قرار نبود خواب سراغ من بیاد "باید بخوابی آروا به خواب فکر کن نه به چیز دیگه ای فقط خواب" \_ آروا دیگه چیزی نداری؟؟  
\_نه

\_زود باش دیر نشه

سریع از اتاقم ادم بیرون و نگاهی به خونه انداختم \_ آماده ای تبسمی کردم \_ آره بریم چمدونا رو برداشت و راه افتادیم دلم برای ایرانم تنگ شده بود ولی میدونستم دل تنگ این خونه و خاطراتش هم میشم درو قفل کردم و دنبال بارمان راه افتادم اونم آروم قدم بر میداشت ایستادیم جلوی ساختمان تا تاکسی بیاد "حس گنگی داشتم حس میکردم دیگه قرار نیست این خونه رو بینم" \_ به چی فکر میکنی؟!  
\_به این خونه و خاطراتش لبخند قشنگی بهم زد  
\_ هر وقت دلت خواست میارمت خانمی تو دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میکردن  
\_سوار شو

نفهمیدم کی تاکسی اومد سوار شدم و بارمان هم کنارم نشست دستمو گرفت تو دستش و گذاشت رو پاش "بودن کنار بارمان مهمترین خواسته ام بود تو اون لحظه" سرمو رو شونه اش گذاشتم و به خیابون ها خیره شدم مثل روز اول که اومدم حس گنگی داشتم حسی که خودمم نمیدونستم چیه و چه نتیجه ای داره!!چشمامو بستم تا شاید از بند این همه فکر خلاص شم باد خنکی به صورتم خورد و عطر بارمان فضای ماشینو پر کرد \_  
بدجنس خان

\_من بدجنسم یا تو؟؟

\_تو

\_باشه من بدجنسم

— خیلی حرف گوش کن شدی بارمان!

— شمال تلافی میکنم عشقم

سرمو بلند کردم و تو چشمای شیطونش خیره شدم — واقعا بدجنسی

— میدونم

ماشین ایستاد و نتونستم جوابشو بدم پیاده شدم

برو تو دیگه!

برگشتم و یکبار دیگه به پاریس نگاه کردم قطعا دلم برات تنگ میشه — بیا جوجو

با قدم های آهسته کنار بارمان راه افتادم "الان بارمانو دارم کسی که عاشقشم و به

زودی بابا هم به این زندگی اضافه میشه اونوقت من خوشبخت ترین زن دنیا میشم"

پاسپورت هامونو چک کردن — چرا دستات یخه ؟

— نمیدونم

دستمو کشید تا وارد هواپیما بشیم

— چرا میدونی نمیخوای بگی

ترجیح دادم جواب ندم اونم چیزی نگفت و نشستیم رو صندلی هامون — خوابم میاد

— بخواب عزیزم

سرمو گذاشتم رو شونه اش — بارمان

— جانم

— دلشوره دارم

— آروم باش آروا این دلشوره ها الکیه داری به خودت تلقین میکنی عزیزم وگرنه قرار

نیست اتفاقی بیوفته خانمی

نگاهی به چشمای مطمئنش انداختم اطمینان تو نگاهش به منم منتقل شد سرمو رو شونه  
اش گذاشتم و خودمو به دستای خواب سپردم \_ عشق من بیدار شو چشمامو باز کردم \_  
رسیدیم؟

\_ آره عزیزم

سریع برگشتم و از پنجره بیرونو نگاه کردم تهران بودیم برج میلاد به خوبی معلوم بود  
دستامو کنار پنجره گذاشتم دلم برای هوای گرفته ی تهران تنگ شده بود \_ امشب تهران  
میمونیم صبح راه می افتم سمت شمال برگشتم سمتش

\_ چقدر شمال میمونیم

\_ یه کوچولو زیاد

\_ چقدر؟؟

\_ دو سه ماه دهنم باز موند \_ دو سه ماه؟!!!

\_ برای هردو تامون لازمه

برای بارمان بیشتر از من لازم بود باید به خودش می اومد و ذهنشو جمع میکرد با صدای  
مهماندار هواپیما کمر بندمو بستم و خودمو به صندلی چسبوندم

با صدای گریه برهون دویدم تو اتاقش و کشیدمش تو بغلم رهام وارد اتاق شد \_ چی  
شده؟؟

\_ فکر کنم خواب بد دیده خم شد گونه اشو بوسید \_ دخترم خیلی لوس شده

\_ لوسش کردی

\_ آروا من نمیزارم این شوهر کنه

\_ هر دختری باید شوهر کنه حرف نزن

\_ دلم نیاد آخه

رهام عاشق برهون بود تمام زندگیش شده بود برهون من اینو به خوبی میدونستم

\_ تو برو بخواب من اینجام

\_ تو به استراحت نیاز داری این چند روز خسته شدی لبخندی بهش زدم

\_ برو بخواب رهام فردا صبح عمل داری تبسمی کرد \_ مرسی

سرمو تکنون دادم رهام از اتاق بیرون رفت و درو بست دستمو رو گونه ی سفید و

تپش کشیدم "زندگی منی تو" گذاشتمش تو تخت و نشستم پایین تختش زیر نور

چراغ خواب موهایش برق میزد

"برهون مهمترین دارایی منه" دستمو رو موهای خوشرنگش کشیدم "از آینده میترسم

دخترم نمیدونم قراره چه اتفاقی بیوفته" سرمو به تخت تکیه دادم

بارمان آروم برو

\_ تترس جوجو حواسم هست مشتمو کوییدم تو بازوش

\_ میترسم

نگاهی به چشمم انداخت

\_ چشم خانم از سرعتش کم کرد

\_ اونجوری تو چشمای من نگاه میکنی نمیتونم نه بگم که از اینکه اعتراف میکرد

خوشم می اومد

\_ دو ماه قراره بریم هتل؟!!

\_ نه جوجو میریم ویلای بابا

سرمو تکنون دادم و به جاده خیره شدم با دیدن دره دلم لرزید و بی اراده گفتم:

\_ مواظب باش بارمان

\_ نمیدونم چرا از وقتی اومدیم ایران مدام دلشوره داری!!  
 خودمم نمیدونستم چرا استرس دارم سرمو به پشتی صندلی زدم و چشمامو بستم  
 دستمو تو دستش گرفت مثل همیشه داغ بود  
 \_ هوای تو داره دنیامو میگیره من از این اتفاق تازه خوشحالم نفس های منو عطر تو  
 پر کرده از این احساس بی اندازه خوشحالم  
 بدون کنار بارمان نهایت آرزوم بود آرامشی که کنار بارمان داشتم با هر حسی فرق  
 داشت \_ کنارت راه میرم اوج میگیرم کنارت عشق رنگ زندگی میشه شروعم کن تموم  
 واژه ها اینجاست شروعم کن تو هرجوری بگی میشه  
 بارمان شروع زندگیم بود شده بودم مثل پیچکی که دور تنه ای میپیچه و بارمان دقیقا  
 همون تنه بود زیبایی پیچک تو بالا رفتن از تنه است اگه بارمان نبود منم چیزی نبودم  
 پیچکی که رو زمین افتاده زیبایی نداره  
 \_ سپردم قلبمو دست تو میدونم که یادت بهترین تسکین دردماه تو این دنیا همین  
 که عاشقت باشم تصور میکنم دنیا تو دستام چشمام رو هم افتاد و دیگه صدای  
 موسیقی رو نشنیدم \_ خانمم بیدار شو  
 \_ بزار بخواهم بارمان  
 \_ رسیدیم!! سریع چشمامو باز کرد  
 \_ چجوری اومدی که رسیدیم ???  
 \_ دیدم خوابی از فرصت استفاده کردم  
 چشم غره ای بهش رفتم و سرمو گردوندم ویلایی با نمای سفید که زیر نور خورشید  
 میدرخشید انگار که روش پولک دوزی کرده بودن از ماشین پیاده شدم پنجره های گرد

و چوبی با شیشه های جیوه ای نمای زیبایی به ویلا داده بود \_ وای بارمان خیلی خوشگله عینک دودیشو از رو چشمش برداشت \_ برو تو تا من پیام دویدم سمت در و وارد شدم سال مربعی که ست مبل های سفید و قرمز داشت آشپزخونه ای مرتب با میرناهارخوری چوبی و گرد و سه تا در که به ترتیب بازشون کردم اولی سرویس بهداشتی بود و دوتای دیگه اتاق خوابهایی با تخت دو نفره برگشتم و نشستم روی مبل دور تا دور هال گلدونهای بزرگ گل چیده شده بود در باز شد و بارمان چمدون به دست وارد شد \_ چطور بود؟؟ \_ خیلی خوشگله در اتاق اولی رو باز کرد و چمدونها رو گذاشت اونجا \_ یخچال پره آروا اگه چیزی خواستی بردار \_ کی پرش کردی؟؟ \_ یه خانمی هست هر وقت میام پیام اینجا زنگ میزنم و بلا رو مرتب میکنه و خریدا رو انجام میدہ سرمو تگون دادم \_ شب کامی و نامزدش هم میان اینجا \_ جدی؟؟ کامی مگه نامزد داشت؟؟! \_ آره دیگه برای همین گیر داده بود بیاد ایران بازم سرمو تگون دادم \_ میرم یه دوش میگیرم میام \_ باشه منم میخوابم ابروهاشو کشید تو هم \_ نکنه دارم بابا میشم آروا سرش داد کشیدم خیلی بی ادبی بارمان کوسن مبلو پرت کردم سمتش

– شوخی کردم بابا

سرمو تو مبل فرو بردم از این حرفا خجالت میکشیدم ولی برای بارمان عادی بود

نایلون های خریدو گذاشتیم رو مبل و همونجا نشستیم \_ میخوایم بریم دریا  
پاشید بینم

– درسا آب سرده غروبه مثل بچه ها پاشو کوبید رو زمین

– نخیر بلند شید کامی بیچاره ایستاد

– بریم عزیزم

درسا دستاشو به کمرش زد

– اگه یه درصد فکر کردید میزارم تنها باشید سخت در اشتباهید پاشید بینم

بارمان کش و قوسی به بدنش داد \_ باشه الان میایم درسا لبخندی زد

– دو دقیقه بعد مال لب دریا نباشید اومدم دنبالتون با کتک میبرمتون به حرفای درسا

میخندیدم و شاهد جر و بحث درسا و بارمان بود \_ درسا میایم من قول میدم

لبخند بامزه ای زد و دست کامی رو کشید

– بریم حاجی جون

– نود بار گفتم نگو حاجی جون

– غر نزن حاجی جون

صدای خنده کامی به گوشم رسید و لبخندی رو لبم نقش بست \_ همیشه بخندی حاج

خانم ضربه ای به پاش زدم \_ بی مزه نگو حاج خانم

– چشم

دستاشو به سمت بالا کشید

\_ خوب شد کامی و درسا اومدن و گر نه تو میخواستی اون یکی اتاقو برداری گوشه لمبو گاز گرفتم

\_ گاز گرفتن نداره که راست میگم دیگه

\_ پاشو بریم لب دریا

\_ آره بریم لب دریا میخوایم باهات اختلاط کنیم در میری دیگه

راه افتادم که بارمانم دنبالم اومد و دستشو دور شونه ام حلقه کرد "از حرفای بارمان خجالت میکشیدم و این دست خودم نبود حس میکردم آمادگی هیچ چیزی رو ندارم حتی این زندگی جدیدو" \_ چرا تو فکری بارمان؟؟

\_ نه عزیزم تو فکر نیستی

کامی و درسا نشسته بودن کنار آب و درسا سرش رو شونه کامی بود \_ آماده ای این دوتا رو یه کم اذیت کنیم؟؟

سرمو تکیه دادم بارمان با قدمای آروم نزدیکشون شد و دست کامی رو کشید صدای درسا تمام ساحلو برداشته بود بارمان کامی رو بلند کرد و پرت کرد تو آب \_ میکشمت بارمان

درسا و کامی دنبال بارمان افتاده بودن...نشستم رو زمین و زل زدم بهشون \_ میرم آروا رو میندازم تو آب

کامی دوید سمت درسا دست بارمانو میکشید \_ نه کامی بیشعور

کامی داشت بهم نزدیک میشد که دویدم \_ وای نه کامی تو رو خدا

درسا بارمانو بیخیال شد و اومد دنبال من بارمان هم دنبال اونها \_ بارمان اینا رو بگیر من شنا بلد نیستم میترسم

\_ خودتو لوس نکن



کامی دستمو گرفت و بلندم کرد جیغ میکشیدم \_ به جون خودم شنا بلد نیستم  
 \_ کامی دیوونه ولش کن بارمان دوید دنبال درسا  
 \_ نمیتونی بگیریش داداش زور نزن  
 پرتم کرد توی آب "دست و پا میزد...آب بالا و پایین می اومد "کامی کشیدم  
 بیرون  
 وای آروا ببخشید بارمان اومد بالا سرم \_ آروا خوبی عزیزم؟؟  
 کشیدم تو بغلش هنوز سرفه میکردم دستش می کشید پشتم و آروم ماساژ میداد \_  
 نفس بکش قربونت برم کم کم حالم بهتر شد  
 \_خوبم خوبم  
 محکم کشیدم تو بغلش \_ بزنم لهت کنم بیشعور  
 \_ فکر کردم داره خودشو لوس میکنه بارمان موهامو بوسید \_ آروا بیرمت  
 بیمارستان؟  
 درسا با نگران بهم خیره شده بود و کامی شرمنده سرشو زیر انداخته بود \_ خوبم بچه  
 ها نگران نباشید لبخندی بهش زدم  
 \_ به جون خودم فکر کردم شوخی کردی سرمو تکون دادم  
 \_ بریم لباسو عوض کنی  
 بارمان دستامو گرفت و راه افتادیم سمت ویلا  
 \_ به کامی گفתי بچه نداریم؟؟  
 \_آره گفتم بهش باهام دعوا کرد  
 سرمو به بازوش تکیه دادم دستاشو دورم حلقه کرد و از زمین جدام کرد \_ خودم میتونم  
 پیام

\_ کمی بد بگذره

لبخندی زدم و سرمو رو شونه اش گذاشتم "امن ترین جای دنیا کنار بارمان بود"

\_ مامایی ممه

سرمو بلند کردم نوری که از پنجره دیده میشد نشون از صبح بود...برهون کلافه فریاد

زد \_ مامایی ممه کشیدمش تو بغلم

\_ ببخشید عزیزم گشنه اته؟؟

\_ بیه

راه افتادم سمت آشپزخونه و براش شیر ریختم \_ اول شیر دخترم اخماشو کشید تو هم

\_ نع

\_ اگه شیر بخوری بهت بستنی میدم مثل پدرش شیر دوست نداشت \_ بشدنی؟

\_ بله

لیوانو گرفت تو دستای تپلش و کمی خورد \_ بشه

شیر بالای لبشو سفید کرده بود دستمو کشیدم رو لبش \_ یه کم دیگه دخترم

بالاخره برهون شیرشو خورد و من نفس راحتی کشیدم \_ بشدنی

\_ چشم ولی باید صبر کنی تا بابا بیاد سرشو تکون داد و دستاشو گذاشت رو گونه ام \_

مامایی بیلیم پاک

\_ غروب با بابایی میریم

\_ مامایی بلهونو دوش نع

روشو ازم گرفت دستمو زیر چونه اش گذاشتم و برش گردوندم سمت خودم \_ عزیز  
دل مامانی قهر نکن میبرمت پارک طوسی ناب نگاهش برق شیطننت گرفت \_ منو  
مییلی پاک؟؟ لبخندی بهش زدم

\_ بله عزیزم

خودشو پرت کرد تو بغلم و شروع کرد شعر خوندن از اون شعرایی که فقط خودش  
معنیشو متوجه میشد

بریم لباس بپوشیم

گرفتمش بغل و بردمش تو اتاقش

\_ چی میپوشی برهون؟

سریع تاپ و شلوارک بنفششو گرفت ستم

\_ دخترم هوا سرده باید لباس گرم بپوشیم کم کم داره پاییز میاد متفکر به من نگاه کرد

\_ پاهیژ پاهیژ

دستمو تو موهاش کشیدم و لباس مناسبی تنش کردم

\_ با خرسی بازی کن تا مامان لباس پوشه بیاد

دوید سمت خرسش و خودشو پرت کرد تو بغلش از اتاقش بیرون اومدم و سریع

لباس پوشیدم \_ برهون

جوابی نداد \_ برهون مامانی

سرشو از در اتاقش بیرون آورد

\_ یه

دلم براش ضعف رفت کشیدمش بغلم و لپشو بوسیدم \_ پیش به سمت پارک

\_ هولا

دستاشو تو دستم گرفتم و راه افتادیم بازم داشت شعر میخوند \_ چی میخونی دخترم؟؟

جوری خندید که چهارتا دندونش معلوم شد \_ اسنی ندو بلا بدو نمبل نمبلا بدو بلند خندیدم

\_ عزیز دلم میریم همین پارک باشه؟؟ نگاهی به پارک سر کوچه انداخت \_ پاک بلهون

\_ با بابایی میریم پارک برهون سرشو به طرفین تگون داد \_ بیه

وارد پارک شدیم که دستشو کشید با نگاهم دنبالش می کردم و حواسم بهش بود "انگار برهون برای گلها و درختای تو پارک اومده بود تا وسایل بازی مدام بین گلها و چمن ها بود" دختر بچه ی کوچولویی جلوی پام افتاد رفتم سمتش و گرفتم تو بغلم \_ خوبی عزیزم؟ سرشو تگون داد مادرش اومد سمتم

\_ مرسی خانم لبخندی بهش زدم \_ خواهش میکنم

دخترشو کشید تو بغلش و ازم دور شدن.... سرمو برگردوندم جای قبلی برهون ولی نبود با نگرانی اطرافو نگاه می کردم که با دیدن همون هیکل ورزیده و قد بلند ضذبان قلبم رفت رو هزار "نه این ممکن نیست" با قدمای لرزون رفتم سمتش "برهون از کنار پاهاش دیده میشد داشت آبنبات چوبی بزرگی رو لیس میزد... گلوم خشک شده بود به سختی آب دهنمو قورت دادم چند قدم مونده بود تا برسم بهشون توی عطر آشنایی بینمو پر کرد قطره اشک سمجی از گوشه چشمم افتاد پایین دستمو دراز کردم سمتش.. برهون منو دید با خوشحالی داد زد:

\_ مامایی مرد تکونی خورد دستمو به شونه اش زدم \_ مامایی

یه قدم دیگه برداشتم که مرد به سرعت شروع به دویدن کرد با انرژی که نمیدونم این مدت کجا بود دویدم دنبالش که با صدای جیغ و گریه برهون سرجام خشک شدم سریع رفتم سمتش \_ بازی میکردیم دخترم نترس اشکاشو پاک کردم \_ وای چه آبنبات خوشگلی داری عزیزم بلندش کردم با دستش به سمتی اشاره کرد \_ همو

\_ کدوم عمو؟؟

\_ همو

سرمو تکون دادم

\_بریم خونه بازی کنیم؟

\_نع

الان باب اسفنجی نشونه میده دخترم

خودشو تو بغلم تکون داد \_ هسفنجی

\_ آره عزیزم

با قدمای بلند راه افتادم سمت خونه "آروا به خودت بیا اون خیلی وقته رفته یادت که

نرفته؟؟"دستی به پیشونیم کشیدم "هزار نفر هستن که همونطور قدشون بلنده و

چارشونه هستن "کلید از کیفم در آوردم و درو باز کردم...برهون بدو رفت داخل و

تلوزیونو روشن کرد \_ لباساتو عوض کنم تا باب اسفنجی شروع شه لباسشو عوض کردم

\_ بده اینو مامان بسه دیگه

\_نع

\_ میزارمش تو یخچال بعدا بخوری

با شک آبنباتو دستم داد وارد آشپزخونه شدم و یاد آوری چیزی دلم لرزید "این از همون آبنبات هاست همون که برام خریدی" نشستم رو صندلی میزناهارخوری "همه ی اون هزار نفر از این آبنبات ها میخرن؟؟ همه اشون برهون میشناسن؟؟ با آبنبات راه می افتن تو پارک و به بچه ها آبنبات میدن؟؟ همه اشون آبنبات با طعم کارامل میخورن؟؟" به خودم تشر زدم "بس آروا کسی که زیر خاکه بلند نمیشه و تو خیابونا این شهر راه نمیره"

وارد اتاق شدیم و بارمان درو بست رفتیم سمت چمدونم و لباسامو از توش بیرون آوردم بارمان جلوی پنجره ایستاده بود \_ چی شده بارمان؟؟  
\_ مطمئنی خوبی؟؟ ابخندی بهش زدم \_ خوبم عزیزم  
برای اینکه بیشتر به این موضوع فکر نکنه گفتم:  
\_ تو چرا خرسی؟؟

\_ دیوونه ها منم خیس کردن  
دستمو جلو بردم و شروع کردم باز کردن دکمه هاش \_ سرما میخوری زود لباستو عوض کن  
\_ راضی به زحمت نبودم گوشه ی لبمو گاز گرفتم لوس  
دستاشو باز کرد و منم پیرهنشو درآوردم با یه حرکت تیشرتشو درآورد و منو کشید تو بغلش

—  
والای جوجو آخر کار دستمون میدی سرمو تو سینه اش قایم کردم  
\_ آروا یه کم هم به من فکر کن دختر

سرمو بلد کردم و به چشمای جادویش خیره شدم میدونستم چی میگه سرشو خم کرد  
سمتم و نرم لباسو رو لبام گذاشت چشمامو بستم یه حس غریبی داشتم " آروا بارمان  
شوهرته اینو بفهم "

\_بابا

سریع چشمامو باز کردم

\_برهون

\_سلام عزیزم

\_ سلام رهام زود اومدی؟!!

برهون تو بغلش بود \_ آره خسته بودم سرمو تکیه دادم

\_الان برات جای میارم

\_ واقعا مرسی آروا

\_ آره میزارمش پیش بابا

\_ بزارش پیش رها

\_ رهام تو که بیمارستانی منم زودتر برمیگردم

\_ رها ناراحت میشه نفسمو با صدا بیرون دادم

\_ رهام این بحثو تموم کن من برهونو میزارم پیش بابا برو به عملت برس سکوت

کرده بود

\_رهام

\_ تو درست میگی بزارش پیش بابا

\_مرسی

صدای نفساش به گوشم میرسید کاری نداری؟؟

\_ نه مواظب باش گوشیت در دسترس باشه

\_ باشه فعلا

\_ فعلا

گوشی رو قطع کردم و برهونو که خواب کشیدم تو بغلم "باید بهم حق بده من از دفعه ی قبل خاطره ی بدی دارم اگه برات اتفاقی بیوفته من میمیرم" آژانس جلوی در بود سوار شدیم و آدرس خونه بابا رو دادم "برهون قشنگم این روزا بیشتر از قبل نگرانت میشم مدام اضطراب دارم که تو رو از دست ندم اتفاقات اخیر ذهنمو درگیر کرده میخوام آروم باشم ولی نمیتونم یه حس غریبی تمام وجودمو گرفته" \_ بفرمایید خانم جلو خونه بابا بودیم برهونو بغل کردم و پیاده شدم \_ لطفا منتظر بمونید

\_ چشم

زنگو زدم

\_ سلام دختر لبخندی زدم \_ سلام بابا

درو زد و من وارد شدم

\_ ببخشید مزاحم شدم بابا برهونو کشید تو بغلش \_ این چه حرفیه آروا پیشونی برهونو بوسید

\_ قربونت برم دلم برات تنگ شده بود

\_ بابا من تا عصر بر میگردم تو کیفش تمام وسیله هاش هست خیالم راحت پیش

شماست ولی اگه بیتابی کرد زنگ بزنی سریع برمیگردم \_ حواسم هست بابا نگرانش

نباش



دستی رو موهای خوشرنگش کشیدم و بوسیدمش \_ من رفتم بابا آژانس پایین منتظره  
پیشونیمو بوسید

\_ مواظب باش و خوب به حرفای دکترت گوش بده لبخندی بهش زدم چشم

درو باز کردم \_ خداحافظ

\_ خداحافظ عزیزم

سوار ماشین شدم و اینبار آدرس مطبو به راننده دادم خیره شدم به خیابونا "انگار  
قراره هر سال پاییز به اتفاقی بیوفته اصلا پاییز که میشه حال دلم از هر لحظه ی دیگه  
ای بدتر میشه" چشمامو بستم

"لعنت به پاییز کی میشه این حال خراب خوب شه؟؟!"

\_ همینجاست خانم؟؟

به ساختمون پزشکانی که جلوش ایستاده بود نگاه کردم \_ بله آقا

کرایه رو حساب کردم و مثل مجسمه وارد مطب شدم نشستم رو اولین صندلی تا منشی  
صدام کنه هر بار همینطور بود

\_ خانم امیری بفرمایید

سرمو تکون دادم زودتر از دفعه های قبلی وارد اتاق شدم \_ سلام خانم دکتر

شال سفیدی سرش بود و موهای بلوندش از کنار شالش معلوم بود \_ سلام عزیزم

نشستم رو مبل رو به روی دکتر \_ حال برهون چطوره؟؟

\_ خیلی خوبه

\_ وقتی آقای دکتر خبر پیدا شدن برهونو داد خیلی خوشحال شدم رهامو میگفت \_

شما لطف دارید سرشو تکون داد

\_ خب....

– این مدت بیشتر به فکرشم سکوت کرده بود تا من ادامه بدم  
– میترسم چشمامو باز کنم بینم خواب بودم و الان تو یه دنیای دیگه ام کاش همه ی  
اینا کابوس باشه

سرمو بالا گرفتم تا اشکم سرازیر نشه

– بارمان با مرگش منو نابود کرد من....منم بعد از مرگش مردم

– باید به منم یاد بدین

– درسا نگاه کن یاد بگیری ضربه ای به بازوی کامی زد

– آقا کامی حواست باشه زبون درآوردی

– این غلط بکنه بدبخت لاله جلو تو

– تو مربی کامی شدی تو نبودی این جرئت نداشت حرف بزنه از روزی که تو اومدی

زبون درآورده صدای خنده ی بارمان پیچید تو گوشم

– الکی حرف نزن

صاف نشستم و کمی از لیوان شیرکاکائو خوردم

– تا الان من برنده ام درسا بیا بشین جای من با شوهرت بازی کن تا من برم پیش عیالم

– برو زن ذلیل

بلند شد و اومد کنارم نشست

– جوجوی من چطوره؟؟ سرمو گذاشتم رو شونه اش

– خوبم

صداشو پایین آورد

– دلت درد نمیکنه؟؟ گونه هام آتیش گرفت

\_ نہ

موہامو بوسید

\_ این دوتا دیوونہ فردا برمیگردن

\_ چرا؟؟ تازہ سه ہفتہ اس اومدیم

\_ خانمی من و تو سه ہفتہ اس اومدیم کامی خیلی وقتہ اومدہ باز سرمو رو شونہ اش گذاشتم

\_ از فردا تنہا میشیم آروا خانم

\_ پرو نشو بارمان

\_ کاش یہ نی نی بیاری برام آروا

چشمای داشت از تعجب پرت میشد بیرون بارمان یہ کلمہ دیگہ حرف بزنی میکشمت

لبخند قشنگی زد

\_ دوست دارم دوست دارم صدبار دوست دارم

داشتم آتیش میگرفتم "انگار تمام خوشبختی های دنیا تو وجودم جمع شدہ بود من خوشبخت ترین زن دنیا بودم"

چشمامو باز کردم و صورت خیس از اشکمو پاک کردم \_ نمیتونم ادامہ بدم دکتر سرشو تکون داد \_ میشہ برم؟؟

\_ حتما عزیزم ایستادم

\_ مرسی دکتر

راہ افتادم و از مطب خارج شدم هوا گرفته بود درست مثل دلم دستامو تو ہم حلقہ کردم و سرمو بالا گرفتم

– حریق خزان بود،

من از جنگل شعله ها می گذشتم، همه هستی ام جنگلی شعله ور بود که توفان بی رحم اندوه  
به هر سو که می خواست می تاخت، می کوفت، می زد، به تاراج می برد و جانی که چون برگ  
می سوخت، می ریخت، می مرد

دستمو دراز کردم تا تاکسی بگیرم میخواستم برم خونه ی همون مردی که برهونو پیدا  
کرده بود باید بفهمم از کجا منو میشناسه؟؟ باید بفهمم اونیکه پشت پنجره بود کی  
بود؟ خانمی داشت از در خارج میشد سریع رفتم و درو نگهداشتم تا نبندتش – شما  
مال این ساختمونید؟؟ لبخند مصنوعی زدم

– مهمون واحد سه هستم

– ببخشید پرسیدم

بازم لبخند مصنوعی زدم و به سرعت بالا رفتم پشت در ایستادم ضربان قلبم بالا رفته  
بود دستمو رو قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم "خدایا کمک کن" انگشتمو رو چشمی  
در گذاشتم و انگشت دیگه امو گذاشتم رو زنگ – چه خبره؟؟؟ اومدم  
در باز شد و همون مرد جلوم ظاهر شد

– کاری دارید خانم؟؟؟ حلش دادم و وارد شدم

– آره کار دارم

– لطفا برید بیرون اگر نه به پلیس اطلاع میدم

برگشتم و نگاهم روی مردی که پشت به ما سمت پنجره ایستاده بود خیره موند "این  
اون مردی نبود که اون روز توی پارک دیدمش....این اون قد و هیکل نیست" با قدمای  
لرزون رفتم جلو...همون عطر قدیمی بینیمو پر کرد

\_ از اینکه بعد از این همه مدت میبینمت خوشحالم نفسمو با صدا بیرون دادم...این صدا  
 آشناست \_ جمال تو برو تو اتاقت  
 \_ چشم آقا  
 مرد که حالا فهمیده بودم اسمش جماله وارد اتاق کنار آشپزخونه رفت و درو بست \_  
 دخترت خیلی خوشگله صدام میلرزید  
 \_ من شما رو به یاد نمیارم خنده تو صداش معلوم بود  
 \_ حق داری من بی خداحافظی رفتم  
 برگشت و چشمام روی مردی که جلوم ایستاده بود خیره موند...با ریش و سیلی که  
 گذاشته بود خیلی عوض شده بود...چند تار مو جلوی سرش سفید شده بود ولی هنوزم  
 خوش قیافه بود \_ نگو که نشناختیم که ناراحت میشم خودمو جمع کردم  
 \_ معلومه که شناختم فقط...فقط کمی شوک شدم با دست به مبل اشاره کرد...نشستم  
 \_ میدونم راستش اون روز مریضی رو بهونه کردم تا جلوی شوهرت این شکلی نشی  
 ممکن بود ناراحت بشه  
 چشمامو ریز کردم  
 \_ تو برهونو پیدا کردی کامی؟؟ پیشونیشو با انگشت اشاره اش خاروند  
 \_ آره...داشت کنار پارک راه میرفت خیلی بامزه بود...داشتم نگاهش میکردم که یه  
 دفعه رفت تو خیابون یه ماشینم با تمام سرعت می اومد تا کشیدمش تو بغلم زانو کشیده  
 شد زمین اون زخمم به خاطر همون بود سرمو تکون دادم "قبول کردن حرفای کامی برام  
 سخت بود!" \_ از کجا فهمیدی من مامان برهونم؟؟

اونروز...چیز شد...اونروز از پشت پنجره دیدمت که با شوهرت اومدی چون شناختی  
رو همسرت نداشتم نیومدم بیرون تا اوضاع خراب نشه هنوزم مثل اون وقت ها خوش  
قلب بود

\_ مرسی که همیشه به فکری کامی

سرشو تگون داد....سکوت سنگینی بینمون بود

\_ درسا چگونه؟؟خونه اتون اینجااست؟؟

دستشو کوبید رو پاش...حس میکردم کلافه است

\_ نه اینجا نیستم یعنی چند روز دیگه از اینجا میریم....درسای باباشه...میدونی

اینروزا زیاد خوب نیست اخه....

دستی پشت موهاش کشید

\_ روزای آخر بارداریشه

لبخند بزرگی زدم "این خبر خیلی خوبی بود"

\_ وای کامی خیلی برات خوشحالم....تو پدر خوبی میشی لبخند قشنگی زد

\_ بارمانم پدر خوبی میشد...

لبخند از روی لبام رفت و بازم همون غم قدیمی نشست رو صورتم

\_ آروا نمیخواستم ناراحت کنم باور کن....از دهنم در رفت...من از روزی که برهونو

دیدم همش....میدونی ذهنم درگیر شده دست خودم نیست دستمو گرفتم سمتش تا

ادامه نده

\_ نه کامی ایرادی نداره نفسمو با صدا بیرون دادم

\_ بارمان بابای خوبی میشد بغض راه نفسمو بسته بود \_ بچه ام پسره میزاری بیایم

خواستگاری واسه دخترت؟!

لبخند تلخی زدم  
 \_اگه مثل باباش باشه میزارم  
 اونم لبخندی زد اما تلخ تر از لبخند من....صدای زنگ گوشیم بلند شد بابا  
 بود...گوشی رو جواب دادم \_ بله بابا  
 \_ مامایی ایو لبخندی زدم  
 \_ سلام دختر قشنگم خوبی؟؟  
 \_ سیام مامایی بیه اوبم...مامایی من بشدنی بخویم؟؟ حتما بابا گفته بود برای خوردن  
 بستنی باید ازم اجازه بگیره \_ بله دخترم ولی فقط یکی  
 کامی با دست اشاره کرد که گوشی رو رو بلندگو بزام....دکمه بلندگو رو زدم \_ چشم بلهون یه  
 بشدنی میخوله  
 \_ بابا بزرگ تو اذیت نکن  
 \_ نع بلهون دختل او بیه باجی میتونه با باباهی مشود  
 \_ آفرین عزیزم منم زود میام  
 \_ باسه اوداپس لبخندی زدم  
 \_ خداحافظ عزیزم دلم  
 تلفنو قطع کردم...کامی با گوشه انگشتش کنار چشمشو پاک کرد \_ خیلی شیرینه  
 لبخندی زدم کیفمو تو دستم گرفتم و ایستادم کامی هم رو به روم ایستاد \_ ببخشید که  
 اینجوری مزاحمت شدم کامی  
 \_ تو هیچوقت مزاحم نیستی لبخندی زدم  
 \_ حتما به درسا سلام برسون و از الان بهت تبریک میگم بابت بچه سرشو تکون داد  
 \_ خداحافظ

\_خدانگہداری

کامی تا جلوی در ہمراہم اومد

\_برو داخل پایین نیا

سرشو تکیون داد و درو بست از پلہ ہا پایین اومدم و از در اصلی ساختمونو باز کردم نگاہمو  
به بالا دوختم بازم اون پردہ داشت تکیون میخورد "چرا حرفای کامی منو آر

وم نکردہ بود؟؟؟!! چرا باور نمیکنی آروا؟؟؟" دستمو توی جیبم فرو بردم و کنار خیابون  
ایستادم "مگہ گوشیم تو جیبم نبود؟" برگشتم سمت ساختمون در اصلی باز بود..بدو وارد  
شدم و پشت در واحد سه ایستادم...نفس عمیقی کشیدم و دستمو سمت زنگ دراز کردم با  
شنیدن ہمون صدا سرجام خشک شدم "نہ آروا داری اشتباہ میکنی آروم باش" چشمامو رو  
ہم فشار دادم "آروا عاشقتم میپرستم" چشمامو باز کردم "مگہ میشہ این صدا از تو ذہنم  
پاک شہ" دستام یخ زدہ بود و نفسم بہ شمارہ افتادہ بود....با جملہ ای کہ از کامی شنیدم  
سرجام منجمد شدم

\_بارمان این بی انصافیہ

بارمان؟؟؟ بارمان من؟؟؟...زنگو فشار دادم و چشم بہ در دوختم

\_حتما درساست

دستمو بہ دیوار زدم و نگاہ خیسمو بہ در دوختم \_درسای دیر کردی  
در باز شد و کامی جلوم ظاہر شد....رنگش پرید...دستش کہ بہ در بود میلرزید ...با قدمای  
لرزون وارد خونہ شدم

\_خودم صداشو شنیدم دستمو رو گوشم گذاشتم \_ با ہمین گوشای خودم

چشمم از شدت گریہ میسوخت



\_کجاست؟؟

سرشو زیر انداخت منم صدامو بالا بردم \_ گفتم کجاست؟؟

\_آروا بهتر بری

رفتم جلو و یقه اشو تو دستم گرفتم

\_ آره تو جای من نبودى میرفتى...میرفتى و زندگى میکردى راحت....میرفتى هرشب

کابوس نمیدیدى، کابوس اون تصادف لعنتى....

یقه اشو ول کردم...اشک تو چشماى کامى حلقه زده بود برگشتم سمت همون اتاقى که دفعه

قبل رهام رفته بود توش

\_ آروا جون دخترت از اینجا برو

گلووم میسوخت ولى صدامو تا حد ممکن بالا بردم

\_ جون دخترم؟؟؟کامى میدونى بابای این بچه کیه؟؟؟برهون دختر بارمانه

حس کردم کامى شل شد...چشمایش از تعجب گرد شده بود...با ست کم جونم از جلوى

در اتاق حلش دادم و درو باز کردم ...هم زمان با باز شدن در بوى همون عطر قدیمى و آشنا

مشامو پر کرد...دستم رو قلبم گذاشتم نگاهمو تو اتاق گردوندم نشسته بود رو تخت و

پشتش به من بود

\_ چرا بارمان؟؟؟

دستم رو صورتم کشیدم و اشکام پاک کردم

\_چرا با من اینکارو کردى؟؟؟باید مى اومدى دنبالم...باید مى اومدى دنبال دخترت شونه

هاش تگون میخورد ولى ساکت بود

\_ گریه میکنى؟؟؟بازم اشکام سرازیر شد

\_ تو این چند سال گریه شده کار من.... شده وعده غذاییم...صبح گریه...ظهر گریه..شب  
 گریه خیلی بی انصافی بارمان خیلی....نگفتی شاید من بمیرم؟؟؟نباید می اومدی دیدنم؟ یه  
 قدم بهش نزدیک شدم \_ آروا  
 چشمامو بستم چند سال بود که منتظر بودم تا کسی اینطور صدام کنه \_ بارمان  
 بازم بهش نزدیک شدم  
 \_ نزدیکتر نیا دهنم باز موند  
 \_ خیلی بی انصافی بارمان خیلی  
 ایستاد و دستشو تو موهاش فرو برد....اونروز خودش بود تو پارک  
 \_ آروا من و تو نمیتونیم....از اینجا برو لطفا...برای خودت به خاطر برهون برو یغض تو  
 صداش معلوم بود...رفتم نزدیکش و پشتش ایستادم  
 \_ منو بکش....بکشم و بزار این زندگی تموم شه...بزار راحت شم شاید تو اون دنیا راحت..  
 با فریادش سرجام میخکوب شدم  
 \_ ساکت شو تو حق نداری حرف از مرگ بزنی احمق  
 نفس عمیقی کشیدم "دوستم داری که نمیتونی به مرگم فکر کنی"  
 \_ من اون بارمان سابق نیستم از این اتاق برو بیرون آروا لطفا برو بخاطر خدا برو تنهام  
 بزار صدامو بالا بردم  
 \_ اون چیه که نمیزاره تو پیشم باشی؟؟/اون چیه که نباید بدونم؟؟؟لعنت بهت که عاشقم  
 کردی....آشغال کصافط...بههم میگی برو چجوری برم؟؟؟دلت برای برهون تنگ نمیشه؟؟  
 خیلی بی احساسی بارمان فکر میکردم....  
 برگشت سمت و دهنم باز موند....با چیزی که دیدم قلبم مچاله شد...دستمو جلوی دهنم  
 گرفتم تا صدام بلند نشه تا جیغ نزنم....داشت گریه میکرد

\_ به دخترم بگو دوش دارم ولی کسی بابای این شکلی نمیخواد آروا نفسم به شماره افتاده بود

\_ بگو باباش عاشقش هزار فکر کنه رهام باباشه نه من نزار بدون من پدرشم...  
صدای حق هق گریه ام بلند شد... پاهام توان نگه داشتن وزنمو نداشتن زانو زدم رو زمین  
\_ بارمان

داشت گریه میکرد اما بی صدا

\_ آروا منو ببخش... ببخش که نمیتونم پدر برهون باشم... ببخش که نمیتونم عشقت باشم... من خیلی اذیت کردم نذاشتم کنار پدرت باشی... اینو مطمئن باش تمام روزایی که با تو زندگی کردم بهترین روزای عمرم بود... اما آروا برو... برو و فکر کن بارمان هنوز مرده و تو همون قبرستونه قدیمیه... برو لطفا برو از این داغون ترم نکن سرمو بلند کردم و به صورتش خیره شدم... لخته های گوشت قرمز داشتن بهم دهن کجی میکردن... نیمی از صورت جذاب بارمانم سوخته بود... روشو ازم برگردوند

\_ برو آروا دیگه نیا اینجا هرگز هزار تو سکوت خودم پیوسم

\_ بارمان هزار کنارت باشم اینکارو با من نکن بازم سرم فریاد زد

\_ یه نگاه به من بنداز... میخوای با کی زندگی کنی؟؟ با کسی که خودش نمیتونه خودشو تو آینه ببینه؟؟ میدونی برهون تو آینده از داشتن پدر مثل من خجالت میکشه؟؟ دستشو دور بازوم حلقه کرد و کشیأم سمت در

\_ برو و دیگه هیچوقت اینجا نیا

درو محکم کوبید بهم... نشستم پشت در اتاق و زجه زدم با صدای بلند زجه زدم... کامی

لیوانی گرفته بود ستم و سعی داشت اونو به خوردم بده

\_ ولم کن کامی نمیخوام

\_ آروا تو رو خدا آروم باش

لیوانو چرت کردم تو دیوار

\_ لعنتی من دوست دارم تو اینو نمیفهمی لعنت بهت

کیف و گوشیمو برداشتم و زدم بیرون "این چه تقدیری که من دارم؟؟ خدایا این نتیجه عشق

من بود؟؟" پیاده راه افتادم سمت خونه بابا...ذهنم داشت منفجر میشد تمام خاطراتم با

بارمان زنده شده بود....خاطراتم جلو چشمم رژه م

یرفتن و من مجسمه ای شده بودم که نمیتونست کاری کنه..."بارمان برگرد به من برام

مهم نیست چی شده؟؟برام مهم نیست چه اتفاقی برات افتاده"...لبخند تلخی زدم "بارمان

من زنده بود"

\_بله

\_منم بابا

درو باز کرد....با قدمای خسته وارد شدم بابا و برهون جلوی د ایستاده بودن \_اوش اومیی

مامایی

لبخندی زدم و کشیدمش تو بغلم

\_خسته نباشی بابا

\_سلام بابا مرسی...شما خسته نباشی با اذیتای برهون

قبل از اینکه بابا بهم جواب بده... برهون سرشو از رو شونه ام برداشت \_ بلهون خوبه  
سیطونی نمیتونه با انگشت اشاره اش به بابام اشاره کرد \_ بگو باباهی مشود بگو بابا با صدای  
بلند خندید

\_ خیلی دختر خوبی بود مامانش نشستم رو مبل و موهاشو نوازش کردم  
\_ آفرین دختر گلم

با ذوق شروع کرد تعریف کردن اتفاقات امروزش و بازی هاش با پدر بزرگش... سرمو تکون  
میدادم و لبخند رو لبام بود ولی چیزی از حرفاش نفهمیدم حواسم به حرفاش نبود \_  
برهون بابایی برو تلوزیون ببین

سریع خودشو پرت کرد تو بغل بابا تا براش تلوزیونو روشن کنه و برنامه کودک ببینه  
\_ باباهی ژود باس

سرمو بین دستام گرفتم "این دیگه چه وضعشه؟؟ قراره چی بشه؟؟ رهامو چیکار کنم؟؟ باید  
به بابا و آقا جون چی بگم؟؟"

\_ از وقتی اومدی خوب نیستی آروا

سرمو بلند کردم و به بابا که منتظر بالا سرم ایستاده بود زل زدم

\_ بابا اگه بفهمید مامان بعد این همه مدت زنده است چیکار میکنید؟؟؟ ابروهاشو تا جایی  
که میشد بالا داد نشست جلوم و دستامو تو دستش گرفت \_ چی شده آروا؟؟ کلافه سرمو  
تکون دادم:

\_ بابا فقط جوابمو بدید خیلی مهمه دستمو فشار داد

\_ اگه زنده باشه بی معطلی میرم پیشش و هیچوقت نمیزارم ازم دور شه نمیزارم براش  
اتفاقی بیوفته

\_ حتی اگه شما رو نخواد؟؟ صداشو پایین آورد

\_ حتی اگہ ازم منتفر شدہ باشہ بازم میرم سراغش و کاری میکنم تا مثل روز اول عاشقم شہ  
لبخند تلخی بہش زدم

\_ پاشو بابا جون برو آبی بہ سر و صورتت بزن الان رهام میاد دنبالتون  
ایستادم جلوی آیینہ و بہ خودم خیرہ شدم "چقدر عوض شدم...انگار اون دختر لجباز تو  
وجودم کشتہ شدہ و شدم یہ مادر آروم...مادری کہ فقط بہ فکر دخترشہ و خودشو گم  
کردہ" مشتی آب پاشیدم تو صورتم \_ آروا بابا بیا رهام جلوی درہ خنکی آّب حس خوبی  
داشت

\_ الان میام بابا جون  
صورتمو با حولہ خشک کردم و رفتم بیرون بابا لباسای برہونو تنش کردہ بود \_ بیا بغل  
مامانی

\_ شب میموندید دیگہ  
\_ نہ بابا فردا باید بری سرکار خستہ میشی لبخندی زد و بوسیدم \_ برہون دختر خوبی  
باش  
\_چسم

\_ بابا نیا پایین برو استراحت کن خستہ شدی  
لبخندی زد سریع خداحافظی کردم و از پلہ ہا اومدم پایین \_ چقدر دیر اومدید پایین آروا  
برہون خودشو پرت کرد تو بغل باباش \_ خوبی قربونت برم بابایی؟؟  
\_بیہ

و شروع کرد بہ حرف زدن....نشستم تو ماشین \_چرا نیومدی بالا؟؟  
\_ دیر وقتہ گفتم عمو استراحت کنہ

سرمو تکون دادم....رہام مثل ہمیشہ نبود چہرہ اش در ہم بود حس میکردم ناراحتہ \_ چی  
شدہ رہام؟؟ سرشو تکون داد

\_ ہیچی عزیزم خوبم

ترجیح دادم چیزی نگم و ساکت باشم "ہمہ نیاز دارن یکم با خودشون خلوت کنن"  
\_زود خوابید

و برہونو کشید تو بغلش....درو باز کردم و ہر سہ وارد شدیم \_ من برہونو میزارم تو  
اتاقش

\_مرسی

وارد اتاقم شدم و سریع لباس عوض کردم...تقہ ای بہ در خورد \_ بیا تو رہام لباس راحتی  
تنش بود

\_ آروا من گرسنہ نیستم میرم بخوابم خیلی خستہ ام

\_خوب بخوابی لبخند تلخی زد \_ همچنین تو

دراز کشیدم رو تخت و چشمامو بستم....نسیم خنکی کہ از پنجرہ می وزید صورتمو  
نوازش میداد دراز کشیدم رو شن های گرم ساحل

\_ خوابت نبرہ

ہمونطور کہ چشمام بسته بود لبخندی زدم \_نخیر

\_من میرم شنا

\_باشہ

حس کردم از کنارم رفت...نور ضعیف خورشید گونه امو نوازش میداد و حس خوبی  
داشت....با صدای فریاد بارمان از جام پریدم

\_ آروا آروا

به آب خیره شدم... بارمان داشت دست و پا میزد... تو به لحظه بدنم یخ کرد "باید  
چیکار کنم؟؟" دویدم سمت آب و خودمو پرت کردم تو آب تا نزدیک گردنم تو آب  
بود ولی بارمانو نمیدیدم \_ بارمان

داشتم از هوش میرفتم و تازه به یاد آورده بود که من شنا بلد نیستم... اشک از چشمام  
راه افتاد

\_ بارمان

زانو هام سست شد که یک دفعه دستی دور کمرم حلقه شد \_ جون بارمان  
با دستای مشت شده می کوییدم تو سر و صورتش \_ احمق... داشتم میمردم صدا  
خنده اش نداشت ادامه بدم \_ شوخی کردم عشق من

\_ واقعا که

- شنا بلدی آروا اخمامو کشیدم تو هم

\_ نخیر

\_ پس منو سفت بگیر

\_ چی؟؟

کشیدم سمت خودش و آروم شروع کرد به شنا کردن \_ بارمان میترسم تو رو خدا  
\_ فقط سفت بگیرم

دستامو دور گردنش حلقه کردم و چشمامو رو هم فشاد دادم

\_ چشماتو باز کن نترس عزیزم پیش منی

آروم چشمامو باز کردم... روی آب شنا میکرد و نور خوشید از پشت سرش

میدرخشید... چشمام تو نگاه قشنگ خیره موند... دسته



ای از موهای خیشش ریخته بود رو پیشونیش  
 \_ نخوری منو جوجو؟؟ لبخند بزرگی زدم  
 \_ اعتماد به نفس کاذب داری بارمان سرشو تکون داد  
 \_ چشمتا زندگی منه  
 سرمو زیر انداختم..... "کاش زندگیم تو همون روزا می ایستاد" نشستم تو تخت مثل خیلی  
 شبهای دیگه خواب از چشمم فراری بود راه افتادم سمت آشپزخونه تا شاید یه فنجون  
 قهوه حالمو بهتر کنه

نشستم رو صندلی تا آب جوش بیاد... سرمو بین دستام گرفتم "آمدی جانم به قربانت ولی  
 حالا چرا؟؟ بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا؟؟"  
 \_ خوابت نمیره؟؟

سرمو بلند کردم و رهامو رو به روم دیدم \_ تو چرا خوابت نمیره؟؟ من که عادت دارم  
 نشستم رو صندلی رو به روم و دستاشو رو میز گذاشت  
 \_ امروز بعد از چهار سال.... میدونی آروا من هنوز دوش دارم  
 و نفسشو با صدا بیرون داد انگار بار سنگینی از رو شونه اش برداشته شده بود \_ امروز  
 دیدمش.... همونجوری بود به نقطه نامعلومی خیره شد  
 \_ هنوزم چشمش برق میزد و وقتی صحبت میکرد ضربان قلبم بالا میرفت... دستشو بریده  
 بود... دلم آتیش گرفت وقتی دیدمش... صورت مهربونش مثل گچ سفید شده بود کاش اون  
 لحظه من میمردم تا با اون حال خراب نمیدیدمش  
 \_ رهام

نگاهشو بهم دوخت

\_من عاشقش بودم....دوسش داشتم دستمو دراز کردم و دستشو گرفتم \_ برو  
 دنبالش شاید الان قبول کنن لبخند تلخی زد و فشار ضعیفی به دستم داد \_ من الان  
 بابای برهونم آروا آهی کشیدم  
 \_رہام یہ بار دیگہ تلاش کن برہون بالآخرہ متوجہ میشہ کہ تو پدر واقعیش نیستی  
 ...باید بہ خودتم فرصت بدی....لااقل یہ بار دیگہ  
 سرشو تگون داد "رہام از من بدتر و من از رہام بدتر" دوتا فنجون قہوہ درست کردم و  
 گذاشتم رو میز  
 \_رہام  
 \_جانم  
 نگاہمو بہ بخار قہوہ دوختم  
 \_منم دیدمش  
 با صدای بلند و تعجب جواب داد  
 \_چی؟؟  
 دستمو جلوی بینیم گرفتم \_آروم رہام برہون خوابہ  
 ابروہاشو متعجب بالا داد و صداشو پایین آورد \_چی میگی آروا؟؟!!خودت گفتی فوت  
 شدہ دستمو دور فنجون حلقہ کردم  
 \_میدونم ولی امروز زندہ بود رہام با چشمای خودم دیدمش بہم زل زدہ بود و حتی  
 پلک نمیزد  
 \_اونی کہ برہونو پیدا کردہ بود باباش بودہ اخم کرد  
 \_اون مردی کہ صورتش سوختہ بارمان توئہ؟؟  
 \_اون روز دیدیش؟؟؟ سرشو تکان داد

\_آره گفت درست نیست همسرتون منو با این چهره بیینه منم چیزی نگفتم بغض  
 گلومو گرفت  
 \_ قلب آتیش گرفت وقتی صورتشو اونجوری دیدم  
 \_ آروا آروم باش خودتو اذیت نکن گوشه چشممو پاک کردم  
 \_ رهام برو دنبال اونی که دوشش داری اگه لازمه بدزدش... فقط پیشش باش تا دیر نشده  
 تا زمان هست  
 ....یه روز چشمتو باز میکنی میبینی هیچی از زندگی نفهمیدی و عمرت داره تموم میشه..برو  
 دنبالش...اونم دوست داره خودش همراهیت میکنه  
 سرشو زیر انداخت ...سیب گلوش تگون میخورد و معلوم بود داره اشکاشو کنترل میکنه  
 \_ باباش قبول نمیکنه آروا  
 \_ کاری بکن تا قبول کنه...رهام من عاشق مردی شدم که پسر دشمن بابام بود و بابا مجبور  
 شد رضایت بده...برای دلت یه کاری بکن  
 \_ تو...برهون...غرور از بین رفته ات نفس عمیقی کشیدم  
 \_ تو عشق غرور معنایی نداره رهام به خودت بیا اگه یه بار غرورت شکسته بزار برای  
 عشقت صدبار دیگه بشکنه....من برهون با بابا زندگی میکنیم...برهون کوچیکه زود عادت  
 میکنه سرش چرخوند سمت پنجره و به سیاهی شب خیره شد \_چرا با بابای برهون زندگی  
 نکنی؟؟ چشمامو بستم  
 \_ اون دیگه منو نمیخواد  
 \_ میخواد...اون مردی که تو ازش گفتی هنوزم عاشقته...فقط به خاطر شرایطش تو رو  
 پس میزنه آروا دستامو تو سینه ام حلقه کردم  
 \_ شاید...

\_قهوه اتو بخور کمی از قهوه نوشیدم  
 \_فردا زنگ بزن بهش و بگو دوشش داری....بگو میخوای باهاش زندگی کنی با دهن باز  
 بهم خیره شد  
 \_لطفا رهام بزار از این همه عذاب وجدان راحت شم...تو بخاطر من و برهون خیلی  
 کارا کردی بزار کمکت کنم  
 صدای ضعیفش به گوشم رسید \_ آروا  
 ایستادم و فنجونو تو دستم گرفتم  
 \_همین که به همه گفתי بابای برهونی و این مدت خیلی زحمت کشیدی کافیه برو و برای  
 خودت زندگی کن.....خودتو تباه نکن رهام....بزار بدون عذاب وجدان زندگی کنم  
 از آشپزخونه خارج شدم و وارد اتاق شدم...حس سبکی داشتم .."شاید با این حرفا رهام  
 به فکر خودش بیوفته ...شاید بتونه با کسی که دوشش داره زندگی کنه" سرمو رو بالشت  
 گذاشتم "حق نداری منو پس بزنی بارمان"  
 دستامو روی زنگ نگه داشتم  
 \_خانم لطفا برید آقا نمیخوان شما رو ببینن دندونامو رو هم کشیدم  
 \_ به آقا بگو یا میزاره پیام بالا یا انقدر اینجا میشینم تا بمیرم از سرما  
 و نشستم جلوی در...."نمیخوای منو ببینی باشه بارمان اما من کاری میکنم تا تشنه  
 دیدنم بشی..کاری میکنم تا آتیش زیر خاکستر وجودت فوران کنه" دستامو روی هم  
 کشیدم و سرمو رو زانوم گذاشتم "باید برگردی به من..حالا که زنده ای تمام وجودت  
 مال منه"  
 \_آروا لطفا از اینجا برو ایستادم جلوی آیفون \_ درو باز کن بارمان

\_ آروا برو به خاطر خدا برو اخمامو کشیدم تو هم  
 \_ درو باز میکنی یا بمونم تا یخ بزnm بارمان؟  
 سکوت کرده بود ولی صدای نفساش به گوشم میرسید \_بازش کن  
 در با صدای تقی باز شد و من به سرعت وارد شدم...پشت در ایستادم تا نفسی تازه  
 کنم که همزمان با ایستادن من در هم باز شد  
 \_سلام  
 سرشو تگون داد و من وارد شدم  
 \_لطفا شما برو تو اتاقت  
 \_من از آقا دستور میگیرم  
 اخمامو تو هم کشیدم و در نهایت جدیت جوابشو دادم \_خوده آقا از من دستور میگیره  
 پس برو تو اتاقت نگاه متعجبی بهم انداخت و با قدم های سست ازم دور شد...وقتی در  
 اتاقش بسته شد بدون در زدن وارد اتاق بارمان شدم \_بهت یاد ندادن در بزنی؟؟  
 لبخند بدجنسی زدم  
 \_من با کسی زندگی کردم که عادت به در زدن نداشت و عادتش به من سرایت کرد  
 نفسشو با صدا بیرون داد  
 \_ بارمان چرا اینجوری نشستی؟؟؟پشت به من؟!  
 \_هرچی نبینیم بهتره  
 نشستم کنارش روی تخت  
 \_ بس کن این عذابو برو دنبال درمان خودت سرشو برگردوند و با صدای گرفته  
 جواب داد

\_ آروا من سه بار عمل شدم ديگه نميخوام بيشتر از اين خوش باور باشم....برای من  
 همین کافیه که تو و برهون سالم و خوشحالید  
 دستمو جلو بردم تا بزارم رو دستش که سریع دستشو کشید  
 \_ تو زن یه مرد ديگه هستی لطفا از اینجا برو آروا....نزار بيشتر از اين زجر بکشم بغض  
 گلومو گرفت  
 \_ بارمان....من و رهام....  
 نفسمو بیرون دادم و سرمو بالا گرفتم  
 \_ من و رهام مثل خواهر و برادر زندگی میکنیم....رهام....اون برای اینکه من با....  
 چشمامو رو هم فشار دادم:  
 \_ من حامله بودم و کسی نمیدونست که با تو ازدواج کردم....برای اینکه برهون پدر داشته  
 باشه..برای اینکه آبروی من لکه دار نشه اینکارو کرد سرشو به طرفین تکون داد و  
 پوزخند زد  
 \_ هیچ گربه ای برای رضای خدا موش نمیگیره چونه ام به لرزش افتاده بود  
 \_ بارمان ما داریم جدا میشیم  
 با چشمای گرد بهم خیره شد....گوشه لبمو گاز گرفتم  
 \_ اونم کس ديگه ای دوست داره  
 اشک چشمم سرازير شد....وقتی با این فاصله از عشقم نشسته ام ولی حتی نمیتونم  
 دستشو بگیرم....وقتی ديگه هیچ حسی بهم نداره  
 \_ گریه نکن آروا رومو ازش برگردوندم  
 \_ من دوست دارم ولی تو اینو نمیفهمی....نمیخوای که بفهمی ایستاد جلوی پنجره و  
 دستاشو تو جیبش فرو برد

\_ من دیگہ بارمان سابق نیستم خیلی چیزا عوض شدہ آروا با صدای تقہ ای کہ بہ در خورد سر ہر دومون برگشت سمت در \_ بیا تو

در باز شد و دختر جوونی با مانتو و شلوار سرمہ ای وارد شد

\_ وای بارمان جان مهمون داشتی؟! ببخشید و نگاہ تندی بہ من کرد و درو بست \_ این شرایطیہ کہ عوض شدہ

اشک تو چشمام حلقہ زد برگشتم سمتش بہ دهنش خیرہ شدم \_ حالا میفہمم چی عوض شدہ

دستی تو موہاش کشید... کیفمو از روی تخت برداشتم

\_ دیگہ نیام سراغت... فکر کن من مردہ ام... فکر کن اصلا وجود نداشتم رفتم و دستگیرہ درو پایین کشیدم

\_ اگہ میدونستم پای کس دیگہ ای درمیونہ مزاحمتون نمیشدم... روز خوش

از در خارج شدم و دویدم بیرون از ساختمون... صدای غرش آسمون خبر از بارون میداد ولی واسم مهم نبود... دستامو تو بغلم گرفتم و راہ افتادم... دیگہ برام مهم نبود مردم صورت خیسمو میبین و چہ فکر میکنن "بزار ہر چی میخوای بکن"

سرمو بی توجہ بہ صدای رهام تو بالشٹ فشار دادم \_ آروا چی شدہ؟؟؟ چی گفت؟؟؟ حرفایی کہ گفتمو زدی؟؟

\_ رهام بعدا باہات حرف میزنم برو تنہام بزار ضربہ محکمی بہ در اتاق زد \_ دیوونہ ای دیگہ بہ ہیچی گوش نمیدی

دستمو تو موہام کشیدم و غلتی زدم "زن دارہ آروا... میفہمی زن دارہ" با صدای بلند فریاد زدم:

\_زن داره

بازم صدای رهام از پشت در به گوشم رسید \_ چی میگى؟؟...دیوونه آرومتر برهون  
خوابه

درو باز کردم تا رهام بیاد داخل....نشستم لب تخت \_ رهام زن داره!  
\_کی بارمان؟!!

سرمو به نشونه مثبت تگون دادم  
\_شاید دروغ گفته تا تو دیگه دنبالش نرى  
\_نه

گوشه لبمو گاز گرفتم

\_دیدمش

\_ کی رو دیدى؟؟؟

\_ زنشو

آه پر از حسرتى کشیدم \_ خودتو اذیت نکن آروا

دست سردمو رو پیشونى داغم گذاشتم

\_ گفتى بهش؟؟

\_بعدا صحبت میکنیم

و بلند شد تا بره که آستینشو کشیدم \_ بشین بینم

نشست سر جاش و سرشو زیر انداخت

\_راحت حرفتو بزن رهام

سرشو برگردوند سمت عکس برهون روی دیوار



\_\_ بهش گفتم.... گفتم هنوز دوش دارم و براش می‌میرم.... آروا من نمیتونم تو و برهونو ول کنم و باز ایستاد که سرش داد کشیدم:

\_\_ بیشین رهام چرا ادا در میاری؟! آروزی من خوشبختی توئه کلافه سرشو تگون داد  
\_\_ من یه مسئولیتی رو قبول کردم که باید پاش بایستم پس نمیخوام شما رو ول کنم دوتا دستاشو رو صورتش گذاشت \_ اونم دوسم داره مثل همون قدیما  
لبخندی زدم..... "خوشبختی رهام نیمی از آرزوم بود"

\_\_ خب

\_\_ پدرش فوت شده

و نفسشو با صدا بیرون داد... جلوی پاش زانو زدم

\_\_ رهام توی این چند سال تو به خاطر من و برهون هر کاری کردی..... تو براش پدری کردی و الحق که کم نداشتی... من ازت ممنونم و مطمئن باش هر وقت کمک لازم داشته باشی با جون و دل همراهت هستم... الان وقتشه تا به خودت و زندگی برگشت برسی... تا برنامه اتو جمع کنی و بری با کسی که دوشش داری زندگی کنی.... گفته بودی مشکل پدر کیاناست که الان فوت شده پس از مادرش اجازه بگیر و ازدواج کنید.... بهش تمام حقیقت زندگی من و خودتو بگو تا خیالش راحت باشه... از ته لم برات آرزوی خوشبختی میکنم  
قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد و افتاد پایین

\_\_ قرار بود برای برهون پدر باشم.... خیلی احمقم که بعد از این همه سال با دیدنش بازم

دلم لرزید آروا منو ببخش

لبخندی بهش زدم

\_\_ تو منو ببخش رهام ازت معذرت میخوام که باعث شدم این مدت زجر بکشی صورتش  
خیس از اشک بود.... بغض گلو مو گرفته بود

\_ فردا برو دادگاه و درخواست طلاق بده.... با وجود زنده بودن بارمان خیلی راحت تر میتونیم جدا شیم بازم سرشو زیر انداخت

\_ من با خاله حرف میزنم و همه چیزو بهش میگم تا بدونه چه پسری بزرگ کرده... تو نگرانسون نباش.... تازه آقا جونم داستانو میدونه پس زیاد سخت نیست هنوز گریه میکرد و انگار قصد نداشت سرشو بلند کنه

\_ دوما که گریه نمیکنه پاشو برو بزار منم استراحت کنم نگاه پر از ابهامی بهم انداخت و آروم رفت سمت در \_ بابت خوشبختی که داری بهم میدی ممنونم آروا درو باز کرد و خارج شد.... سرمو رو بالشت گذاشتم.... برای اشکام مانع نشدم گذاشتم تا آروم بباره.....

از خوشحالی بالا و پایین میپرید و دستاشو بهم میکوبید درست مثل یه بچه

\_ وای آروا باورت همیشه بابات جوری حرف زد که مادرش هیچی نگفت... وقتی بابات ساکت شد مادرش گفت: شما جوری صحبت کردید که من نمیتونم جوابی جز جواب مثبت بدم

با خوشحالی دستاشو بهم کوبید.... برهون از شادی رهام ذوق کرده بود و بالا و پایین میپرید... رهام برهونو کشید تو بغلش و پرت کرد بالا

\_ قربونت برم دختر نازم.... فدای خنده هات بشم لبخندی بهشون زدم

\_ فردا بابا میاد دنبالم

برهونو تو بغلش نگهداشت و برگشت سمتم \_ آروا قرار بود تا روز عروسی اینجا باشی لبخندی زدم

\_ همیشه که آخر هفته نامزدیه بعد من تا عروسی اینجا باشم!!؟

نشست کنارم و صورتشو تو هم کشید....دستم دراز کردم و برهونو از بغل گرفتم  
 \_ آروا متاسفم....من....نمیخواستم اینجوری بشه قرار بود کنارتون باشم....قرار بود برای  
 برهون پدر خوبی باشم....دارم بخاطر خوشبختی خودم تو و برهونو آ...  
 پریدم وسط حرفش و نذاشتم ادامه بده  
 \_ رهام لطفا دوباره شروع نکن ما قبلا صحبت کردیم...اینجوری من عذاب وجدان ندارم  
 سرشو زیر انداخت و دستشو تو موهاش کشید \_ بابا  
 دستمو رو موهای برهون کشیدم  
 \_ برهون مامانی بگو عمو  
 با چشمای گرد شده بهم خیره شد \_ همو؟؟!  
 \_ آره عزیزم  
 رهام برهونو کشید تو بغلش و به خودش فشار داد...بوسیدش....غرق بوسه اش  
 کرد...برهون دستشو کشید رو صورت خیس رهام  
 \_ بشدنی میخلم بلات گیه نتون  
 رهام دستای کوچولوشو بوسید و بغلش کرد با خودش برد تو اتاقش  
 \_ بابا اونو بده به من چمدونا به اندازه کافی سنگین هست  
 \_ وزنی نداره که بچه ام  
 برهون خودشو لوس کرد و سرشو تو سینه بابا فرو برد  
 \_ ساک کوچولوی برهونو برداشتم و راه افتادم....یه بار دیگه به خونه خیره شدم...تو  
 این خونه صدای خنده های برهون هست....اولین قدماش...اولین مامان

گفتناش...دستامو تو سینه ام جمع کردم و آه بلندی کشیدم....تو این خونه روزای اول بیتو بودن هست روزایی که هرگز نیومدی...

\_دیگه چیزی نیست؟؟ لبخند تلخی زدم \_ نه رهام جان

\_ آروا

\_بله

\_ میشه چندتا از عکسای برهونو برام بزاری لبخند کجی زدم

\_ سه از قابا رو گذاشتم تو اتاقت

لبخند بزرگی رو لباش نشست و ساک کوچولوی برهونو از رو شونه ام برداشت \_ تا

غروب تخت و کمد برهونو میفرستم خونه اتون آروا

\_ نیازی نیست میخریم اخماشو کشید تو هم

\_ اولاً که من هنوز پدر قانونی برهونم دوما اینا اینجا هست همه اشم برای برهونه نیازی

نیست الکی هزینه کنید برهون اینا رو دوست داره

سرمو تکون دادم....ساک برهونو گذاشت تو صندوق و کنارم ایستاد \_ هر وقت هر کمکی

که لازم داشتی باهام تماس بگیر بازم یه لبخند تلخ \_ نگران نباش

اشک تو چشماش حلقه زده بود

\_ این خوشبختی ناگهانی رو مدیون توام...اگه با حرفات باعث نمیشدی برم و باهاش حرف

بزنم هیچوقت دیگه مال من نمیشد \_ اینو مدیون خودتی رهام نه من سرشو تکون داد

\_ میتونم گاهی پیام و برهونو ببینم؟؟

\_ فقط دیر به دیر یا تا وابستگی کم شه

سرشو برگردوند و به برهون که تو بغل بابا داشت میخوابید خیره شد \_ دلم واسش تنگ

میشه

\_اونم همینطوره از دیروز یه جور دیگه نگات میکنه سرشو زیر انداخت تا بارش  
 اشکاشو نبینم \_ مواظب باشید آروا  
 \_حتما برو تو دستشو تکون داد خداحافظ \_خدانگهدار  
 سوار ماشین شدم و برهونو که خوابیده بود کشیدم تو بغلم "منو ببخش دخترم اما اونم  
 باید میرفت دنبال زندگی خودش....اینجوری بهتره عزیزم"دستم رو مژه های بلندش  
 کشیدم \_ شناسنامه اشو چیکار میکنید؟؟ بغض گلمو گرفته بود  
 \_نمیدونم بابا  
 کلافه سرشو تکون داد  
 \_همون روز اول گفتم نیازی به ازدواج نیست آروا...گفتم حرف مردومو تحمل  
 میکنم..من که میدونم تو زن اون مرتیکه بودی پس با حرف دیگران کاری نداشته  
 باش...گفتی بچه ام نابود میشه با این حرفا به خاطر اون...حالا یه نگاهی به خودت  
 بنداز...میخوای چیکار کنی؟؟؟این بچه به رهام وابسته اس آروا قطره اشکی سر خورد و تا سر  
 چونه ام اومد  
 \_بابا تو رو خدا الان چیزی نگو  
 نفسشو با صدا بیرون داد و سکوت کرد....سرمو به سرمای شیشه چسبوندم و تا رسیدن به  
 خونه چشمامو بستم

برهونو بعد از کلی گریه و بداخلاقی خوابوندم...کنارش دراز کشیدم و دستمو رو گونه اش  
 گذاشتم..بهونه رهامو میگرفت و من تو این یه هفته هر روز قول روز بعدو داده بودم ...

سرمو رو سینه اش جا به جا کردم \_ بارمان گوشیت زنگ میخوره صدای خمارش به گوشم رسید

\_ولش کن بخواب

دستاشو دورم حلقه کرد...صدای زنگ گوشیش قطع شد \_ شاید کامی بود

\_دوباره زنگ میزنه

بوی خوب عطرش تا مغز استخونم رفت....سرشو تو بازوش فشار دادم و خودمو به دستای

خواب سپردم "حتما باز زنگ میزنه"....بازم صدای زنگ گوشیش...اخمامو کشیدم تو هم

\_بارمان جواب میدی یا جواب بدم چونه اشو کشید تو موهام \_جواب بده بگو زنگ

میزنم

گوشی رو برداشتم ولی شماره سیو نشده بود

\_بله

\_بیخشید فکر کنم اشتباه گرفتم صدای یه زن بود

\_خواهش میکنم

و قطع کرد...سرمو گذاشتم رو بازوش

\_اشتباه گرفته بود

\_بخواب بابا ولشون کن

\_خب هی زنگ میزد نمیزاشت بخوابم

\_خبر نداره دیشب نذاشتی بخوابم که چشمم گرد شد \_من نذاشتم؟!!

خنده تو صداش معلوم بود

\_بله شما نذاشتی

چپ چپ به صورت جذابش خیره شدم

\_بسه دیگه پاشو بینم

دستاشو محکم دورم حلقه کرد و سرشو تو موهام فرو برد...صدای خمارش قلبمو به

شماره انداخت \_ قربونت برم خوابم میاد لجباز خانم

خواب از سرم پریده بود...دستم تو موهای لختش کشیدم \_ گفته بودم دوست

دارم؟؟؟

با همون چشمای بسته لبخند شیرینی رو لباش جا گرفت \_ نه...الان بگو

سرمو بهش نزدیک کردم....گونه اشو بوسیدم...پیشونیشو بوسیدم....همه جای صورتشو

بوسید جز لباش \_ دوست دارم

چشمای خمار از خوابشو باز کرد..روم خیمه زدم نگاهشو به چشمام دوخت

\_لامصب بهت میگم زبون نریز گوش نمیدی...بین میتونی قبل از اینکه عروسی بگیریم

منو بابا کنی خودتو مامان

جیغ بلندی کشیدم

\_بارمان میکشمت من هنوز سنم کمه

صدای خنده اش از صدای بارون های نیمه شب هم قشنگتر بود \_ دوتایی با هم بزرگ

میشید جوجو

محکم کوییدم تو سینه اش....سرشو خم کرد تو صورتم...اندازه یه انگشت با صورتم فاصله

داشت \_ از فکر بچه....یه بچه از بطن تو دلم میلرزه....من عاشق بچه هام

و گردنمو بوسید....صدای زنگ گوشیش باعث شد بشینه و با اخم جواب بده

\_ بله مامان

نفس تو سینه ام حبس شد "اون زن مادرش بود"

\_خب

.....

از فک منقبض شده اش معلوم بود عصبی شده

\_ زنه...اگه بخواید میتونم مدارک عقدمونو براتون بفرستم صدایش بالا رفته بود...چتو رو

دور خودم پیچیدم

\_ لطفا بهم زنگ نزنید مادر

گوشیشو قطع کرد و محکم پرت کرد تو دیوار...صدای خرد شدن گوشی تو اتاق

پیچید...جیغ خفیفی کشیدم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم...نگاهش تو چشمای پر از

نگرانیم گره خورد...دستشو دراز کرد و من تو آغوشش غرق شدم

\_ تو چرا ترسیدی عشق من؟!

با صدای گرفته جواب دادم

\_ بارمان عصبانی میشی میتروم روی موهامو بوسید

\_ ببخشید خانمی دیگه جلوی شما عصبانی نمیشم سرمو تو سینه اش قایم کردم \_همیشه

همین بو رو میدی

\_ دوس نداری؟؟ لبخندی زدم

\_ خیلی ازش خوشم میاد

یا صدای خنده یبرهون بیدار شدم \_مامایی نی نی بوتی؟؟ لبخندی بهش زدم

\_ آره قربونت برم نی نی تو شده بودم دستشو کشید رو موهام \_لا لا تون نی نی بلهون

با صدای بلند خندیدم و چشمامو بستم داشت با زبون خودش برام لالایی میگفت....صدای

زنگ گوشی خونه باعث شد از جا پریم \_ببینیم کیه دخترم

گذاشتمش پایین تخت تا راه بیاد ...گوشی رو برداشتم

\_بله



\_منزل آقای راستکار؟؟

دنبال صاحب صدا توی مغزم بودم

\_بله

\_سلام آروا

صدای شیرینی بود اما من نمیشناختمش \_سلام...راستش من شما رو به جا نیاوردم

\_من کیانا هستم....چیز....

میدونستم نامزد رهام

\_شناختم کیانا جان ببخشید من باید اون هفته تماس میگرفتم اما فراموش کردم

مهربونی تو صداش موج میزد

\_تو ببخش من باید زدوتر تماس میگرفتم راستش میخواستم شخصا برای مراسم عقد

دعوت کنم گوشه لبمو گاز گرفتم

\_سعی میکنم پیام اما قول نمیدم

برهون پامو گرفت که لبخندی بهش زدم

\_خیلی خوشحال میشم که بیای....خصوصا که رهام خیلی دلتنگ برهونه ولی جرئت نداره

بهش سر بزنه نفسمو با صدا بیرون دادم و برهونو تو بغلم کشیدم \_سعی میکنم کیانا جان

انگار خودش متوجه شد من نباشم بهتره

\_مرسی که جوابمو دادی

\_مرسی که تماس گرفتی به همه سلام برسون

\_حتما دختر عزیز تو ببوس خداحافظ

\_خدانگهدار

گوشی رو گذاشتم و به برهون که با دقت بهم زل زده بود خیره شدم \_چی شده  
دخترم؟؟؟

\_تی بوت؟؟

\_دوستم بود لباسو غنچه کرد \_دوشت بوت باش لبخندی زدم و گذاشتمش رو زمین و  
رفتم تو آشپزخونه تا چیزی برای شام آماده کنم

زیر گازو خاموش کردم و اومدم تو هال...برهون هنوز داشت برنامه کودک میدید...با  
صدای زنگ رفتم و آیفونوبرداشتم

\_بله

\_منم بابایی

درو زدم و با لبخند جلوی در ایستادم \_خسته نباشی بابا

\_مرسی بابا جون

و گونه امو بوسید...برهون برگشت سمت ما و با دیدن بابام جیغ زنون خودشو پرت کرد

تو بغل بابا \_برهون بابایی تازه اومده بزار استراحت کنه دستشو گذاشت رو سینه بابا

\_بابایی بلهونه لبخندی زدم و سکوت کردم...اینروزا برهون نبود پدرشو زیاد حس میکرد و

بهتر بود باهاش کنار بیام...وارد آشپزخونه شدم

\_بابا گرسنه نیستی؟؟ لپ تپل برهونو بوسید

\_نه عزیزم یه ساعت دیگه غذا میخوریم

سرمو تکون دادم و نگاهی بهشون انداختم سرگرم بازی بودن...وارد اتاق شدم و نشستم

تو قاب پنجره \_ بارمان اگه مسمومیت بود که دل درد داشتم...الکی شلوغش نکن خوبم

داشت دکمه های پیرهنشو میبست \_میریم دکتر خیالم راحت شه دستشو کشیدم

\_حساسیت الکی به خرج نده من خوابم میاد بزار بخوابم دیگه تو چشمام خیره شد  
\_اگه مسموم شده باشی چی؟؟؟ لبخندی بهش زدم \_نشدم خودم میدونم....

دستی تو موهاش کشید

\_شاید واسه دیشبه لپام گل انداخت

\_تو این چهل روز باز اول نبود که بخوام اونجوری شم دراز کشیدم رو تخت و پتو رو  
کشیدم رو سرم \_جاییت درد نمیکنه؟؟

\_نه

\_سردته اونجوری رفتی زیر پتو؟؟

\_نه

صداش بهم نزدیک بود

\_پس الکی خجالت نکش و استراحت کن...منم یه چیزی درست میکنم بیدار شدی

بخوریم

سرمو تگون دادم و صدای بسته شدن در به گوشم رسید...پتو رو کمی پایین کشیدم و  
چشممو بستم....بخاطر حالت تهوع نزدیک بیرتم دکتر که مجبور شم آمپول بزنم...منم که از  
آمپول میترسم

چشمم داشت گرم میشد که با صدای "چی؟" بلندی که بارمان گفت پریدم و رفتم

بیرون...وسط هال ایستاده بود و یه دستش به کمرش بود....داشت با گوشی حرف میزد

\_کی؟؟؟کجا؟؟؟

.....\_

دستشو تو موهاش کشید ولباشو رو هم فشار داد \_الان کجاست؟؟؟

.....\_

\_خیله خب...میایم

گوشی که تازه خریده بودو گذاشت رو میز و برگشت سمتم \_چی شده بارمان؟؟

کلافه دستی به صورتش کشید \_یاشار

قلبم ریخت

\_یاشار خودکشی کرده

نشست رو مبل و دستاشو گذاشـ رو پاش \_برام نامه گذاشته....هنوز زنده

اس...بیمارستانه

جلوش زانو زدم....صورتش قرمز شده بود و رگهای پیشونیش بیرون زده بود \_ بارمان

عزیزم آروم باش....خیلی قرمز شدی

\_من مقصرم آروا....نباید باهاش اونجوری حرف میزد....اون خیلی برام زحمت کشیده

بود

"بارمان مهربون من بازم خودشو مقصر میدونست و داشت خودشو سر زنش میکرد"

\_عزیزم میریم پیشش باهاش حرف میزنی....فقط آروم باش

سرشو تکون داد....حال پریشونش از چهره خسته ش معلوم بود...دستامو دور صورتش

گذاشتم \_بارمان بخاطر من آروم باش....قرمز شدی....میتراسم واست اتفاقی بیوفته رگ

گردنش بیرون زده بود....دویدم تو آشپزخونه و بایوانی آب برگشتم \_بخور عزیزم

\_نمیخورم آروا ول کن و دستمو پس زد....بغض گلومو گرفت

\_لطفا یه کم آب بخور

و لیانوَ جلوی دهنش گرفتم...تو چشمای نگرانم خیره شدم و کمی از آب

خورد....داشتم قالب تهی میکردم....میترا سیدم براش اتفاقی بیوفته....همونجا پایین مبل

نشستم و بهش خیره شدم...به نقطه نامعلومی زل زده بود و سنگین نفس میکشید....

\_برو استراحت کن ....شب راه می افتم  
 \_خوبم....به استراحت نیازی نیست اخماشو کشید تو هم و کمس صداشو بالا برد  
 \_نیومدی بریم دکتر الانم که استراحت نمیکنی....حالت بد شد من میدونم و تو  
 بغض گلومو گرفت و چونه ام شروع به لرزیدن کرد....با قدمای سست وارد اتاق شدم و  
 پتو رو کشیدم رو خودم....بی صدا گریه میکردم و گوشه لبمو گاز میگرفتم تا صدام در  
 نیاد....صدای در اتاق اومد اما پتو رو کنار نردم....تخت تکون خورد و بعد از چند ثانیه  
 کشیدم تو بغلش  
 \_بخشید زندگیم....معذرت میخوام عزیزم صدای حق هقم بلند شد...دستشو کشید رو  
 صورتم  
 \_ آروا عزیزم عصبی بودم ببخشید  
 از لبم داشت خون می اومد....دستمالی برداشت و گذاشت رو لبم \_ هی میگم گاز  
 نگیر گو نمیدی که  
 \_ولم کن  
 و دستشو پس زدم....نگاهی بهم انداخت و با خشونت بوسیدم \_ دیوونه ولم کن دیگه  
 دوست ندارم  
 خودمم نمیدونستم چه مرگمه?...میخواستم بارمان فقط مال من باشه حتی نگران مادر و  
 عموشم نباشه....  
 \_باشه اما من دوست دارم میمیرم برات  
 کوییدم تو بازوش  
 \_دوسم داری دعوام میکنی لبخند قشنگی زد  
 \_ نگران بودم خب عزیزم

بینمو بالا کشیدم و دراز کشیدم تو تخت \_خودت وسایلو جمع میکنی من میخوام  
 بخوابم با محبت گونه امو بوسید  
 \_باشه عزیزم بخواب که شب راه می افتیم خسته نباشی  
 چشمامو بستم و جوابشو ندادم "چته آروا؟؟!!"صدای زیب چمدونا می اومد...تمام  
 سعیشو میکرد که کمتر سر و صدا کنه....برگشتم سمتش \_ بیا بخواب شب باید رانندگی  
 کنی بارمان نگاهی بهم انداخت اومد کنارم دراز کشید \_بخشید نمیخواستم ناراحت  
 کنم  
 \_پیش بابام میریم؟؟ دستمو تو دستش گرفت \_ آره عزیزم میریم حتما  
 لبخندی بهش زدم و چشمامو بستم "وقتی بابا و بارمانو با هم داشته باشم دیگه از زندگی  
 چیزی نمیخوام"  
 \_عشق من بیدار شو بریم دیر میشه  
 چشمامو باز کردم که نگاهم تو یه جفت چشم مشکلی خیره موند...لبخندی زدم و دستمو  
 دور گردنش پیچیدم....نگرانی از توی چشماش معلوم بود....سرشو پایین تر آورد \_خوب  
 خوابیدی جوجو؟؟ دلم میخواست بازم بخوابم  
 \_خوابم میاد لبخند خسته ای بهم زد \_ تو ماشین خواب  
 سرمو تو گودی گردنش گذاشتم و لبمو جمع کردم \_ تو ماشین سخته بارمان موهامو  
 بوسید  
 \_ شرمنده اتم عزیزم ولی شرایطو که میدونی....میدونم قول داده بودم بیشتر بمونیم ولی  
 الان نگرانم...بخشم

با قهر از بغلش بیرون اومدم "خودم هم از حال خودم سر در نمی آوردم....نمیدونستم چه مشکلی دارم...فقط میخواستم خودم و بارمان باشیم....بهونه ی بارمانو داشتم" با قهر از روی تخت بلند شدم رفتم سمت لباسام....صدای نفساش از پشت سرم می اومد \_ خانمی من قهر نکن بازم میارمت  
\_نمیخوام

و مانتومو پوشیدم و شال به دست از اتاق خارج شدم  
\_ آروا جان برو عقب بخواب...راحت و آسوده...بالشت و پتو هم میزارم عقب ابروهامو تو هم کشیدم \_ گفتم که نمیخوام  
با خبر بدی که به دستش رسیده بود و این لوس بازی های من عنان از کف داد و صداشو بالا برد

\_ بچه بازی در نیار...من دارم میمیرم آروا دل تو دلم نیست یاشارو بینم....اونوقت تو اینجا نشستی سر موضوع به این مزخرفی باهام بحث میکنی!  
با ترس خودمو گوشه مبل مچاله کردم....صدای نفسای عصبیش به گوشم میرسید...زیر لب حرف میزد ولی من نمیشنیدم و از ترس لال شده بودم...نفسشو با صدا بیرون داد و جلوی پام زانو زد \_ اخه عشق من درکم کن اشک از چشمام سرازیر شد  
\_ میخواستی اون موقع عاشق یه بچه نشی دستمو تو دستش گرفت و بوسید  
\_ غلط کردم ببخشید....ببخش منو....عشق که سن و سال نمیفهمه یه دفعه به خودت میای میبینی تمام هستی و زندگیتو باختی

گوشه لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم "چرا اینجوری شدی آروا؟!....حس کردم تمام محتویات معده ام اومد سمت دهنم دویدم سمت دستشویی و بارمان هم دنبالم راه افتاد \_ هی بهت میگم بیا بریم دکتر گوش نمیدی آروا

چند مشت آب خنک تو صورتم پاشیدم و درو باز کردم...نگران پشت در ایستاده  
بود...با عجز صدایش زد  
\_ بارمان

کشیدم تو بغلش و رو دستاش بلندم کرد \_بریم دکتر الهی بارمان فدات شه  
سرمو رو شونه اش گذاشتم...بی حال تر از اون بودم که بخوام اعتراض کنم...منو  
گذاشت رو صندلی و تا رسیدن به بیمارستان قربون صدقه ام میرفت...صدای صحبت  
کردنش با دکتر رو میشنیدم ولی توان تکون خوردن نداشتم, کمی بعد دستم سوخت و  
حس کردم مایع خنکی وارد رگ هام میشه \_ مامایی  
سریع برگشتم سمت برهون که داشت جیغ میزد \_دخترم گفتم که جیغ بده زل زد  
تو چشمام

\_ بابایی مشود منو داز درفت

بابا رئوی مبل نشسته بود و داشت میخندید

\_ خب دوست دارم توله سگ

دهنش چند ثانیه ای باز موند و بعد با خوشحالی تکرار کرد \_ کوله شگ

صدای خنده بابا بیشتر شد...برهونو کشیدم تو بغلم \_ بابا اینا رو بهش یاد نده  
نگاهمو به برهون دوختم که دور دهنش کثیف شده بود \_ نباید بگی حرف بدیه  
از روی شونه ام به بابام خیره شد

\_ بابا مشود ارف بت نژن

بردمش سمت روشویی تا صورتشو بشورم

\_ بابا ببخشید این خیلی پروئه

\_اون عشق منه نگو بابا جون



موهای طلایشو بوسیدم \_ دخترم اذیتم نکن  
 از شدت گریه به هق هق افتاده بود \_ بلهون...بلهون...بابا لوهامشو اشک تو چشمام  
 حلقه زد...  
 \_شب عمو رهام میاد پیشت قول میدم سرشو بلند کرد و تو چشمام زل زد \_ییه؟؟  
 لبخندی بهش زدم \_ بله عزیزم قول مامانی بهت میدم پیشونیشو بوسیدم  
 \_ فقط یادت باشه عمو رهام چشمای خوش رنگش برق میزد  
 \_چش  
 دوباره سرشو گذاشت رو سینه ام....از دیشب اونقدر بهونه گرفته بود که نخواایده  
 بود...زیر لب براش لالایی میخوندم تا خوابش ببره....سرم به مبل تکیه دادم "بارمان منو  
 نمیخواد...حالا من فقط برهونو دارم باید بیشتر از قبل مواظبش باشم"چونه ام میلرزید ولی  
 نمیخواستم گریه کنم  
 چشمامو به سختی باز کردم....بارمان روی صندلی کنار تختم نشسته بود و سرش روی  
 تخت بود...دستمو گذاشتم رو سرش  
 \_ بارمان  
 سرشو بلند کرد و لبخند خسته ای بهم زد \_ عزیزم  
 لبخند قشنگی بهش زدم....نشست لب تخت و دستمو تو دستای گرمش گرفت \_  
 خوبی؟؟  
 \_خوبم موهامو بوسید  
 \_ داشتی میکشتم که گوشه لبمو گاز گرفتم  
 \_الکی شلوغش نکن بارمان

دستم فشار داد و چیزی نگفت....لبمو با زبونم تر کردم \_ ببخشید  
 \_ واسه چی عزیزم؟!!!  
 متعجب بهم خیره شد  
 \_ چون....من امروز...امروز سر یہ موضوع بی ارزش عصیت کردم از چشمای خوش  
 حالتش خستگی میبارید  
 \_ نه عشق من خودم مقصر بودم  
 خواستم چیزی بگم که در باز شد و مردی با روپوش سفید وارد شد  
 \_ می بینم که بلند شدی...چطوری دخترم؟؟ لبخندی زد  
 \_ خوبم آقای دکتر انگشتشو سمتون گرفت  
 \_ از این به بعد باید بیشتر مراقب باشید و حسابی خودتونو تقویت کنید بالاخره یہ  
 مهمون ناخونده دارید  
 بدنم یخ زد...با دهن باز به دکتر خیره شدم  
 \_ اکثر زوج های جوون که تو سن کم باردار میشن متوجه نمیشن نگاهم برگشت  
 سمت بارمان....سیب گلوش تکون خورد \_ آقای دکتر خانم من بارداره؟؟؟ لبخندی زد و  
 سرشو تکون داد \_ بله...تبریک میگم و از اتاق خارج شد  
 \_ آروا  
 بغض گلومو گرفت  
 \_ نمیخوام  
 ابروهاشو بالا دادو بهم خیره شد \_ عزیزم اون بچه امونه  
 \_ بارمان سنم کمه  
 تو صداش خنده و خوشحالی موج میزد

\_ عزیزم براش پرستار میگیریم.... فکرشو بکن یه بچه از وجود تو نگاهمو به چشماش  
 دوختم.... غرق شادی بود.... تو چشماش چراغونی بود \_ دوشش داری؟؟  
 لبخندی زد و دستشو رو شکمم گذاشت \_ از همین الان دلم براش ضعف میرم  
 دستمو رو دستش گذاشتم "بچه ای که از وجوده من و بارمانه؟! اما ازدواج من و بارمان  
 بین همه رسمی نشده... کسی نمیدونه ما ازدواج کردیم..." \_ مردم...  
 چونه امو بوسید  
 \_ عزیزم اول میریم سراغ یاشار و بعد هم برنامه امونو برای عروسی درست میکنیم... همه  
 چیزو درست میکنم نگران نباش.... از امروز استرس ممنوع.... فقط باید استراحت کنی شوق  
 تو صداش باعث شد لبخندی بهش بزنم \_ قربون خنده ات برم  
 با صدای زنگ تلفن پریدم.... هنوز برهون تو بغلم بود... گذاشتمش رو مبل و گوشی رو  
 برداشتم \_ بفرمایید جوابی نداد \_ الو  
 دای ضعیف رهام به گوشم رسید \_ سلام آروا لبخندی زدم  
 \_ سلام رهام خوبی؟؟؟ کیانا خوبه؟؟  
 \_ مرسی خوییم سکوت کرد  
 \_ داری دوماد میشی کم حرف شدی؟؟؟ صداش گرفت  
 \_ تو رو خدا بزار پیام برهونو بینم دلم براش تنگ شده... خوبه؟؟  
 \_ اتفاقا خودم میخوام بهت زنگ بزنم  
 \_ جدی؟؟  
 \_ آره میخوام بگم بیای ببینیش.... خیلی بهونه اتو میگیره از صداش معلوم بود  
 \_ باشه من تا یه ساعت دیگه میام اونجا.... عمو خونه است؟؟  
 \_ نه

\_ کی میاد؟؟

\_ فکر کنم تا شیش بیاد

\_ باشه پس من هفت میام اونجا میدونستم میخواد رعایت کنه \_ باشه میبینمت

\_ فعلا

\_ خداحافظ

گوشی رو گذاشتم و رفتم سمت برهون نشستم روی زمین و بهش خیره شدم "دختر قشنگ من امشب عمو رهامت میاد دیدنت....دیدنی بهت قول دادم بهش عمل کردم؟" دست تپلشو بوسیدم و بردمش تو اتاق تا راحت بخوابه....باید خونه رو تمیز میکردم

با صدای زنگ بیخیال گردگیری شدم - خوش اومدی - مرسی  
درو باز کردم و رفتم تو اتاق برهون سرک کشیدم هنوز خواب بود و بابا هم نرسیده بود -  
خوابه؟؟

با لبخند برگشتم سمتش - سلام خوش اومدی - مرسی  
دستشو کشید پشت سرش و نایلون های خریدو گذاشت کنار در - عمو نیومده  
نگاهی به ساعت انداختم - الان میرسه....بشین  
و به مبل اشاره کردم....نشست و دستاشو گذاشت رو پاهاش...انگشتر طلایی دور انگشتش  
خودنمایی میکرد - خیلی دلم واسش تنگ شده سرمو تکیه دادم - اونم خیلی دلتنگته  
- میشه برم تو اتاقش بینمش....راستش دیگه طاقت ندارم لبخند گرمی بهش زدم - حتما  
با خوشحالی وارد اتاق برهون شد و درو بست....نگاهم رو نایلون ها خیره موند <حتما کلی  
برای برهون خرید کرده

<

- پشت ماشین دراز میکشی  
 - خیرم من میخوام بشینم پیش تو جلو دستمو کشید  
 - عشقم باید استراحت کنی الان وقت لجبازی نیست در عقبو باز کرد و من با نارضایتی سوار شدم  
 - اخماتو باز کن و راحت دراز بکش  
 - بارمان خیلی تاریکه فردا راه می افتادیم بهتر نبود؟؟ - نگران نباش جوجو برگشت سمتم و چشمکی زد - به من اعتماد کن مامان کوچولو  
 سرمو رو بالشت گذاشتم و بهش خیره شدم <هنوزم باورم نمیشه تو مال منی....هنوزم باورم نمیشه یه موجود کوچولو داره تو بطن من زندگی میکنه....موجودی که از عشق من و بارمان به وجود اومده> دستمو کشیدم رو شکمم....<زودتر به دنیا بیا میدونی بابات بیشتر از من منتظر اومدنته...کلی نقشه واست داره> - گشنه ات نیست؟؟ لبخند بزرگی زدم  
 - همین الان شیش هفت سیخ جیگر به خوردم دادی دستشو دور فرمون سفت کرد  
 - باید تقویت شی آروا....زن حامله نیاز به مراقبت و تقویت داره عزیز من...نمیخوام تو و بچه کوچیکترین مشکلی داشته باشید....میخوام راحت باشید و سلامت هردوتون - ما خوییم دقیق به جاده ی رو به رو خیره شده بود و صاف نشسته بود - آره خوبی فقط دلت میخواد هی بیچی به پر و پای من با صدا خندیدم - بدجنس  
 خنده ی خوشگلی گوشه ی لبش بود....دستم رو پیشونیم گذاشتم - بارمان من فقط دلم میخوام پیشم باشی سرشو خاروند  
 - بین این حرفا رو زن اینجا جاش نیست...من پشت فرمونم - بی حیا من منظورم اون نبود - ولی من منظورم همون بود

پتو رو کشیدم رو خودم و چشمامو بستم < بارمان برام تازه بود... مته یه حس جدید بود... حسی که تا به حال مزه اش نکرده بودم >... چشمام داشت گرم میشد و تکونای ماشین مثل تکون خوردن گهواره بود.. صدای موزیک تو گوشم ضعیف شده بود - بمون دل من فقط به بودندت خوشه منو فکر رفتن تو میکشه لحظه هام تباه بی تو زندگیم سیاه بی تو نمیتونم با صدای فریاد بارمان از حا بلند شدم... صدا بوق... نور زیاد که چشمامو اذیت میکرد و فریاد... اشک گوشه ی چشممو پاک کردم و برگشتم سمت برهون که با خوشحالی صدام میکرد - لطفا بیشتر اصرار نکن رهام... از صمیم قلبم برات آرزوی خوشبختی دارم صدای بیرون دادن نفسش به گوشم رسید - لااقل بزار عمو برهونو بیاره - رهام جان اگه برهون بیاد مدام نبال تو راه می افته و نمیزاره مثل دوماذا بشینی سرجات... تازه خودت گفتی فامیلای کیانا خانم نمیدونن که تو قبلا متاهل بودی اگه برهون بیاد بهت میگه بابا و کار دستت میده کلافگی از صداش معلوم بود - باشه آروا... هر طور راحتی لبخندی زدم - مرسی که به نظرم توجه میکنی... خوشبخت شی - من این خوشبختی رو از تو دارم... ممنونم - دیگه این حرفو نزن... حالا برو تا خاله خفه ات نکرده موج صداش عوض شده بود و خبری از غم و ناراحتی چند لحظه ی پیش نبود - داره صدام میکنه... مواظب خودتون باشید - حتما... خدا حافظ - فعلا گوشی رو گذاشتم و برگشتم تو اتاق برهون... بابا با لباسای مرتب وسط اتاق ایستاده بود و داشت با برهون شعر میخوند - چه خوشتیپ شدی بابا برگشت سمتم با همون لبخند همیشگی - میخوام دوماذا به چشم نیاد

جلو رفتم و یقه ی پیرهنشو درست کردم

- سلام منو به خاله برسون بابایی و لطفا شب زودتر بیا دماغمو بین دوتا انگشتش گرفت - می

اومدی بهتر بود

سرمو عقب کشیدم

- میدونی که با اومدم کلی سوال پیش میاد تازه برهون هم هست اونجا میخواد به رهام بگه بابا

برای اون بد میشه سرشو تکون داد

- پس من میرم که زودتر برگردم

لبخندی بهش زد و تا جلوی در همراهش رفتم - کاری داشتید زنگ بزن بابا - چشم

پیشونیمو بوسید - خداحافظ

به یاد گذشته های قشنگمون دستمو تکون دادم - اوداپس

لبخند بزرگی زد و درو بست.... با رفتن بابا نفسی که تو سینه ام حبس کرده بودمو بیرون دادم

و وارد اتاق برهون شدم.... مثل همیشه داشت با عروسک هاش بازی میکرد و زیرلب باهاشون

حرف میزد نشستم کنارش رو زمین و خیره شدم به صورت مثل فرشته اش <اگه باز هم

برگردم به دوران بچگی هنوزم میخوام پدرم همین مرد باشه.... مگه چند نفر تو دنیا هستن که

از ته دلشون بگن بابا عاشقته؟! سوال مسخره ایه تمام پدرا عاشق بچه هاشون هستن و روزی

صدبار میگن بابا عاشقته > دستمو به موهاش کشیدم که لباسو جمع کرد - مامایی بلهون ایان

مامایه تو ناژش نتون اون ناژ کنه نی نی لو و بعد دستشو کشید رو سر بزرگ خرسش <انگار

که اون مادرشه > چشمامو باز کردم.... همه جا سیاه بود و گلوم خشک شده بود - آب

- اروم باش آروا

صدای کی بود؟؟؟؟.... کامی اینجا چیکار میکرد؟!... تمام اتفاقات مثل فیلم با سرعت بالا از

جلوی چشمام گذر کرد و تمام توانم صدا زدم - بارمان



- دکترو صدا زدم الان میام دست سردمو گذاشتم ر سرم - بارمان  
 - آروا تو رو خدا آروم باش  
 بغض تو صدای کامی؟؟؟ چرا ناراحتہ؟؟؟....نگاهمو گردوندم سمت کامی....لباس مشکى؟؟!!...در  
 اتاق باز شد و مردى با قد بلند و موهاى مشکى که روپوش سفید تنش بود وارد شد  
 سلام بهتری؟؟؟  
 چشمامو باز و بسته کردم...چراغ قوه اى رو گرفت سمت چشمم و نورشو تو چشمام  
 گرفت...دستمو گرفت جلوى نور - اسمتو يادت میاد؟؟؟ - آروا  
 - دکتري به نظر همه چیزش خوبه کمى صداشو پایین آورد - اسم شوهرشم به زبون آورد - آب  
 میخوام دکتري سرش تکون داد  
 - لطفا ما رو تنها بزاريد و بگيد پرستار به پدرشون خبر بده کامى سرشو تکون داد - بله  
 نگاهی بهم انداخت و خارج شد....زیر چشماش گود رفته بود و انگار لاغر شده بود - سى روزه  
 که بیهوشى آروا  
 نگاه گیجمو بهش دوختم <من اين مردو نمیشناسم>  
 - معجزه است که هم خودت زنده اى و هم بچه ات...يعنى تو اين تصادف به بچه ات آسیبى  
 نرسیده و خودتم سالمى...اولش نگران بودم که به بیناييت يا حافظه ات آسیب رسیده باشه  
 ولى الان میبینم که خوبى و از اين بابت خوشحالم....همین که هر دو سالم هستيد جای شکر  
 داره و بايد شاکر باشیم چشمامو جمع کردم - شوهرم کجاست؟؟؟  
 دستاشو تو هم قلاب کرد و سرشو زیر انداخت  
 - هر آدمى يه جورى امتحان میشه و بايد از اين امتحانا سر بلند بیرون بیایم آروا چشمامو روى  
 هم فشار دادم خوابم مى اومد - آقای دکتري شوهرم کجاست؟؟؟ دستشو کشيد رو چونه اش -  
 متاسفم



<متاسفم؟!>....تمام کلمه ها از ذهنم فرار کرده بودن و معنی این کلمه رو نمیدونستم....یعنی چی؟؟ الان باید چی بگم؟؟؟ اصلا برای چی متاسفه؟؟؟....تمام بدنم یخ زد و حس کردم دستامو حس نمیکنم نگاهش رو صورتم گردوند و سرشو از در بیرون برد - عمو جون لطفا و با سر به داخل اشاره کرد...نگاه منتظرمو به در دوختم....ضربان قلبم بالا رفته بود و خون تو بدنم یخ زده بود....اول پیراهن مشکی تمام نگاهمو پر کرد...نگاهمو از رنگ سیاه بالا کشیدم و رسید به صورت <بابا>....غم تو چشمای همیشه خندونش لونه کرده بود....سرشو زده بود به چارچوب و خیره بهم نگاه میکرد....اشکم بی اراده راه افتاد - بابا اومد کنار تخت و دستامو تو دستهای داغش گرفت - جان بابا دخترکم دکتر از اتاق خارج شد و درو بست - بارمانم کو بابا؟؟؟ این دکتره میگفت متاسفم....یعنی چی؟؟ اشک از چشمای مهربونش فرو ریخت....دست

مو بوسید

- بابا چرا حرف نمیزنی؟؟؟ چرا ساکتی؟؟؟؟ من شوهرمو میخوام بگو بیاد - عزیزم آروم باش...برای خودت و بچه ضرر داره فریاد زدم....گلو سوخت - من بارمانمو میخوام....بگید کجاست؟؟ دستامو کنار تنم نگهداشت تا به خودم و بچه آسیبی نرسونم....سوزن سرم تو دستم میسوخت - رهام رهام همون دکتر وارد شد و اومد سمتم....خودمو کنار میکشیدم تا آمپول تو دستشو بهم نزنه....چند تا پرستار وارد اتاق شدن و منو نگه داشتن...بابا کنار تخت ایستاده بود و بهم التماس میکرد آروم باشم

دستم سوخت و کم کم صدام تو گلوم خفه شد.... بارمان بیا کنارم بگو ولم کنن.... بگو باید برم  
با برخورد دستای کوچولوی برهون رو صورتم چشمامو باز کردم - مامایی دون  
چونه ی کوچولوش میلرزید - عزیز دل مامان فوراً صورت خیسمو پاک کردم  
- داشتم بازی میکردم که تو مامانم باشی منم مثل عرو سکات ناز کنی

لبخند نازی زد که گونه اش چال افتاد.... دستشو کشید رو سرم و شروع کرد قربون صدقه ام  
رفتن - دقتل اوشگل بلهون.... گلیه نتون مامایی ایجاس همونطور که تو بغلم بود راه افتادم  
سمت آشپزخونه

گشنه ات نیست مامان کوچولو؟؟؟ با ذوق خندید که دندونای کوچولو معلوم شد - بیه  
بشقابا رو گذاشتم رو میز و غذا رو از تو یخچال درآوردم تا گرمش کنم - برهون مامانی  
خوابت نمیاد؟؟؟ - نع

سرمو تکون دادم و نگاهی به ساعت انداختم < از دوازده گذشته بود > - ولی باید میخوابیدی -  
نع

اینقدر محکم مگفت < نع > که خندم گرفت.... با صدای زنگ در برهونو از رو صندلیش بغل  
کردم و رفتم سمت در - بابا مسعود اومد

با خوشحالی خودشو تو بغلم تکون داد - بابا مشعود  
درو باز کردم و تو کمتر از چند ثانیه تمام وجودم یخ زد.... نفسم سنگین شد... به چشمام اعتماد  
نداشتم دست سردمو دور بدن برهون حلقه کرد... این همون بود.... چرا اینجا بود؟؟؟... این  
لباس؟؟؟

چرا این لباس تن این زن بود؟؟؟ دستام شل شد و برهونو گذاشتم زمین.... آب گلومو قورت  
دادم اما انگار تو گلوم سنگ گیر کرده بود... صدای پای کسی از پله ها اومد و کمتر از چند  
ثانیه رهام با کت و شلوار سرمه ای براق سینی به دست اومد بالا

- ۱۱۱ چرا اینجا ایستادید برید تو دیگه

برهون با جیغ خودشو انداخت تو بغل رهام... نگاهم هنوز منتظر بود تا دو نفر دیگه هم بالا بیان.... چرا رهام بهم نگفته بود روز عقد خودش و بارمان تو یه روزه؟؟؟ اصلا رهام کی با بارمان صمیمی شد؟؟؟ - دنبال چی میگردی آروا با صدای گرفته بهش جواب دادم - این چه بازیه مسخره ایه رهام چونه ام به لرزش افتاد و بغض گلومو گرفت - بزار من تو ضیح میدم نگاه خسته امو به لباس زیبای تنش انداختم

- خودش کجاست؟؟؟ نتونست بیاد بالا؟؟؟ خجالت کشید؟؟؟ بهش میگفتی خجالت نداره که آروا عادت داره رهام ابروهاشو تو هم کشید

کیانا آروا داره چی میگه؟؟؟ چشمامو جمع کردم <کیانا؟؟؟>

- آروا کیانا چیکار کرده؟؟؟ درمورد کی حرف میزنی؟؟؟ اشک تو چشمای کیانا جمع شده بود - بریم تو

من کنار رفتن تا وارد شن.... برهون نشست رو پای رهام و دستاشو گذاشت رو صورتش.... اونم سینی رو گذاشت رو میز و برهونو به خودش فشار داد - قربونت برم دلم برات تنگ شده بود!!! لباسو جمع کرد و محکم رهامو بوسید - میم بابایی اخمامو کشیدم تو هم - صدبار گفتم عمو برهون دستاشو تو سینه اش جمع کرد - ببشید همو

با لبای غنچه شده نشست تو بغل رهامو سرشو تو سینه ی رهام گذاشت - اینجا چه خبره؟؟!!! آروا چرا بچه رو دعوا میکنی؟؟؟ گوشه لبمو گاز گرفتم

- خودمم نمیدونم رهام.... این خانم با دست به کیانا اشاره کردم

- این همون زنی که تو خونه ی بارمان بود.... همون که بارمان گفت قراره باهاش ازدواج کنه... همون که بخاطر حضورش منو پس زد... همون.....

بغض گلومو گرفته بود و نداشت ادامه بدم....نشستم رو زمین و سرمو برگردوندم تا اشکاو  
نبینم - رهام بزار توضیح میدم

فک رهام منقبض شده بود و چشماش به خون نشسته بود

- من خواهر دوست بارمان هستم....داداشمو که میشناسی کامیار....بهت که گفتم برای یکی از  
دوستای داداشم پرستارم پانسمانشو عوض میکنم....و بهش آمپول میزنم.....بخدا اونروز...

بغض گلوشو گرفته بود و اشک تو چشماش جمع شده بود

- من رابطه ای با بارمان ندارم رهام....اونروز اینو گفت که آروا دیگه سراغش نره....قبلش به  
من نگفته بود اگر نه نمیزاشتم اون حرفو بزنه

قطره اشکی از گونه اش سر خورد

رهام

رهام دستش تو موهای برهون بود که داشت تو بغلش میخوابید و نگاهش غرق تو یه دنیای  
دیگه بود - چرا بهم نگفتی؟؟؟ نگاهش چرخید سمت من

- نمیدونستم اون زن تویی...اسمتو نمیدونستم....فقط همون یه بار دیده بودمت....باور کن من  
رابطه با بارمان ندارم...بارمان تو رو دوست داره....داداشم میگه

کیانا خواهر کامی بود و نمیتونست دروغ بگه...اما من دلخور بودم و نمیتونستم حرفاشو از ته  
دلم قبول کنم - کیانا بهم که دروغ نمیگی؟؟؟

نگاهشو تو چشمای رهام دوخت و لباسو با زبونش تر کرد - رهام تو که منو میشناسی....تو که  
میدونی من تورو....

سرشو زیر انداخت....دستم رو صورتتم کشیدم و رفتم جلوشون ایستادم - امیدوارم خوشبخت  
شید

و لبخندی بهشون زدم...برهونو از بغل رهام گرفتم و بردم تو اتاقش...نشستم کنار تختش...<بابات دیوونه ام کرده....شنیدی زن عموت چی گفت؟؟....بارو کنم؟؟؟>باور میکنم برهون...من بابات دوست دارم>پیشونیشو بوسیدم....

با صدای باز و بسته شدن در از پنجره فاصله گرفتم...چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر شه اما خودم به اینکه خوب شده باشم شک داشتم....از اتاق بیرون اومدم....  
\_ همیشه به شادی بابا جون

برگشت سمتم و با لبخند ازم استقبال کرد \_ مرسی بابا جون نشست رو مبل و منم کنارش جای گرفتم \_ برهون که اذیتت نکرد؟؟؟ لبخند کجی زدم  
\_ نه بچه ی خوبی بود

سرشو تکون داد و منتظر بهم خیره شد \_ خب؟

سرمو به طرفین تکون دادم \_ چی خب؟؟؟

گره ی کراواتشو با دوتا انگشتش باز کرد

\_ چی تو سرت میگذره؟؟آروا راحت حرفتو بگو کمی هل شدم

\_ نه....نه من که....چیزی نمیخواستم بگم و نفسمو بیرون دادم \_ به من نگاه کن

سرمو آروم بالا آوردم تو چشمای مهربونش خیره شدم

\_ شاید بتونی به همه دروغ بگی آروا ول نمیتونی به من دروغ بگی....من پدرتم

"دروغ گفتن به بابا محال بود اون منو بهتر از خودم میشناخت"

\_ بابا نمیدونم چطوری بگم چشماشو کمی گرد کرد

\_ بزار کمکت کنم متعجب بهش خیره شدم

\_ میدونی برادر عروس کی بود آروا؟؟؟

"میدونستم....خوب میدونستم"

\_ میدونم که میدونی

دستشو گذاشت رو دستم....تن صداش مثل همیشه گرم بود \_ دوست همون پسر

"بابا هیچوقت بارمانو دامادش قبول نداشت"...اشک تو چشمام حلقه زد و چونه ام

شروع به لرزیدن کرد

\_ بابا....

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و چشماشو بست \_ زنده اس و ریه هامو پر از هوا کردم....دستشو رو موهام کشید و چشماشو باز کرد \_ آروا خوشبختی تو تمام آرزوی منه عزیزم

همین چند کلمه کافی بود تا بفهمم پدر مهربونم بیشتر از هر چیزی به من فکر میکنه \_ برم اونجا؟؟؟

گوشه ی چشماش جمع شد ولی جوابی نداد...."این لبخند بود؟؟؟" \_ من میرم استراحت کنم عزیزم

به موهایش که رنگ پیری گرفته بود خیره شدم \_ شب بخیر بابایی  
با چشمام تا جلوی در اتاقش بدرقه اش کردم قبل از اینکه وارد اتاق بشه بی مهابا  
صداش زدم \_ بابا

برگشت سمتم

\_ جانم

بچه شدم....شدم آروای هشت ساله ای که از صدای زوزه ی باد میترسه...شدم دختری  
که تا همین چند سال پیش از صدای رعد و برق زیر پتو قایم میشد....

\_ میشه امشب تو اتاق تو بخوابم

چال قشنگ گونه اش باعث شد تمام غصه هام یادم بره \_ آره بابایی  
\_ میرم بالشتمو بیارم

وارد اتاقم شدم و اول جای برهونو مرتب کردم و بالشت به دست رفتم سمت اتاق  
بابا...تقه ای به در زدم  
\_ بیا تو بابا

لباسای راحتی پوشیده بود و به پهلو دراز کشیده بود...بالشتمو گذاشتم رو تخت و  
کنارش دراز کشیدم \_ دیگه بزرگ شدی برهون باید بیاد پیش من بخوابه لبخندی زدم  
\_ نخیر تو فقط بابای منی برهون حق نداره پیش بابای من بخوابه خنده ی با صدایی کرد  
\_ دلم واسه این حرف زدنت تنگ شده بود

سرمو رو دستش گذاشتم و چشمامو بستم "هر چقدر هم که بزرگ بشی...هر چقدر هم  
که اطرافیان بهت بگن بزرگ شدی...یه وقتی دلت میخواد تو آغوش پدرت پناهنده  
بشی...یه وقتی هوس میکنی تو آغوش پدرت مچاله بشی...تو آغوش اولین مرد زنداری  
که عاشقش شدی...یه وقتی باید تو آغوش پدرت زندگی کنی

با صدای بلند برهون بیدار شدم و نشستم تو تخت...صدای بابا می اومد که داشت با  
برهون صحبت میکرد...از اتاق بیرون اومدم و وارد اتاق خودم و برهون شدم \_ نع بلهون  
باهد می اومد

\_ سلام صبح بخیر

بابا برگشت سمتم و برهون اخماشو کشید تو هم

\_ سلام بابا جون صبحت بخیر لبخندی بهش زدم

\_ دختر خوشگل من چگونه؟؟؟

لباشو غنچه کرد و با اخم بهم خیره شده \_ میو نبودی پیس بابا مشعود لالا رفتم و  
گرفتمش تو بغلم

\_ آخه شما خواب بودی نمیخواستم بیدار شی

دستاشو تو بغلش جمع کرد و به نشونه قهر روشو ازم برگردوند \_ برهون خوشگل بابایی

توام به زودی پیش بابات لالا میکنی با دهن نیمه باز به بابا خیره شدم \_ بابا لوهام؟؟

دستشو کشید رو موهای طلایی دخترم

\_ نه...رهام که عموته دخترم

برهون زل زده بود به بابا و انگار داشت به حرفاش فکر میکرد \_ بریم صبحونه بخوریم

دخترا و زودتر از ما از اتاق خارج شد

\_ بابایی بلهون تیه؟؟؟

\_ بعد از صبحونه میگم

گذاشتمش رو زمین تا راه بیاد....با قدمای کوتاه و نا مرتب داشت می اومد....حرف بابا ذهن

کوچولوی دخترمو درگیر کرده بود

\_ هر کی زودتر برسه آشپزخونه جایزه بستنی داره برهون سرشو بلند کرد سمتم و بعد با

صدای بلند خندید \_ بلهون

\_ نه شاید مامانی برد

و چند قدم ازش جلو زدم که شروع کرد دویدن....دنبالش وارد آشپزخونه شدم....با ذوق

داشت به بابا میگفت که برنده شده و من باید بهش بستنی بدم....نشستم رو صندلیم و به

حرف زدنش خیره شدم \_ آروا زودتر صبحونه اتو بخور و برو اونجا از دیشن بابا منو مدام

متعجب میکرد \_ زوده بابا



\_ نه دیرم هست.... باید تکلیف این بچه معلوم شه  
 با صدای ضعیفی جوابشو دادم  
 \_ برم چی بگم بابا؟؟؟ اخماشو کشید تو هم  
 \_ برو تکلیف زندگیتو روشن کن.... مرگ یه بار شیون یه بار.... برو و باهاش صحبت کن  
 بهش بگو میخواد چیکار کنه؟؟.... من نمیخوام تو بازم زجر بکشی آروا... این داستان باید  
 تموم شه.... یا آره یا نه....  
 آب دهنمو قورت دادم و به چهره ی جدیش نگاه کردم.... بابا از من مصمم تر بود و باید به  
 حرفش گوش میدادم.... داشت درست میگفت  
 \_ چشم  
 \_ چس چس  
 محکم برهونو به خودش فشار داد \_ تو چی میگی توله سگ؟!  
 بعد از بابا تکرار کرد  
 \_ کوله شگ  
 \_ نه بابا جون نگو زشته  
 حوصله ی تذکر نداشتم و ذهنم درگیر بود.... ایستادم پشت میز \_ من دارم میرم بابا  
 \_ اول صبحانه اتو بخور دسامو تو هوا تکون دادم  
 \_ نه بابا باید برم  
 و رفتم تو اتاق و بدون اینکه دقت کنم چی پوشیدم از اتاق خارج شد \_ بابا مواظب  
 برهون باش من دارم میرم ایستاد توی چارچوب آشپزخونه  
 \_ نگران نباش.... هر اتفاقی که بیوفته من باهاتم عزیزم

لبخند کجی زدم و از خونه خارج شدم....سار اولین تاکسی شدم و آدرس دادم..."بابا  
راست میگه باید تکلیفم معلوم شه....بسه این بی تابی و بیقراری...باید تموم شه این  
روزهای پاییزی...میخوام همه چیز عوض شه...میخوام دخترم ه خانواده باشه"  
\_ رسیدم خانم

نگاهی به ساختمون انداختم و پولو سمت مرد گرفتم \_ بفرماید  
و پیاده شدم و زنگو فشار دادم  
\_ خانم بقیه پولتون  
\_ باشه پشتون  
\_ بله

و ساکت شد ...حتما منو شناخت  
\_ باز کن درو

\_ خانم آقا گفتن درو برای شما باز نکنم اخمامو کشیدم تو هم  
\_ آقا غلط کرده باز میکنی یا نه؟؟  
\_ ببخشید خانم من اجازه ندارم  
\_ باشه پس به آقا بگو انقدر اینجا میشینم تا یخ بزنم

و نشستم روی جدول...."انگار هر بار باید با یه ترفند وارد این خونه بشم...."....سرمو  
گذاشتم رو دستم و به کوچه خیره شدم....فصل برگ ریزون بود....برگها تو دستای باد  
میرقصیدن و به اطراف میرفتن..." با صدای باز شدن در برگشتم سمتش و نگاهم تو  
چشمای خسته اش افتاد...پوست صورتش چروکیده شده بود و رنگ این قسمت پوستش  
با پوست عادیش فرق داشت \_ آروا گفتم نیا ایستادم جلوش

\_ حرفامو میزنم و میرم....ولی مثل اینبار دیگه نمیام سراغت بارمان دیدم که سیب گلوش  
تکون خورد

\_ گفתי اون زن....اون علت فرارت از منه...این مدت که زنده بودی ازم خبری نگرفتی و  
نیومدی دنبالم...

لبمو با زبونم تر کردم

\_ تو این چند سالی که نبودى با همه چیز ساختم....با حرفای مردم....با مشکلات...با  
نبودنت....اما....

تو چشمای رنگ شبش خیره شدم

\_ اما دیگه بسه....امروز تو یه مسئولیتی داری....مسئولیتی که زودتر از این ازش خبر نداشتی  
اما حالا باید انتخاب کنی...باید بدونی که میخوای همون بارمان سابق باشی یا نه؟؟؟میخوای  
برای برهون پدر باشی یا نه?...انتخاب با خودته بارمان ولی مطمئن باش هر تصمیمی که  
بگیری بهش احترام میزارم و بهش اعتراض نمیکنم....

گوشه لبمو گاز گرفتم

\_ منم میتونم وارد یه زندگی جدید بشم...توام میتونی وارد یه زندگی جدید بشی...  
سرمو زیر انداختم

بالاخره یه مردی پیدا میشه که منو با برهون بخواد و نزار....

پرید وسط حرفم

\_ اگه میخوای گردنتو بشکنم ادامه بده آروا

نگاهم به رگ گردن بیرون زده اش افتاد....به خودم لرزیدم ولی ادامه دادم

\_ گفتم که به نظرت احترام میزارم پس نیازی نیست عذاب وجدان داشته باشی...میدونم  
 که توام میتونی با این داستان کنار بیای...بالاخره این چند سال باهات کنار اومدی و به  
 نبودمون عادت کردی بازو هامو گرفت تو دستش و محکم فشار داد...اشک تو چشمم  
 حلقه زد ولی ادامه دادم  
 \_ بابا گفته باید همه چیزو بهت بگم...باید بدونی قراره چی بشه....نمیتونم تا آخر عمر وبال  
 گردن بابام باشم صدات از بین دندوناش به گوشم رسید  
 \_ خرجتونو میدم....چند برابر خرجتونو تو ماه میریزم به حسابت واقعا ترسیده بودم ولی  
 بازم ادامه دادم  
 \_ همه چیز که پول نیست برهون پدر میخواد...منم نمیتونم تا ابد تنها باشم فشار  
 دستاشو دور بازوم بیشتر کرد \_ باید به فکر خودم و برهون باشم  
 از فشاری که به دستم داد جیغ ضعیفی کشیدم  
 \_ اگه قصد ازدواج داشتی یادت باشه من شوهرتم و در ضمن برهون فقط دختر منه  
 از این غیرتش خوشم اومد  
 \_ خب میتونیم جدا شیم  
 صدات تمام وجودمو به لرزه انداخت  
 \_ آروا خفه شو  
 چسبیدم به دیوار پشتم و با ترس به چشمای به خون نشستش خیره شدم....نفسشو با صدا  
 بیرون داد و دستمو کشید سمت خیابون اصلی...ایستاد کنار خیابون و دستشو برای  
 اولین تا کسی دراز کرد \_ بشین تو ماشین وهلم داد رو صندلی عقب  
 \_ بارمان تمام حرفامو جدی بگیر

نگاه گنگی بهم انداخت و دستشو تو جیب گرمکن تیره اش برد \_ میری خونه بابات؟  
سرمو تکون دادم

پولی گرفت سمت راننده

\_ خانومو تا مسیرشون برسونید

و عقب ایستاد تا ماشین حرکت کنه...یک بار دیگه به صورت خسته اش خیره شدم و  
با حرکت ماشین از دیدم خارج شد...سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم \_ ناامیدی کار  
شیطونه بابا جون

چشمامو باز کرد و به چشمای پیرمرد راننده که داشت از آینه بهم نگاه میکرد خیره  
شدم \_ ناامید نشو دخترم

لبخندی بهش زدم که ادامه داد

\_ باید به آدما مهلت داد...فقط خداست که اشتباه نمیکنه لبخندم عمیق تر شد

\_ خدا خودش بهت کمک کنه دستمو تکون دادم \_ خدا کمک میکنه

لبخندی زد و سرشو تکون داد...دستمو کنار شیشه گذاشتم و به صورت پر از چین و

چروک پیرمرد خیره شدم.... "آدمایی که درد بیشتری کشیدن با خدا آشناترین...مهم

نیست چقدر درد داشته باشی...مهم اینکه چقدر به فکر خدایی"...با پیچیدن ماشین

توی کوچه نگاهم به ساختمون قدیمی خونه افتاد....چندسال بود که تو این خونه زندگی

میکردیم؟؟؟چقدر زود گذشته بود...انگار همین دیروز بود که بابا تو این کوچه ها بهم

دوچرخه سوار یاد میداد....با دوستانم لی لی بازی میکردیم....چقدر زود میگذره...." از ماشین

پیاده شدم \_ مرسی آقا

\_ دخترم بقیه پولت لبخندی بهش زدم \_ باشه پیشتون

و از ماشین دور شدم و زنگو فشار دادم \_ اوش اوفدی مامایی  
 \_ جوجه طلا مرسی  
 دای بابا به گوشم رسید که گفت "دکمه رو فشار بده"  
 \_ برهون مامانی دکمه رو بزن در باز شه  
 \_ من بیل بابا مشو دم تیفون دشته بابا مشود بژنه  
 لبخندی زدم که در باز شد....پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و با صورت خندون بابا و برهون  
 رو به رو شدم \_ سلام بابا  
 \_ سلام عزیز  
 مامایی  
 و خودشو پرت کرد تو بغلم....موهاشو بوسیدم و به خودم فشارش دادم \_ دخترم اون  
 تلفن نیست  
 خودشو از بغلم بیرون کشید و بهم خیره شد \_ تیفونه  
 و سرشو به نشونه مثبت تکون داد...دستشو کشیدم و روی اولین مبل نشستیم \_ بابا  
 ادیتت نکرد؟؟؟ رفته بود توی آشپزخونه \_ نه بابا جون دختر خوبی بود برهون خودشو  
 پرت کرد تو بغلم \_ آخ غش کردم برهون  
 \_ بلهون دش ترد لپشو محکم بوسیدم \_ برو کارتون ببین  
 و تلوزیونو روشن کردم....با شوق دوید جلوی تلوزیون نشست \_ بابا میای؟؟  
 \_ الان میام  
 با سینی پای تو دستش اومد کنارم نشست...لبخندی بهش زدم  
 \_ خب  
 آب دهنمو قورت دادم

\_ همه چیز دست بارمانه بابا....اون باید انتخاب کنه دستشو رو دستم گذاشت و لبخندی بهم زد...

مدادهامو مرتب کردم و به کاغذ سفید که تمام نگاهمو گرفته بود ضربه ای زدم "تو میتونی آروا"...مدادو تو دستای لرزونم گرفتم و یه خط کشیدم....مکت کردم .... "فکر کن اولین بارته نترس"...بازم یه خط دیگه....خودمو جلوتر کشیدم تا بیشتر به کاغذ تسلط داشته باشم...حرکت مدادم داشت بیشتر میشد ولی دستام هنوز میلرزید....کمی روی کاغذ خم شدم و بی اراده زمزمه کردم \_ آنکه بی باده کند جان مرا مست کجاست؟؟

مدادو بین انگشتام فشار دادم و با خشم ادامه دادم...."خب اگه میخواستون می اومد؛دنيا که به آخر نرسیده...خودتو جمع کن"...بازم مدادو فشار دادم...."هفت روز گذشته لااقل باید زنگ میزد میگفت نمیشه"...مدادوبا خشم بیشتری کشیدم روی کاغذ...."باید برای برهون پدر باشه یعنی نمیخواد کنار دخترش باشه؟!"...کلافه مدادو پرت کرد و به پشتی صندلی تکیه دادم...صدای نفسای عصیم محیط آروم اتاقو پر کرده بود....ناخنمو گوشه دندونم گذاشتم و جویدمش...."بس کن آروا مگه بچه ای؟؟!!....خودتو نیاز باید برای زندگی بجنگی"...نگاهم به کاغذ افتاد "طفلک تن سفید کاغذ که اینجوری نابود شد"...دستم رو سیاهیش کشید و به انگشتم که خاکستری شده بود خیره شدم "زندگی منم خاکستر شده....زندگی منم سیاه شده"...کاغذو مچاله کردم و انداختم تو سطل زیر میز...از روی صندلی بلند شدم تا دستم بشورم که صدای "مامایی" گفتن برهون نداشت برم...با شتاب رفتم سمت اتاق و درو باز کردم \_ سلام دخترم صحبت بخیر

داشت چشماشو میمالید و خوابالو جواب داد \_ شب بخیل

دستس رو موهاش کشیدم و تو بغلم گرفتمش \_ چشمتو نمال مامانی خوب نیست  
متفکر بهم زل زد  
\_ چیا؟؟

دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم اما صدای زنگ در مانع شد \_ بریم ببینیم کیه؟!  
و دستشو تو دستم گرفتم.... "حتما یکی از همسایه هاست".... برهون آروم راه می اومد  
و منم همپای اون.... باز صدای زنگ.... درو باز کردم \_ بفر....  
به چشمم اعتماد نداشتم.... حرف تو دهنم ماسید.... دستم که روی در بود لیز خورد و آروم  
افتاد پایین

\_ خوبه که سوپرایز شدی.... باید بدونی همیشه قرار نیست تو سرزده بیای پیشم گاهی  
لازمه منم مثل خودت عمل کنم

\_ بیه؟؟ نگاهش از صورت متعجب من لیز خورد سمت برهون.... روی زانوهایش نشست  
تا قدش کوتاه تر شه... کلاهو از روی سرش برداشت و به برهون خیره شد \_ سلام  
عزیزم

و دستشو سمت برهون دراز کرد.... بر خلاف تصورم که فکر میکردم ممکنه بارمانو پس  
بزنه... دست کوچولوشو تو دست بارمان گذاشت

شیام

لبخند کوچیکی کنج لبای بارمان نشست.... دست برهونو نزدیک لبش کرد و نرم  
بوسید... قطره اشکی از گوشه چشمش افتاد پایین.... برهون دستشو کشید و به من خیره  
شد \_ مامایی بیم جیس



با صدای خنده ناگهانی بارمان تمام بدنم لرزید....نگاهمو به خنده قشنگش  
 دوختم....چقدر زیبا میخندید....لبخندی بهش زدم....از روی زانوهای بلند شد و  
 ایستاد رو به روم مثل روز اول "چرا باید انقدر قد بلند میشد؟؟!" \_ بیرش دیگه  
 برهون دستمو کشید و جیغ زد  
 \_ جیس دالم  
 بارمان خم شد و برهونو کشید تو بغلش که خانم کوچولو معترض شد \_ نتون جیس  
 دالما  
 با اشتیاق چند بار بوسیدش و همونطور که ببرهون بغلش بود وارد خونه شد \_ دارم  
 میرمت جیش دخترم مامانت یخ زده سرشو عقب کشید و بهم زل زد  
 \_ مامایی بلات بتو بیالم  
 هنوزم به چشمام اعتماد نداشتم....بغض گلومو گرفته بود....با قدمای سست رفتم  
 سمتشون \_ من میبرمش  
 نگاه گذرایی بهم انداخت و بازم برهونو بوسید  
 \_ میبرمش باید یاد بگیرم  
 سرمو تکون دادم و لبخند زیر پوستی زدم....خنده و گریه باهم توی یک ثانیه  
 \_دستشویی کجاست؟؟؟  
 با دستم به در دستشویی اشاره کردم \_داله میلزه  
 بارمان دوید سمت دستشویی و تو کمتر از یک دقیقه صدای صحبت کردن بلند بلند پدر و  
 دختر به گوشم رسید....نشستم روی کاناپه و مثل آدمای گنگ به در دستشویی خیره  
 شدم "کاش میشد ثانیه ها رو به گوشه میخ کرد تا هرگز حرکت نکن و جایی که دوست

داری ثابت بمونن "با صدای فریاد بارمان از جا پریدم و درو با شدت باز کردم \_ آروا  
برس به دادم

با دیدن صحنه ی رو به روم سرجام ایستادم و جلو نرفتم... سرمو به چارچوب زدم و با  
لبخند بهشون خیره شدم  
\_ برهون نکن بابایی

\_ میه سما بید نشتی... میو خیشم تردی میم خیشت میتونم  
برهون شلنگ آبو گرفته بود سمت بارمان و حسابی خیشش کرده بود... جلو رفتم و  
شلنگو با اخم از دستش گرفتم  
\_ گفته بودم آب بازی تو هوای سرد خوب نیست دستاشو تو سینه اش جمع کرد و با قهر  
جواب داد \_ بالمان میو خیش ترد میم خیشش تردم با دست به

خیس بود خیره شد \_ از قصد نبود برهون من که عذر خواهی کردم  
برهونو گرفتم تو بغلم و در حالیکه نمیخواستم خنده ام معلوم شه برگشتم بیرون \_  
الان برات لباس میارم

برهونو بردم تو اتاق و خیلی سریع لباسشو عوض کردم... ولی هنوز داشت غر میزد که  
بارمان خیشش کرده... سریع از کشوی لباس بابا لباسی برداشتم و با حوله رفتم سمت  
دستشویی \_ بارمان

\_ بیا تو من تو این محیط عاشقونه ایستادم تا لباس بیاری

\_ خب چرا نیومدی بیرون ؟!!!!

\_ تو گفتی وایسا!

با لبخند به صورت خیس خیره شدم....موهای رنگ شبش ریخته بود رو پیشونیش و  
چشمای مهربونش داشت میخندید....ابرویی بالا انداخت  
\_ میخوای از این محیط کاملاً عاشقونه خارج بشیم بریم یه جای دیگه اینجوری نگام  
کنی؟!  
و بازم ابرو بالا انداخت....با قدمای بلند از دستشویی خارج شدم و روی اولین مبل  
نشستم ضربان قلبم رفته بود رو هزار...دستم گذاشتم رو قلبم و نفس عمیقی کشیدم \_  
کجا لباسمو عوض کنم؟؟?  
به در اتاق بابا اشاره کردم و گوشه لبمو گاز گرفتم \_ نکن لامصب  
و وارد اتاق شد....آب دهنمو قورت دادم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و دستمو رو  
پیشونیم کشیدم....  
\_ مامایی  
سرمو برگردوندم سمتش \_ لالا دالی؟؟  
\_ نه عزیزم  
دستمو دراز کردم سمتش و ایستادم \_ بریم صبحانه بخوریم عزیزم  
با لبخند دستشو تو دستم گذاشت و وارد آشپزخونه شدیم....گذاشتمش رو صندلی  
مخصوصش و گاز چای رو روشن کرد \_ من سیل نیخولم  
نگاهمو به لبخند پهن رو لباس دوختم \_ نخیرم دختر خوب باید هر روز شیر بخوره  
لباشو جمع کرد  
\_ من آخه شیللم (سیرم)

\_ همیشه که اگه میخوای زود بزرگ شی هم قد مامانی بشی باید شیر بخوری سرشو به  
طرفین تگون داد

\_ بزرگ میسم

لبخندی بهش زدم و لیوان کوچولوی شیر و گذاشتم جلوش \_ یه کوچولو داغه  
نگاه گذرای به لیوان انداخت و دستای تپلشو دور لیوان جمع کرد....نانو رو میز  
گذاشتم و نشستم رو صندلی کنارش

\_ من برات لقمه درست میکنم و چند تا لقمه کوچیک براش آماده کردم \_ اگه شیر  
بخوری بهت جایزه میدم

برگشتم سمت بارمان که دست به سینه پشـ سر ما ایستاده بود \_ شی؟  
ابرویی بالا انداخت....میزو دور زد و نشست رو صندلی رو به روی من \_ نه ولش کن من  
میخوام جایزه رو به مامانت بدم

سریع لیوانو برداشت و سر کشید...گذاشت روی میز...بالای لبش مثل همیشه سفید  
شده بود \_ من خولدم بالمان دون دستمو جلوی دهنم گذاشتم \_ نه دیگه دیر شد  
لباشو غنچه کرد \_ من دوشتم دالم

چشمای رنگ شبش پر از نور شد \_ من عاشقتم....منم میمیرم برات  
برهونو از روی صندلیش بلند کرد و کشید تو بغلش....گونه اشو محکم بوسید \_ جونمم  
واست میدم..جایزه که چیزی نیست

\_ پش بلام جایزه بخل

\_ برهون بعدا میخره برات

\_ نع مامایی ایان

بارمان برهونو گذاشت رو پاش و دستشو بوسید  
 \_ بعد از صبحونمون با مامانت حرف میزنم بعدش میریم جایزه میخرم برات نفس تو سینه ام  
 حبس شد "قراره چی بشه؟! \_ مامایی ژود بخول  
 بارمان لقمه های کوچیک برهونو میزاشت تو دهنش و اونم با اشتیاق میخورد...اشتها  
 نداشتم و فقط چند لقمه خوردم  
 \_ آروا یه چایی میدی بهم؟  
 \_ نع نخول ویش تون  
 بازم صدای خنده بلند بارمان تمام فضای خونه رو برداشت...چقدر دلتنگ خنده هاش  
 بودم...نگاهم به پوست چروکیده پوستش دوختم...."دلم آتیش گرفت....چقدر بارمانم  
 درد کشیده بود..چه سختی کشیده  
 بود..."  
 \_ نخوری منو با چشمت؟ سرمو زیر انداختم و سکوت کردم \_ برهون جونم سیر  
 شدی؟؟  
 \_ بیه  
 سرشو خم کرد سمت جلوی صورت برهون  
 \_ من میخوام با مامانی حرف بزnm و بعدش با شما بریم جایزه بخریم...میشه بری بازی کنی  
 تا ما حرفمون تموم شه؟؟؟  
 دستاشو بهم کویید  
 \_ بیه  
 از بغل بارمان گرفتمش

– بیا برات سی دی باب اسفنجی بزارم ببینی  
دستاشو محکم کوبید بهم و پاهاشو تگون داد.... "نمیدونم چرا تو تمام هیجانات برهون  
پاهاش بیشترین نقشو داشت".... گذاشتمش جلوی تلویزیون و سی دی مورد علاقه اشو  
گذاشتم... با علاقه به تلویزیون خیره شد... از توی اتاقش بالشت صورتیشو براش آوردم  
و گذاشتم زیر سرش \_ کار داشتی به مامانی بگو

– بیه

برگشتم توی آشپزخونه و نشستم سر جای قبلیم \_ نمیاد که

سرمو به نشونه مثبت تگون دادم

– این چند سال با رهام زندگی میکردید؟؟؟ بازم سرمو تگون دادم

– نمیتونستی با بابات زندگی کنی که ازدواج کردی؟؟؟ لیمو با زبونم تر کردم

– بخاطر برهون مجبور بودم

– چه اجباری؟؟

بارمان داشت منو محاکمه میکرد.... حرفاش برام سنگین بود

– مجبور شدم... حرفای مردم برای خودم مهم نبود ولی برهون بچه بود... اگه اینا رو

میشنید داغون میشد... این حرفا تو ذهنش میموند بغض گلومو گرفت

– نمیخواستم بچه ام آسیب ببینه... میخواستم خیلی شاد بزرگ شه.... میخواستم طعم

پدر داشتنو بچشه... نمیخواستم مثل من از نداشتن یکی از پدر یا مادرش رنج

بکشه... میخواستم رنج و سختی نداشته باشه

روی صندلی جا به جا شد و دستشو رو میز گذاشت

– من نمیدونستم زنده ای.... بعد از اون حادثه کامی گفت که مزار...

گوشه لبمو گاز گرفتم "چقدر سخته عشقت که رو به روت نشسته رو مرده فرض کنی"  
 \_ گفت مزار دروغیت کجاست... منم میرفتم اونجا تا باهات حرف بزنم... نمیدونستم زنده  
 ای... نمیدونستم... کامی به من نگفت... هیچکس دیگه رو از دوستان و آشناهات  
 نمیشناختم بعد از چهار ماه کامی هم رفت پاریس و من کاملاً بیخبر اینجا موندم...  
 قطره های اشکم مثل دونه های تسییح پشت هم میباریدن و من مانعشون نشدم... "باید  
 میدونست چی کشیدم... باید درکم میکرد"

\_ گریه نکن آروا

و دستشو تو موهاش کشید

\_ کامی هم شیش ماه بعدش فهمید

منتظر به دهنش خیره شدم.... نفسشو با صدا بیرون داد

\_ آروا.... کامی به من نگفت که ازدواج کردی.... منم به امید دیدن تو هر روز عمل های

مختلف انجام میدادم.... به خاطر عشقمون همه چیزو تحمل کردم... دست چپم هم مثل

قسمت چپ صورتم سوخته بود.... دکترای زیادی برای درمانم تلاش کردن... خودمم

تحمل کردم.... میخواستم برگردم تا دوباره پیش هم باشیم

دستشو تو موهاش کشید و کلافه پیشونیشو خاروند

\_ دو سال و سه ماه گذشته بود.... دستم پیوند پوستمو قبول کرده بود و روز به روز بهتر

میشد... روی صورتم دوتا عمل انجام شده بود واسه همین الان این شکلیه

و با انگشت به نیمرخ چپ صورتش اشاره کرد.... دستشو مشت کرد

\_ بعد از عمل دوم صورتم قرار شد برم خونه و کمی استراحت کنم واسه همین کامی

همراهم اومد تا تنها نباشم... واقعاً خسته بودم... فقط با فکر تو و خاطراتمون زنده

بودم.... میخواستم وقتی میام پیشت مثل روز اول باشم... اونروز تو اتاق قدیمی تو استراحت

میکردم... با صدای پیچ کامی بیدار شدم و پشت در اتاق ایستادم... نگرانی تو صداش موج میزد... با شنیدن کلماتش خون تو رگهام یخ زد... خشک شدم فقط همین جمله "اگه بگم آروا ازدواج کرده راضی به درمان نمیشه"... نابود شدم... خرد شدم... سقف آرزو هام رو سرم خراب شد... اونروز دیگه برای درمان نرفتم... هیچوقت برای درمان نرفتم چون انگیزه ای نداشتم... روحی تو تنم نبود... با همه ی اینا نمیتونستم باور کنم تو ازدواج کردی... اومدم ایران و تمام ثروت خودم و ثروتی که از یاشار بهم رسیده بود و فروختم... حتی اگه دیگه مال م نبود میخواستم تو همون هوایی نفس بکشم که نفسای تو توش هست... هوای پاریس و خاطراتش منو بدتر میکرد... میدونی کوچه ها قوی ترین شونه های دنیا رو دارن چون تمام خاطراتو حمل میکنن... دستمو رو صورت خیس از اشکم کشیدم... "آخ که اگه تو این سالها من زجر کشیدم بارمان نابود شد... بارمان صد برابر من زجر و سختی کشیده بود"... بدون فکر و ناگهانی پرسیدم:

— چرا اون اتفاق افتاد بارمان؟؟!! ماشین کاملا سالم بود دستشو جلوی دهنش جمع کرد و به نقطه نامعلومی خیره شد \_ کار عسل بود

دستامو رو میز کوبیدم و با صدای بلند پرسیدم \_ چی؟؟؟؟!!!!!!

\_ از بچه ها شنیده بود که من و تو اومدیم ایران... بخاطر ثروت بی حساب پدرش که همیشه تو دست و بالش بود یه نفرو عجین کرده بود که اون کارو انجام بده... به خیال خودش میتونست ما رو بکشه... میتونست از من و تو انتقام بگیره

با دهان باز بهش خیره شدم نمیتونستم باور کنم یه انسان میتونه اینقدر بدجنس باشه... نمیتونستم باور کنم ممکنه کسی اینقدر رذل باشه....



\_ تعجب نکن بعضی از آدم ها یادشون رفته که خدایی هم هست ولی خدا بی عدالتی بنده  
 هاشو یادش نمیره و خوب جوابشو داد  
 گیج سری تکون دادم....پوزخندی زد  
 \_ نصفه شب توی یه مجلس با چاقو بهش حمله کردن  
 "هی" بلندی گفتم و دستمو جلوی دهنم نگه داشتم  
 \_ تا آخر عمرش نمیتونه مادر بشه  
 \_ خدای من  
 برای یک لحظه دلم براش سوخت.... "مادر شدن بزرگترین نعمت خدا برای یک  
 زنه" \_ جای دلسوزی نداره حقش بود باید جزای کارشو می دید  
 نگاهمو به چشمای خسته بارمان دوختم.... "این سالها چقدر براش سخت گذشته  
 بود" \_ متاسفم  
 و هر دو دستمو روی صورتم گذاشتم....قطره های اشکم لیز میخوردن و از زیر چونه ام  
 پایین می افتادن \_ آروا اگه قرار باشه من حرف بزنم تو گریه کنی اصلا ادامه نمیدم  
 کمی صداشو پایین آورد و آروم صدام زد \_ آروا  
 چقدر دلتنگ صداش بودم....دلتنگ آروا گفتنش....دستمو از روی صورتم برداشتم و  
 لبخند کوچیکی بهش زدم  
 \_ بالمان بی هدب مامایی میو اثریت تردی  
 و با خشم دوید سمت بارمان و مشتای کوچولوشو کوبید به پاهاش...بارمان دستای  
 تپلشو گرفت تو دستای قدرتمندش  
 عشق من داریم بازی میکنیم  
 سریع صورتمو پاک کردم و به برهون که داشت تقلا میکرد تا پدرش

و بزنه خیره شدم

\_ دخترم ما بازی میکردیم با اخمای تو هم رو کرد به بارمان

\_ بازی میتردید؟؟؟

دستشو تو موهای خوشرنگ دخترش کشید \_ آره عزیزم لبخند کوچولویی زد

\_ میم بازی

بارمان ابرویی بالا انداخت و برهونو گذاشت رو میز ناهارخوری \_ نه بریم جایزه اتو

بخریم باشه؟؟ سرشو سمت شونه اش خم کرد

\_ بیه

بارمان ایستاد و برهونو کشید تو بغلش \_ بگو مامانت آماده شه دستاشو سمتم دراز

کرد \_ مامایی ییم جایزه بگیلیم از روی صندلی بلند شدم

\_ باشه مامانی بیا بریم لباساتو عوض کنم خودشو جلو کشید سمت من \_ من

لباسشو عوض کنم؟؟؟

به چشمای مهربونش خیره شدم و لبخندی بهش زدم \_ ببرش

\_ نع هیبه با مامایی میلم ایستادم جلوی برهون و بارمان \_ دخترم با بابایی اشکال نداره

اخماشو کشید تو هم \_ بابایی؟؟؟!!

سرمو تگون دادم....شب چشماش پر از نور بود و این برام کافی بود \_ بعدا حرف میزنیم

فعلا جوجه نداشت

و از کنارم رد شد و وارد اتاق من و برهون شد....عطر خوبش هنوز تو فضای

آشپزخونه مونده بود...دستی تو هوا تگون دادم و با ریه های پر از عطر بارمان رفتم تا

آماده بشم

با صدای "امن یجیب" خوندن مردی چشمامو باز کردم.... همه جا تار بود و نور مهتابی ها  
پشمامو اذیت میکرد... دستمو گرفتم جلوی چشمم و نالیدم \_ آب  
صدایی که به گوشم رسید صدای بابا نبود \_ خوبی بابا جون؟؟؟ باز تکرار کردم  
\_ آب

چشمام به نور عادت کرده بود .... دستمو برداشتم و گردنمو چرخوندم سمت  
پیرمرد... همون بود... همون پیرمردی که مانع ازدواج پدر و مادرم شد... پدر بزرگم بود \_  
بابام

و زبون خشکمو کشیدم رو لبای کویر زده م \_ فرستادمش دوش بگیره بابا جون و بلند  
صدا زد  
\_ رهام

نگاهم چرخید سمت در... بلندتر صدا زد \_ رهام  
در باز شد و همون پسر وارد اتاق شد \_ جانم آقا جون  
\_ آروا به هوش اومده

نگاهش چرخید سمتم و نزدیک شد به تختم... دستشو زیر تخت برد و کیفی درآورد... با  
چراغ قوه تو چشمم نور انداخت که صدام دراومد  
\_ || نکن لبخند کوچیکی زد  
\_ آقا جون آروا از منم سالم تره

آب

دستشو دراز کرد و از پارچ کنار تخت لیوانی آب بهم داد \_ کم کم بخور

و سرمو بلند کرد تا آب بخورم.... با اولین قلوپ آب گلوم سوخت و سرمو عقب کشیدم  
...

\_ آروم بخور

بازم کمی آب... کم کم گلوم عادت کرد و از سوزشش کم شد... رهام بالشتو پشتم  
گذاشت و کمک کرد تا بهش تکیه بدم... نشست کنار تخت و خیره شد به پیرمرد  
\_ آروا جان بابا... میدونم نمیخواهی منو ببینی ولی بزار صحبت کنیم

جوابی ندادم و به سقف خیره شدم... خسته تر از این بودم که بخوام پاسخی بدم  
\_ من عاشق مادرت بودم... ته تغاریم بود وقتی به دنیا اومد از همون لحظه ی اول عاشقش  
شدم شبیه مادرش بود فقط چشماش به من رفته بود... روز به روز بیشتر به حاج خانم خدا  
بیامرز شبیه میشد و من عاشق تر میشدم... ساغر و سجاد بزرگتر بودن ولی سارا بچه بود... امید  
خونه بود... بازی میکرد... می دوید... هر روز شیرین تر از قبل میشد... یاد ندارم ازم چیزی  
خواسته بود و من براش تهیه نکرده باشم... تو خونه حرف حرف سارا بود... دو سالش بود که  
مادرش فوت شد چون بچه بود بازم بیشتر بهش توجه کردم....

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و افتاد رو بالشت زیر سرم

\_ اگه برای ازدواجش رضایت ندادم واسه این بود که آبرومو ریخته بود میخواستم تنبیه  
بشه... روز عقدش سر سفره عقد گفته بود "نه من کس دیگه ای رو دوست دارم" و با همون  
لباس جلوی چشمای حیرون ما رفته بود... سه روز بعد خبر داد که یا ضایت بدم یا خودشو  
میکشه...

صدای گریه اش فضای آروم اتاقو گرفت

\_ رضایتنامه رو دادم سجاد و گفتم بهش بگه من دیگه دختری به اسم سارا ندارم... کاش لال میشدم... کاش کور میشدم.... سه ماه گذشته بود و دلم دیگه طاقت نیاورد یه بار رفتم از دور دیدمش تو یه خونه قدیمی زندگی میکردن....

گریه اش اوج گرفت

\_ سارای من که تا اون موقع حتی یه لیوان نشسته بود داشت جلوی درو جارو میزد... یه چادر سفید با گل‌های صورتی سرش بود... خواستم برم جلو... خواستم برم بغلش کنم و بچه امو از اون محله ی قدیمی بیرون بیارم ولی... ولی امان از این زبون نیم مثقالی... بازم ایستادم... تو کمتر از سه دقیقه مرد قد بلندی که میدونستم شوهرشه با نایلون های خرید اومد و دست سارا رو گرفت و برد تو... نشد که بیشتر بینمش... نشد که....

صدای هقهق گریه اش تمام اتاقو گرفته بود... با صدای گریه اش منم گریه کردم... منم زجه زدم... برای مادرم... برای پدرم... برای خودم... بچه ام و بارمان عزیزتر از جونم....

\_ آقا جون براتون خوب نیست لطفا

و برگشت سمت من

\_ بچه ات تو بدترین شرایط ممکنه بس کن گریه رو هر آن ممکنه از دست بدیش

دستمو رو شکم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم

\_ میخوای به دنیا بیای که چی بشه؟! تو دیگه پدری نداره... میخوای مثل من بدون یکی از

والدینت بزرگ شی؟!... نمیتونی چون همیشه حرصت شو میخوری

با صدای فریاد برهون خودکارو تو دفتر گذاشتم و رفتم بیرون.... نشسته بود پشت بارمان و اونم مثلاً اسب بود

\_ بیهوش بلهون دست به کمر شدم

\_ برهون بیا پایین بینم صدای بارمانو شنیدم

\_ اوه اوه برهون هوا پسه

برهون پاشو گذاشت رو زمین و مثل بچه های مودب ایستاد کنار پدرش \_ آقا بارمان  
اینجوری که سر و صدا میکنی از ساختمون بیرونمون میکنن  
دستاشو جلوش جمع کرد و مثل برهون سرشو زیر انداخت....دهنمو باز کردم تا چیزی  
بگم ولی با صدای چرخیدن کلید تو قفل خون تو رگهام یخ زد "بابا اومد خونه"

بارمان هم ایستاد و منتظر به در خیره شد...برهون دوید جلوی در و به محض ورود بابا  
خودشو پرت کرد تو بغلش

\_ سلام عشقم

\_ شایم بابا مشود

سرمو زیر انداختم و سلام دادم....بابا متعجب بهم خیره شد و جوابمو داد و خواست  
چیزی بگه که صدای سلام بارمان تو خونه پیچید

\_سلام

ابرو های بابا تو هم رفت و برهونو گذاشت رو زمین اما برنگشت سمت بارمان \_برو تو  
اتاق بابایی

با ترس به پیشونی پر از چین و چروک بابا خیره شدم \_ نع

دستشو تو موهای برهون کشید

منم میام باهات بازی میکنم بابایی

سری تکون داد و با قدم های کوچیک وارد اتاقش شد...بابا درو بست و برگشت سمت  
بارمان دستاشو پشتش حلقه کرد و با قدم های بلند و مطمئن جلوش ایستاد \_ علیک

سلام

بارما سرشو بلند کرد و به بابا خیره شد....چند سانتی از بابا بلندتر بود \_ خسته نباشید بابا با یک حرکت ناگهانی سیلی محکمی به بارمان زد....دستمو جلوی دهنم گذاشتم و با چشمای متعجب بهش خیره شدم نالیدم

\_ بابا

انگشت اشاره اشو گرفت ستمم

\_ هیچی نگو آروا

بازم دستاشو پشتش گذاشت \_ خسته ام...میدونی چرا؟؟؟ پوزخندی زد

\_ نه نمیدونی...چون سه سال و نیمه که دارم اشک های دخترمو میبینم و تحمل میکنم...سه سال و نیمه که یه لبخند واقعی رو لبای دخترم ننشسته...خسته ام چون نوه ام خیلی خوب معنی پدر و میفهمه ولی پدری نداشته تا پدر صداش کنه...برای چی برگشتی؟؟؟...برگرد همون قبرستونی که بودی...

نفسشو با صدا بیرون داد

\_ میخوای زندگی کنی؟؟...باشه اما باید بدونی تا زمانی که کاملاً خوب نشدی تو و آروا مثل

دوتا دوست هستید و در ضمن نمیتونی بیای و هر روز برهونو ببینی...فهمیدی؟؟؟ بر

خلاف تصورم بارمان با لبخند جواب داد \_ بله

\_ خوبه که فهمیدی و راستی از این به بعد بد نیست مادرت گاهی به عروزش زنگ بزنه و

به دیدن نوه اش بیاد امیدوارم منظور منو بفهمی

\_ بله چشم

نشستم رو مبل و با بغض به بابا خیره شدم \_ الان هم خداحافظ

بارمان کتشو از روی مبل برداشت و مودبانه ایستاد جلوی بابا \_ با اجازه اتون

و برای من دستی تکون داد و لبخندی زد....دستم رو صورتم گذاشتم و بیصدا گریه کردم...بابا نباید اینجوری حرف میزد...نباید بارمانو خرد میکرد....اون پدر بچه امه...شوهرمه....

\_ چرا گریه میکنی؟؟!

دستامو کوییدم رو پام و فریاد زدم

\_ بابا چرا اینجوری حرف زدی؟؟!! شما که میدونی من دوستش دارم....چرا غرورشو خرد

کردی...بهش سیلی زدی بابا در نهایت آرامش ایستاد جلوم

\_ باید مطمئن شم اونم همین اندازه تو رو دوست داره یا نه?...دیگه نمیتونم درد و رنج تو رو تحمل کنم منتظر جواب نموند و وارد اتاق من و برهون شد....سرمو به پشتی مبل زدم و با عجز اشک ریختم غرو بارمان من خرد شده بود....با تمام مشکلاتش جنگیده بود تا به من برسه ولی بابا با این حرکتش اونو خرد کرد....دستی تو موهام کشیدم و کلافه رفتم تو اتاق بابا که دفترچه خاطراتم اونجا بود خودکارو برداشتم و به نوشتن ادامه دادم:

\_بزار بگم رهام...بزار بدونه

نگاهمو به صورت پر از چین و چروکش دوختم....چشمای خیس از اشکش رنگ آشنای

چشمای خودم بود...کلاه مشکی روی سرش بود و دستش به عصای چوبیش بود \_ آقا جون

الان وقتش نیست دستاشو رو زانوش زد

\_ پس کی وقتشه؟؟؟ رهام بزار بگم شاید مردم و نشد هرگز بهش بگم رهام ایستاد و

زیر بغل آقا جونو گرفت

\_ فعلا بریم باید قرصاتو بخوری

با کمک رهام ایستاد و عصا زنان به سمت در رفت...رهام درو باز کرد \_ آقا جون



نمیدونم چی شد که آقا جون صداش زدم....برگشت سمتم و دیدم که بین گریه اش خندید  
 \_ جان آقا جون  
 لبخند تلخی زدم.... "برای یک پدر از دست دادن دخترش بزرگترین درده" \_ استراحت  
 کنید  
 سری تکنون داد و با همون لبخند ناب رو لباش از اتاق خارج شد....دراز کشیدم و به سقف  
 گچبری شده خیره شدم "وقتی نیستی هیچی نیست" ...دستم رو دهانم گذاشتم تا صدای  
 گریه بیرون از اتاق نره.... "میدونستم بدون بارمان مثل مرده ای متحرکم خوب  
 میدونستم"

روزها میگذشت و من از اینکه تصورم نسبت به خانواده مادرم عوض شده بود خوشحال  
 بودم اما نه همون خوشحالی که تا مغز و استخونت فرو بره...روزهای بدون بارمان کند  
 میگذشت و من فقط سکوت میکردم...بابا مدام دلداریم میداد و خاله به صبر دعوتم میکرد  
 اما من خدا رو فراموش کرده بودم....وقتی خدا نباشه همیشه یه پای زندگی میلنگه....وارد  
 چهار ماه شده بودم که رهام بهم پیشنهاد ازدواج داد:  
 \_ میدونم میخوای بگی نه....ولی باور کن من و تو قراره من خواهر و برادر زندگی کنیم بهت  
 قول میدم به شکمم اشاره کرد  
 \_ هر چی این کوچولو بزرگتر شه حرفای مردم بیشتر اذیتش میکنه...از طرفی این مردم  
 ندیدن که تو ازدواج کردی و عقلشون به چشمشونه دستمو رو شکمم گذاشتم و سرمو سمت  
 پنجره برگردوندم "بهار بود ولی وجوده من پاییز بود برگ ریزان بود" \_ منم یه روزی  
 عاشق شدم آروا نگاهش کردم تا ادامه بده

\_ میخوام مامان بیخیالم شه...هر روز یه دختر از یه خانواده بهم معرفی میکنه

\_ مرد؟؟؟

پوزخند زد

\_ نه

منتظر بودم تا ادمه بده

\_ پدرش نداشت ازدواج کنیم مامانم لج کرد و دیگه پیگیر نشد

چقدر راحت برام تعریف کرد....سرمو به دیوار زدم و زیر لب همون شعر رو زمزمه کردم:

\_ \_ هوای تو داره دنیامو میگیره من از این اتفاق تازه خوشحالم نفس های منو عطر تو پر

کرده از این احساس بی اندازه خوشحالم کنارت راه میرم اوج میگیرم کنارت عشق رنگ

زندگی میشه

\_ آروا قبول میکنی؟؟؟

چشمامو باز کردم و با صدای بلند جواب دادم

\_ برو بیرون رهام من زن هیچکسی نمیشم راحتم بزار ایستاد رو به روم و دستاشو گذاشت

داخل جیبش

\_ خوب فکر کن آروا زندگی این بچه مهم ترین وظیفه توه...باید خوب فکر کنی و سر خود

جواب ندی من میخوام اون بچه تو آسایش باشه

دستمو سمت در گرفتم:

\_راحتم بزار رهام

با صدای زنگ تلفن خونه دویدم بیرون و گوشی رو برداشتم \_ الو

\_ سلام آروا خانم؟

صدای جوان و بم زنی گوشمو پر کرد \_ شما؟!

بازم تکرار کرد \_ آروا خانم؟؟

\_ بله!

\_ خوبی عزیزم؟

توی ذهنم داشتم دنبال صاحب صدا میگشتم \_ ممنونم ولی من شما رو نمیشناسم

\_ میشه گوشی رو به پدرت بدی؟؟؟ گنگ جواب دادم

\_ بله

جلوی دهنی گوشی رو گرفتم و بلند بابا رو صدا زدم \_ جانم بابا؟؟

\_ یه خانمی زنگ زدن با شما کار دارن و گوشی رو گرفتم سمتش با قدم های بلند رسید

بهم و گوشی رو ازم گرفت \_ بله؟؟

....\_

\_ ممنونم خانم

...\_

\_ فکر نمیکردم به این سرعت بهتون خبر بدن

....\_

\_ حرف شما درسته ولی من نگران دخترم هستم و نمیتونم به قول شما اکتفا کنم

متعجب سری تکون دادم و با دست به بابا اشاره کردم کیه؟؟ اونم کف دستشو گرفت سمتم

به معنی اینکه "صبر کن"...پوفی کردم و منتظر به بابا خیره شدم

\_ بله

....\_

پامو با استرس تکنون میدادم و ناخمو میجویدم...این انتظار بدترین چیز دنیا بود \_ بله  
بفرمایید منزل خودتونه

....\_

\_ زنده باشید اختیار دارید

....\_

\_ خدانگهدار

گوشی رو گذاشت

\_ بابا

نفسشو با صدا بیرون داد و دستاشو سمت بالا کشید \_ مادر شوهرت بود

با تمام توانم داد زدم

\_ چی؟!!!!

دستاشو رو گوشش گذاشت

\_ گوشم کر شد بچه....برو یکم به خودت برس دارن میان اینجا

با دهان باز بهش خیره شدم "انگار حرفای بابا بدجوری بارمانو بهم ریخته بود"....با دستم

کوبیدم تو سرم "اون چه وضع حرف زدن با مادر شوهرت بود...الان میگه این دختره خنگه"

لباس های برهونو عوض کردم و جلوی آئینه ایستادم...دستی به لباسم کشیدم و چرخی

جلوی آئینه زدم \_ برهون دختر خوبی باشی جایزه داری

بیخیال حرف من نشست رو پای خرس بزرگش و سرمو گذاشت تو بغل خرس \_ بالمان

می آد؟؟

نشستم جلوش و لبخندی بهش زدم

\_ آره عسل مامان بابا بارمان میاد لبخندی زد و دستاشو بهم کوبید

\_ دوشش دالم

فشارش دادم تو بغلم

\_ اونم عاشقته

با صدای زنگ برهونو گذاشتم زمین و رفتم جلوی در ایستادم....بابا درو باز کرد و کنارم

ایستاد \_ عروس خانم غش نکنی!

شرم زده لبخندی زدم و سرمو زیر انداختم

\_ بابا

با صدای زنگ در نفس تو سینه ام حبس شد ولی بابا در کمال خونسردی درو باز کرد \_

سلام خوش آمدید

زیر لب سلام گفتم و سرمو زیر انداختم....برهون پشت پاهام قایم شد و شروع کرد

غرغر کردن \_ بویو بیلون

بوی عطر بارمان نزدیک شد و تو کمتر از یک ثانیه جلوی پام زانو زد \_ عشق من بیا بغلم

سرشو به پام چسبوند

\_ بگو اون بیه

سرمو بلند کردم و به خانم شیک پوشی که به برهون خیره شده بود نگاه کردم....چشمای

مشکی مثل چشم های بارمان با صورت گرد و سفید....خیلی جوون تر از این بود که بخواد

مادر بارمان باشه....هنوز خیره به بارمان بود که با تعارف بابا به خودش اومد و نگاهش

چرخید سمت من:

\_ خوبی عزیزم؟؟

و دستشو سمتم دراز کرد....دستای لرزونمو تو دستش گذاشتم و زیر لب تشکر کردم...بارمان برهونو بغل گرفت و مادرش در حالیکه جعبه بزرگ شیرینی و دسته گلی دستش بود با اشاره بابا نشست روی مبل \_ خوش آمدید \_

منو ببخشید باید زودتر از اینا مزاحمتون میشدم ولی بارمان لجبازه و البته ما عزادار بودیم سرمو بلند کردم و به بارمان اشاره کردم که فقط لبخندی زد \_ خدا رحمتشون کنه ما هم اطلاع نداشتیم تا خدمت برسیم \_

در هر صورت باید ببخشید مارو جعبه و گل رو گذاشت روی میز \_ ناقابله \_ لطف کردید \_

مادر بارمان سرشو گردوند سمت برهون و با حسرت بهش خیره شد \_ بغل من نمیای؟؟ برهون اخم کرد و سرشو تو سینه بارمان قایم کرد \_ نع بابا با زیرکی جواب داد \_

باید ببخشید برهون چون شما رو ندیده غریبی میکنه مادر بارمان لبخندی زد و دستاشو رو پاش گذاشت \_

من خوب میدونم که شما و خانواده ی شوهر مرحومم رابطه ی چندان خوبی نداشتید و البته دلیلش رو هم میدونم \_

سرشو زیر انداخت و با صدای ضعیف تری ادامه داد \_

راستش بارمان و آروا این وسط گناهی ندارن هر چی که هست مقصرش یاشاره که خب جزاشو کشید....و خب میدونم که بارمان چه مشکلی داره \_

بارمان سرشو زیر انداخت و چشماش غرق تو مسیر نامعلومی شد \_

\_ اما مشکل پسر من قابل درمانه و من بهتون قول میدم که بارمان از روز اولش هم بهتر  
میشه فقط میخوام شما بهش فرصت بدید تا خودشو بهتون اثبات کنه سرشو بلند کرد و  
به صورت جدی بابا نگاهی انداخت

\_ حرفای شما کاملاً متین و البته درسته اما من میترسم آروا و برهونو به پسر شما بسپارم  
اون خیلی به عموش اهمیت میدہ و عموی اون دشمن دختر من هستش  
نگاه بارمان رنگ غمی گرفت.... میدونستم یاشار فوت شده ولی این غم بوی دیگہ ای  
داشت \_ عموی بارمان فوت شده.... و مطمئن باشید بدجوری جزشو کشیده ابروهای  
بابا در هم رفت \_ خدا رحمتشون کنه لباسو با زبونش تر کرد

\_ پس فقط میخوام این مشکلش حل بشه و از این مشکل مهم تر اینکه باید با تمام وجود  
عاشق زن و بچه اش باشه چون حتی اگہ یه قطره اشک دیگہ از چشم دختر بریزه قطعاً خودم  
به حساب پسر تون میرسم لبخندی زدم و به نمیرخ بابا خیره شدم "این مرد خدای  
زمینی من بود"

\_ من بهتون قول میدم و برای اینکه خیالتون راحت باشه نیمی از سهام شرکت پدر  
بارمان رو به اسم آروا جان میزنم  
بابا دستشو تو هوا تگون داد

\_ پول برای دختر من خوشبختی نیاره من فقط میخوام که بارمان دیگہ بیشتر از این آروا رو  
اذیت نکنه

نگاهی به میز انداختم و یادم اومد که اصلاً میوه نیاوردم.... با شتاب وارد آشپزخونه شدم و  
پیش دستی و میوه به دست وارد هال شدم.... "بابا و مادر بارمان هنوز داشتن حرف  
میزدن"... پیش دستی ها رو گذاشتم و آخرین پیش دستی رو جلوی بارمان گذاشتم که  
چشمکی برام زد و منم بهش چشم غره رفتم.... ظرف میوه رو جلوی مادر بارمان گرفتم که با

لبخند سیمی برداشت و بعد جلوی بابا ولی برداشت...ظرفو جلوی بارمان گرفتم که صدای  
ضعیفشو شنیدم \_میوه بخوریم یا خجالت  
\_ کتک

صدای برهون بلند شد  
\_ تتک بده بابا متعجب پرسید  
\_ چی شده برهون بابایی اونم فوری جواب داد  
\_ بابا مشود مامایی بیخواد بالمانو تتک بژنه  
سرخ شدم و فقط ظرف میوه رو گذاشتم رو میز و نشستم سر جای قبلیم....از شدت شرم  
سرم چسبیده بود به سینه ام  
\_ اشکال نداره بابایی بعضی وقتا کتک لازمه

بارمان لبخند به لب به من خیره شده بود \_ میتون با آروا جان تنها صحبت کنم؟؟؟  
بابا سری تکون داد  
\_ البته خانم و رو کرد سمت من

\_ آروا جان مادرشوهرتو راهنمایی کن...منم با آقا بارمان صحبت میکنم  
ایستادم و با دست به اتاق اشاره کردم تا مادر بارمان وارد بشه....پشت سرش وارد اتاق  
شدم و منتظر بهش خیره شدم \_ شبیه مادرتی لبخندی زدم  
\_ قبل از اینکه حرف اصلی رو بزنم میخوام بگم من اولش راضی به ازدواج تو و بارمان  
نبودم ولی در حق بارمان مادری نکردم و وقتشه که جبران کنم اما باور کن مقصر همه ی  
اینا یاشار بود اون نمیزاشت نزدیکش بشم میگفت تو افسرده ای اگه نزدیکش بشی انم  
افسرده میشه....میخوام که براش زن خوبی باشی درکش کنی....بارمان تمام دارایی



منہ... باهاش کنار بیا یه زن باید تو زندگی با مردش کنار بیاد ولی مرد هم نباید اونو آزار بده... قبل از اینکه برسیم اینجا به بارمان گفتم باید مرد باشه... گفتم غیرت به جیغ و داد و کتک زدن نیست گفتم غیرت یعنی عشق و محبت یعنی درک متقابل و بخشش به توام می‌گم دوستش داشته باش همین

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید که با دست پاکش کرد:

\_ الان می‌خوام درمورد یک موضوع مهم باهات صحبت کنم سرمودتکون دادم و به چشمای وحشیش خیره شدم

\_ من تو دفترچه ها و پرونده های یاشار یه سری اسناد پیدا کردم که توش حیرو نم... باید بهم کمک کنی من اسنادی دارم مبنی بر اینکه یک نفر توی تیمارستانی قدیمی نگهداشته میشه

دستم رو قلبم گذاشتم تا شاید از شدت تپشش کم بشه... یه تیمارستان قدیمی!!؟

انگار که صداشو از اعماق دریا میشنیدم

\_ من متوجه نمیشم

دست یخ زده ام گرفت تو دستای داغش

\_ نمیتونم با بارمان برم چون زود عصبی میشه و اگه چیزی نباشه فکر میکنه سر کارش

گذاشتم کمکم میکنی آروا؟؟؟

نگاهمو به چشمای وحشیش دوختم \_ بله

لبخندی زد و دستمو رها کرد

\_ خودتو جمع و جور کن و گرنه بارمان فکر میکنه اذیتت کردم ایستادرو به روم

\_ فردا عصر میام دنبالت فقط اگر میتونی برهونو نیار

سرمو تگون دادم و بازم همون لبخند کم جون رو لبام نشست....به سمت در رفت و منم  
با قدمای سست از اتاق خارج شدم "دلم بی دلیل میجوشید"...با صدای بابا به خودم  
اومدم \_ آروا

سرمو بلند کردم و لبخندی بهش زدم  
\_ فکر کنم فشارم افتاده

بارمان با چشمای نگران و صورت درهم بهم خیره شده بود \_ برو یه چیزی بخور بابا  
جون

سری تگون دادم و بدون نگاه کردن به بقیه وارد آشپزخانه شدم...لیوان آبی ریختم و  
لاجرعه سر کشیدم \_ مامایی

لیوانو گذاشتم تو سینک و برگشت سمت دخترم \_ جانم؟؟  
دستاشو دراز کرد تا بغلش کنم.

\_ بغلی شدیااا و بغلش کردم \_ بالمان دفت اوبی؟؟ گوشه لبمو گاز گرفتم  
\_ خوبم

دستشو تو موهام کشید

\_ مامایی اوشل شتی

گونه اشو محکم بوسیدم و با لبخند وارد هال شدم....همه ایستاده بودن \_ تشریف  
میبرید؟؟

بارمان داشت با چشماش اسکنم میکرد

\_ آره عزیزم توام باید استراحت کنی

باهاش دست دادم و کنار بابا تا جلوی در رفتیم....نگرانی تو نگاه بارمان موج میزد که  
لبخندی بهش زدم تا خیالش راحت باشه

\_ مادرشوهرت چی گفت که اونجوری شدی؟؟ وارد خونه شدم و بابا درو بست \_ بابا  
هنوزم مامانو دوست داری؟؟؟  
ابروهاشو تو هم کشید و دکمه ی بالای پیرهنشو باز کرد \_ این چه سوالیه؟!  
لبخندی زدم و کنارش نشستم  
\_ جوابشو بگو  
لبشو با زبونش تر کرد و خیره شد به نقطه ی نامعلومی \_ هنوزم مثل روز اول و نفسشو با  
صدا بیرون داد  
\_ چرا این سوالو پرسیدی؟؟!  
" این سوالی بود که خودمم جوابشو نمیدونستم"  
\_ نمیدونم فقط میخواستم جوابشو بدونم پلکی زد و راه افتاد سمت اتاقش  
\_ شب بخیر بابا  
لبخندی زد که چال گونه اش خودنمایی کرد  
\_ شب توام بخیر عزیزم  
برهون کلافه جیغ بنفشی کشید \_ بشه دیده بلید لالا  
چشماس از بیخوابی قرمز شده بود گرفتمش تو بغلم که صدای گریه اش بلند شد \_ بابا  
شما بخواب من میخوابونمش  
بابا سری تکون داد و وارد اتاقش شد.... صدای گریه برهون قطع نشده بود بردمش تو اتاق  
\_ برهون باید لالا کنیم بخواب دیگه دستاشو تو هوا تکون داد  
\_ بیو بالمان بیات  
متعجب بهش خیره شدم موقع رفتن گریه نمیکرد ولی الان بهونه اشو گرفت \_ اگه لال  
کنی بعدا میریم پیشش

لبای خوشگلش آویزون شده بود و صورتش از اشک خیس بود....دستم تو موهاش کشیدم و نوازشش کردم \_ لالایی گل نازم خیره شد به چشمام \_ اشک میبارد نم نم خوابت میبرد کم کم لالا عزیزم خواب تو نازه خواب تو نازه چشمای قرمزش آرام رو هم افتاد \_ لالایی گل نی نی شدی عشق مامانی اشک میبارد نم نم خوابت میبرد کم کم لالا عزیزم خواب تو نازه

سرمو رو بالشت گذاشتم و چشمامو بستم ولی خواب از چشمام فراری بود...غلطی زدم و به عکس کوچک کنار تختم خیره شدم "چقدر برهون زود بزرگ شد...انگار همین دیروز بود که به دنیا اومد یه دختر کوچولو که سه هفته بخاطر وزن کمش تو دستگاه نگهداری شد....یادش بخیر میترسیدم بغلش کنم....اونقدر لاغر بود که فکرش هم نمیکردم یه روزی تپل بشه "برگشتم سمت برهون و دستم رو موهاش کشید "قول بده دختر خوبی باشی...میخوام قلبت مهربون باشه و کسی رو آزار ندی باید بهم قول بدی " خم شدم پیشونیشو بوسیدم "دیرتر بزرگ شو تازه بابات اومده و کلی نقشه برات داره " باز سرمو رو بالشت گذاشتم و به سقف خیره شدم "فردا قراره چی بشه؟؟"

\_ بابا باور کن قراره بریم خرید دستشو تو موهاش کشید \_ بهم که دروغ نمیگی؟؟ لبخندی زدم....دروغ گفتن به بابا سخت ترین کار دنیا بود \_ بابا جون باور کن راستشو میگم سری تکون داد \_ پس زودتر بیا خونه و گوشیت در دسترس باشه

لبخندی زدم که صدای زنگ بلند شد...دستی تو هوا تکون دادم \_ خداحافظ بابایی جونم درو باز کردم و دویدم پایین

\_ مواظب باش عزیزم

درو باز کردم و به بنز سفید جلوی در نگاهی انداختم که شیشه سمت کمک راننده

پایین اومد \_ سلام عزیزم

لبخندی بهش زدم و سوار شدم

\_ سلام خسته نباشید

و کمر بندمو بستم... سرشو تکون داد \_ برهون نازنینم چطوره؟؟ لبخند کوچکی زدم

\_ خوبه الان خواب بود که اومدم لبخندی زد

\_ پدرت خونه است دیگه؟؟ سری تکون دادم

\_ بله

نفسشو با صدا بیرون داد

\_ نتونستم برای بارمان مادر خوبی باشم اما میدونم که اون پدر خوبیه...یه مدت طولانی

افسرده شده بودم و یاشار هم از این موقعیت استفاده کرد و بارمانو ازم دور کرد دید اونو

نسبت به من منفی کرد...نشدد که مادری کنم براش

سکوت کرد و منم نخواستم این سکوتو بشکنم...سرمو به پشتی صندلی زدم و به

ماشین ها که با سرعت از کنارمون رد میشدن خیره شدم...دیشب نخواایده بودم و

چشمام داشت گرم میشد...با صدای ضبط ماشین که موسیقی بی کلامی بود چشمام گرم شد

و غرق خواب شدم...با صدایی که اسمو صدا میزد چشمامو باز کردم \_ آروا جان

دستی به پیشونیم زدم

وای ببخشید دیشب اصلا نخواایدم یه دفعه خوابم برد لبخندی زد

\_ اشکالی نداره عزیزم...بریم

و به بیرون اشاره کرد....نگاهمو به ساختمان سفید انداختم "تیمارستان بهراد" شالمو درست کردم و پیاده شدم

\_ من تمام مدارکو تو این پوشه گذاشتم و آوردم ولی اسمی از کشی تو هیچکدوم از رسیدا نبود سری تکون دادم و دنبالش وارد شدم....ضربان قلبم بالا رفته بود و دستام به وضوح میلرزید \_ امیدارم اتفاق بدی نیوفته  
\_ منم

نگاهی بهم انداخت

\_ استرس نداشته باش....دختر من تو رو آوردم که هوای منو داشته باشی  
لبخند سردی زدم و به سالن پر سر و صدا خیره شدم...پر از درهای سفید رنگ بود...سالن خلوت بود ولی از توی اتاق ها سر و صدا می اومد....دستم رو پیشونیم کشیدم و عرقمو پاک کردم \_ حتی نگهبانی نداشت  
مادرشوهرم با دقت سالنو نگاه کرد و با دستش به سمتی اشاره کرد \_ بین مدیریت اونجاست

گیج به سالن رنگ پریده خیره شدم....حتی پذیرش و اطلاعات هم نداشت \_ وای به حالشون اگه جواب سر بالا بهم بدن و در زد و بدون اینکه منتظر پاسخ باشه وارد شد....مردی فربه با قدی متوسط پشت میز نشسته بود \_ خدا رو شکر ما یه موجود زنده اینجا دیدیم مرد اخمی کرد

\_ چرا بدون اجازه وارد شدید خانم!؟

نشست و به منم اشاره کرد بشینم

\_ فکر کنم با مدارکی که من دارم شما باید به من التماس کنی

ایستاد پشت میز و به‌مون خیره شد....مادر بارمان رسیدی از پوشه خارج کرد \_ اسم  
 یاشار ستوده براتون آشنا نیست؟؟ معلوم بود که رنگش پریده  
 \_ من باید کسی که یاشار آورده اینجا رو بینم آقای مدیر با صدای ضعیفی پاسخ داد \_  
 امکان نداره

ایستاد رو به روش و دستشو رو میز کوبید  
 \_ یاشار چقدر بهت داده؟!....من سه برابرشو میدم پوزخندی زد و ادامه داد  
 \_ اصلاً باید بگم که یاشار ستوده فوت شده مرد نشست روی صندلی و دستشو زد زیر  
 چونه اش \_ چرا باید حرف شما رو باور کنم ابرویی بالا انداخت  
 \_ من میتونم با روشهای بدتری اینو بهتون ثابت کنم پس بهتره باهام کنار بیاید  
 \_ چه تضمینی هست که بعداً برام دردسر نسازید  
 \_ در هر صورت تضمینی نیست ولی اگه با من کنار بیاید بهتره وگرنه باید با افراد دیگه ای  
 کنار بیاید و از داخل کیفش دسته چکی در آورد بی معطلی امضاء کرد و گرفت سمت مرد  
 \_ با اون مریض چیکار دارید؟؟  
 و به چک نگاهی کرد و ابرویی بالا انداخت  
 \_ اون دیگه به خودمون مربوطه چکو داخل کشو گذاشت و ایستاد  
 \_ دنبال من بیاید  
 با سر به من اشاره کرد و چشمکی زد....بارمان اخلاق مادرشو به ارث برده بود  
 \_ این بیمار به خاطر مصرف داروهای آرامبخش با مقدار بالا اکثراً خوابه و وقتی بیدار میشه  
 وحشی و عصبیه...برای همین توصیه میکنم بزارید اینجا باشه  
 \_ کی این داروها رو بهش داده؟؟؟

\_ قبل از اینکه بیاد اینجا انواع روانگردان ها تو خورش دیده شده بود و ما فقط به این روش  
میتونیم آرومش کنیم

قلبم داشت از سینه ام بیرون میپرید.... پشت دری ایستاد و اونو با کلیدی باز  
کرد.... نفس تو سینه ام حبس شد.... "فاصله ی مرگ و زندگی به اندازه ی تار موییه اما این  
فاصله زیادی نزدیک بود" \_ آروم باش عزیزم

چونه ی لرزونمو تو دستش گرفت و سرمو بلند کرد \_ جون به سرم کردی حرف بزن  
لامصب چته؟؟ گریه ام شدت گرفت

\_ آروا مامانم چیزی بهت گفته؟؟؟  
کلافه دستی تو موهاش کشید و با انگشت اشکمو پاک کرد  
آروا بس کن دیگه

بینیمو بالا کشیدم و دستی روی صورتم کشیدم  
\_ هیچوقت یاشارو نمیبخشم

صاف نشست و متعجب بهم خیره شد  
\_ مامانم چی گفته آروا؟؟!!

چشمامو بستم و انگشتمو گاز گرفتم... دستمو کشید \_ نکن دیوونه کبود میشه  
دستی تو موهام کشید و پیشونیمو بوسید \_ قربونت برم داری دیوونه ام میکنی حرف  
بزن

\_ بارمان

\_ جانم

و بغضم باز ترکید



\_ آروا به خدا میرم با مامانم دعوا میکنم دستشو گرفتم و کشیدم سمت خودم \_  
 بشین

نشست کنارم و دستمو تو دستش گرفت....سرمو بالا گرفتم و چند نفس عمیق  
 کشیدم \_ بارمان بابای طفلکم و چیکار کنم؟!  
 \_ چی رو چیکار کنی عزیز من

از پشت پرده ی اشک به صورتش خیره شدم \_ مامانتو صدا میکنی؟؟  
 نگاه حیرونشو بین چشمام و چونه ام گردوند و دوید بیرون از اتاقش....سرمو به تخت  
 تکیه دادم و چشمامو بستم "باید قوی باشی آروا باید تحمل کنی آروا"....در باز شد و من  
 چشمامو باز کردم \_ آروا عزیزم بهتره به بارمان بگی دستمو جلوی دهنم گرفتم  
 \_ شما بگید مامان

صورتمو پاک کردم و دستامو رو گوشم گذاشتم "نباید بشنوی...نمیخوام  
 بشنوم....همون که دیدم کافیه...یه عمر جنگیدم با این جای خالی و حالا باید با تمام وجود  
 رنگ این جای خالی رو عوض کنم ولی به این آسونی ها نمیشه"....دستم کشیده شد و  
 بارمان محکم تکونم داد:

\_ چرا داری گریه میکنی؟؟!! الان باید خوشحال باشی باید پرواز کنی سرمو زیر انداختم  
 باید خدا رو شکر کنی این یه فرصت دیگه است...منو نگاه کن چشمامو به نگاه  
 سیاهش دوختم \_ پاشو باید به بابات بگیم و دستمو کشید  
 \_ بارمان لااقل بزار صورتشو تمیز کنه

بی توجه به حرف مادرش دستمو کشید پایین....نالیدم \_ دردم اومد

ایستاد رو به روم و برای پند ثانیہ بہم خیرہ شد... دستاشو دور شونہ ام حلقہ کرد و فشاری بہ شونہ ام داد \_ عشق من آروم باش... بہ خدا دارم میمیرم از این اشک توجیگرم آتیش گرفته

"آخ کہ بازم آتش بہ جان بارمانم زد"... قدمامو باہاش ہماہنگ کردم و وارد باغ شدیم \_ وایسا تا ماشینو بیارم

سری تکنون دادم و دستی بہ صورتم کشیدم "آروم باش... آروم باش"... با صدا بوق ماشین بارمان سوار شدم و بہ رو بہ رو خیرہ شدم

\_ من بہ بابات میگم تو آروم باش

سری تکنون دادم و گوشہ ی لبمو گاز گرفتم "چرا این خیابونا تموم نمیشن؟! چرا این راہ ها و مسیرها ہمیشہ ادامہ دارن؟؟! اصلا چرا شہرداری این ہمہ مسیر درست کردہ وقتی گوشہ گوشہ ی این شہر چشمای منتظر زیادی ہست" \_ عزیزم پیادہ شو

درو باز کردم و با قدم ہای لرزون پیادہ شدم "خدایا بابا رو بہ خودت سپردم"... بارمان زنگو فشار داد و بعد از چند ثانیہ صدای برہون گوشمو پر کرد \_ مامایی

درو باز کرد

\_ منو ندید بدجنس لبخند خشکی زد

\_ از دیشب ہمیش سراغتو میگیرہ

لبخند قشنگی زد... در باز شد و بابا و برہون تو چارچون ظاہر شدن... چشمای بابا با دیدن صورت من رنگ خشم گرفت... برہون پرید تو بغل بارمان و شروع کرد بہ حرف زدن \_ سلام بابا رگ گردنش بیرون زد

\_ گفتہ بودم اشک بہ چشمای دخترم بیاد خودم نابودت میکنم

بابا ہزار حرف بز نیم صداش بالا رفت

– حرفی نمونده من قبلا حرفامو زدم  
 – باور کنید اونجوری نیست که شما فکر میکنید  
 – با دیدن صورت دخترم نمیتونم جور دیگه ای فکر کنم  
 سرم در دوران بین بابا و بارمان بود... ناگهانی و غیر ارادی فریاد زدم \_ مامان زنده است  
 دستمو جلوی دهنم گذاشتم و گوشام پر شد از صدای گریه برهون... نگاهم چرخید  
 سمت بابا "رنگش پریده بود و چشماش گرد شده بود... خبری از لبخند و چال قشنگ  
 گونه اش نبود.. فقط بهت و نگرانی بود"

ترمز کرد و برگشت عقب سمت من و بابا \_ بابا مطمئنید  
 سرشو تگون داد و درو باز کرد  
 \_ بارمان تو رو خدا حواست بهش باشه  
 لبخندی زد و هر دو همزمان پیاده شدیم.... دستمو تو دستای گرمش گرفت و فشاری  
 داد \_ من حواسم به بابا هست فقط تو حواست به خودت باشه  
 لبخندی زدم و به بابا که پاهاشو میکشید خیره شدم "قهرمان زندگی من میدونم امروز  
 ممکنه صحنه هایی رو ببینی که شاید طاقتشو نداشته باشی ولی مطمئن باش تو تا ابد قهرمان  
 من میمونی" برگشت سمتم \_ کدوم اتاق  
 پرستاری با روپوش سفید داشت از رو به رو می اومد \_ اتاق مدیر انتهای سالنه  
 بابا نگاه سردی به زن انداخت و باز به من خیره شد  
 \_ خانم ما با مدیر هماهنگ کردیم و اومدیم یه مریضو ببینیم  
 \_ اسم مریضتون چیه؟؟؟

به خوبی میدونستم باید برم کدوم اتاق میدونستم مریض مورد نظرم کجاست \_ سارا  
متعمد نگاه گنگی بهمون انداخت

\_ فعلا نمیتونید ایشونو ببینید باید منتظر باشید

و بی توجه به ما از کنارمون رد شد...نگاهی به صورت رنگ پریده بابا انداختم  
کدوم اتاق آروا؟؟؟

از توی اتاق ها صداهای مختلف می اومد \_ نمیدونم  
نگاهشو بین اجزا صورتم گردوند

\_ گفتم کدوم اتاق

گوشه ی لبمو گاز گرفتم و زیر لب جواب داد

\_ ۳۰۸

برگشت و با قدم های نا مرتب راه افتاد تو سالن تا اتاق مورد نظرو پیدا کنه...بارمان  
دنبالش راه افتاد و منم با پاهای کم جونم دنبالشون....پشت د آخرین اتاق ایستاد و  
دستشو روی دستگیره کشید....صدای بلند جیغ و داد از توی اتاق می اومد....رنگ بابا از  
چند دقیقه قبل پریده تر بود دستگیره رو فشار داد و درو باز کرد....مفس تو سینه ام  
حبس شد....دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گربه ام بلند نشه....بابا یک قدم دیگه  
نزدیک شد....صدای یکی از پرستارها بلند شد \_ آقا داخل نیاد

سه تا پرستار داشتن تلاش میکردن تا مادر رو کنترل کنن ولی اون اجازه نمیداد و  
خودشو به در و دیوار میکوبید....بابا رو زانوهایش نشست و دستشو رو قلبش گذاشت بی  
اراده شعری رو زیر لب زمزمه کردم:

\_ بذار از نگاهت همین چند ساعت واسه من بمونه با این چند ساعت چراغیه این خونه  
روشن بمونه

دستشو تو موهاش برد و کشید....دسته ای از موهاش تو دستاش بود و صورتشو چنگ  
میزد...بابا ایستاد و با قدم های لرزون نزدیک رفت صورتش غرق اشک بود \_ حالا که  
نمیشه تمامه تو سهم منو زندگیم شه

بذار چند ساعت نگاهم این عشقمو با چشمتا سهمیم شه  
رفت جلو پرستاری که سعی داشت آمپولی رو وارد بازوش کنه عقب  
انداخت...بارمان کنارش ایستاد....دستای مامانو تو دستاش گرفت و با صدای ضعیفی  
صداش زد \_ سارا

نگاه خسته و سرد مامان رو صورتش موند....چینی به ابروهاش انداخت و خیره شد به  
بابا \_ صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تو رو اگه سنگ بارید اگه سیل اومد تو  
بی من نرو اگه خیلی سخته اگه خیلی دوره اگه حتی دیره  
ناگهانی دستشو از دستای بابا بیرون کشید و شروع کرد به کتک زدن بابا ولی اون ثابت  
ایستاده بود و هیچ حرکتی نمیکرد....بارمان مامانو گرفت و پرستار با یه حرکن آمپولو  
تو بازوش زد....صدای هق هق گریه بابا فضای آروم اتاقو پر کرد....دستامو رو صورتم  
گذاشتم و گریه ام شدت گرفت:

\_ از این سرنوشتی که بهش دچارم مگه بد ترم بود یه مشت خواب بد شد همه رویاهایی که  
توی سرم بود تورو اینجوری کردم اون آرزوت که هیچوقت نکردم بین ترس دوریت با من  
کاری کرده که راضی به دردم صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تورو اگه سنگ بارید اگه  
سیل اومد تو بی من نرو اگه خیلی سخته اگه خیلی دوره اگه حتی دیر، همین چند ساعت همین  
دلخوشی رو تو از من بگیر صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تورو اگه سنگ بارید اگه سیل  
اومد تو بی من نرو

چشمام به قطره هایی بود که از سرم میچکید

\_ پاشو برو قربونت برم اون بچه بی تابی میکنه سرمو به نشونه منفی تکون دادم  
\_ من هستم عزیزم برگشتم سمتش و به چشمای خسته اش خیره شدم \_ برو پیشش  
بارمان

نشست جلوم رو زانوهایش و دستشو کشید رو گونه ام

\_ من برات آژانس میگیرم و تو میری خونه آروا دیگه ادامه نده گوشه ی لبمو گاز  
گرفتم و سرمو زیر انداختم \_ من هستم نگران نباش  
ایستادم که اونم ایستاد رو به روم  
\_ برهون مامانمو نابود کرد

لبخند تلخی زدم و خم شدم پیشونی بابا رو بوسیدم \_ لطفا زود خوب شو  
و قبل از اینکه اشکم سرازیر بشه دویدم بیرون از اتاق و بارمان دنبالم اومد \_ بشین رو  
صندلی تا بگم برات ماشین بفرستن  
سرمو تکون دادم و نشستم رو صندلی سرد بیمارستان....چشمامو بستم و سرمو به دیوار  
زدم \_ پاشو بریم پایین

دستمو به صندلی گرفتم و بلند شدم

\_ تو بمون بالا من میرم پایین سوار میشم ابروهای پرپشتشو کشید توهم  
\_ این وقت شب باید حواسم باشه خانم

دستمو گرفت تو دستاش و گذاشت تو جیب کت کتان مشکیش

\_ نگران هیچی نباش آروا من حواسم هست نمیزارم اتفاقی بیوفته قول میدم سرمو به  
شونه اش تکیه دادم  
\_ میگی چیکار کنم؟!

\_ من زنگ زدم یکی از دوستانم و باهاش صحبت کردم از شرایط مادرت برایش گفتم  
 سرمو بلند کردم و به نیمرخش خیره شدم  
 \_ میگفت راه درمان هست اما باید تحمل کنید و زمان میبره قرار شده که فردا با  
 چندتا پرستار بره و مادرتو از اونجا بیارن جایی که خودش هست لبخندی کج لبام لونه  
 کرد  
 \_ راست میگی؟؟  
 دستاشو دور شونه ام حلقه کرد و در اصلی رو باز کرد....باد سردی وزید که باعث شد  
 بلرزم \_ سردته؟!  
 \_ نه دفعه باد بهم خورد اینجوری شدم دستش دور شونه ام فشار داد  
 \_ میگه بابات کنارش باشه بهتر هم میشه....بالاخره این همه سال از انواع روانگردان  
 استفاده کرده و کسی هم نبوده تا باهاش حرف بزنه یا حتی غذای درست و حسابی نخورده  
 سرمو تکیون دادم...بارمان ایستاد و کتشو انداخت رو شونه ام \_ تو فکرشو نکن  
 درستش میکنم  
 سرمو به سینه اش زدم که عطرش با مغز و استخوانم نفوذ کرد \_ بریم فکر کنم ماشین  
 اومد  
 نفسمو با صدا بیرون دادم و دنبالش رفتم سمت در...ماشینی با دیدن ما بوق زد \_ فکر  
 کنم آژانسه  
 درو برام باز کرد و سوار شدم  
 \_ آقا شماره ی تماستونو به من بدید لطفا

لبخند کجی زدم "بارمان همیشه نگران بود"...پولی رو سمت مرد گرفت و برگشت  
سمت من \_ رسیدی زنگ بزن

سرمو تکنون دادم...سرشو عقب کشید و دستی تکنون داد...ماشین راه افتاد و من بی اراده  
شیشه رو پایین کشیدم...هوای خنکی وارد ماشین شد...چندتا نفس عمیق کشیدم و  
سرمو بالا گرفتم "خدایا ازت گله نمیکنم چون میدونم درست لحظه ای که فکرشو هم  
نمیکنم به دادم میرسی ولی میخوام بگم به بابا و مامان یه فرصت دیگه بده بزار یه بار  
دیگه کنار هم باشن" چشمامو باز کردم و به خیابون های خلوت خیره شدم...."سکوت  
خیابون ها غرق حرفه" \_ آجی برم تو این کوچه؟؟ نگاهی به کوچه انداختم  
\_ بله آقا

پیچید داخل کوچه و خونه ی پدری بارمان جلوی چشمم ظاهر شد \_ بفرمایید  
زیر لب تشکر کردم و پیاده شدم....زنگو زدم و در به سرعت باز شد....دویدم داخل و  
درو باز کردم....برهون بغل مادر بارمان بود و خدمه عمارت دورشون حلقه زده بودن  
و هرکسی یه کاری میکرد....یکی شعر میخوند و یکی دیگه براش شکر در می آورد  
لبخندی زدم و با صدای بلند سلام دادم  
\_ سلام

برهون سرشو از روی شونه مادر بزرگش برداشت و با چونه ی لرزون دستشو سمتم  
دراز کرد \_ مامایی  
گرفتمش تو بغلم  
\_ حال پدرت چطوره؟؟

نشستم روی مبل و دستمو دورانی کشیدم پشت برهون \_ خدا رو شکر خطر رفع  
شده



سرشو تڪون داد و دستاشو تو هم ديگه گره زد  
 فردا مادرتو ميارن اينجا سري تڪون دادم  
 \_ بارمان بهم گفت

\_ نگه‌داری از مادرت خیلی دشواره دست برهونو بوسيدم  
 \_ ببخشيد مامانی

نگاهمو به مادرشوهرم دوختم \_ من تمام کارهاشو انجام ميدم کمی خودشو کشيد  
 جلو

\_ اما عزيزم تو يه بچه کوچيك داری بودن مادرت کنار برهون خطرناكه برهونو توی  
 بغلم تڪون دادم "حرفش كاملا منطقی بود"

\_ شما ميگيد چيكار كنم؟! اون مادرمه من نميتونم بيخيالش بشم تازه بابا هم به تنهائی  
 نميتونه لبشو باز زبونش تر كرد

\_ باور كن اين حرف من بخاطر سودجويی نيست و فقط ميخوام برهون تو آرامش كامل  
 باشه سرمو تڪون دادم و دستم رو گونه ی سفيد برهون كشيدم

\_ اگه پدريت اجازه بده ميتونی بيای اينجا و با بارمان زندگي کنی.... اينجوري برهون هم  
 کمی به من و بارمان عادت ميكنه و تو ميتونی به مادرت برسي و به پدريت كمك کنی سري  
 تڪون دادم و سكوت كردم "بابا اجازه نميداد" \_ آروا اگه تو موافق باشی من با پدريت  
 صحبت ميكنم بازم به برهون خيره شدم

\_ راستش من نميدونم بايد چی بگم فقط ميدونم حرف شما نفسمو با صدا بيرون دادم  
 \_ حرف شما تا يه حدی درسته

و سرمو و زیر انداختم....دستشو رو شونه ام زد

\_ همین کافیه عزیزم میتونی بری بالا استراحت کنی...برو تو اتاق بارمان

و به آرامی از کنارم رد شد و رفت بالا....برهونو روی دستم جا به جا کردم و از پله ها  
بالا رفتم و وارد اتاق بارمان شدم....برهونو رو تخت سفید بارمان گذاشتم و مانتو و شالمو  
روی میز تحریر بارمان انداختم به محض اینکه سرمو رو بالشت گذاشتم غرق خواب  
شدم.....

صبح با نوازش دستای کسی روی گونه ام غلتی زدم \_ میخوام بخوابم  
صدای گوش نوازش به گوشم رسید \_ بلند شو بریم پیش بابات خانمی  
بین چشمامو به سختی باز کردم و صورت خسته بارمان جلوی چشمام ظاهر شد \_ بارمان  
لبخندی زد \_ جانم؟

منم لبخندی زدم

\_ ممنونم

سری تـکون داد

\_ آروا بابات حالش خیلی خوبه پاشو بریم بیمارستان عزیزم نشستم روی تخت و

نگاهی به برهون انداختم \_ نمیزارن برهون بیاد که

دستی تو موهای کشید "انگار دوش گرفته بود و موهایش نم داشت" \_ حموم بودی؟؟

\_ آره دوش گرفتم

دستی رو موهای برهون کشیدم

\_ رهام و کیانا میان اینجا تا ما برگردیم پیش برهون هستن لبخندی زدم و پیشونی  
برهونو بوسیدم... ایستادم و لباسمو پوشیدم \_ شلخته خانم میدونی مه من خوشم نمیاد  
اتاق بهم ریخته باشه لبخندی زدم و رفتم سمت در

\_ همینه که هست

بارمان خم شد برهونو بوسید و بالشت ها رو کنارش گذاشت \_ بعدا به حسابت  
میرسم

به سرعت از پله ها پایین اومدم و نگاهی به اطراف انداختم

چه ساکته!

\_ بریم بیرون صبحانه میخوریم همه خوابن لبخندی زدم و وارد باغ شدم

\_ برهون دیشب نابودشون کرده نه؟؟ سرمو تکون دادم

\_ همه دورش جمع شده بودن تا ساکتش کنن بارمان خندید و درو باز کرد

\_ ماشینو میاوردی تو با آژانس میرفتیم خسته ای لبخندی زد و درو باز کرد

\_ نه خوبم

سرمو به پشتی صندلی زدم

\_ دیشب مامانت گفت که با برهون پیام اینجا سرشو تکون داد و دنده عوض کرد \_

میدونم

\_ خب

دستاشو دور فرمون فشار داد

\_ نمیشه

متعجب بهش خیره شدم

\_ چرا بارمان!!!

فقط به خیابون رو به روش خیره شد و هیچ پاسخی بهم نداد... بغض گلومو گرفت ولی با گاز گرفتن گوشه لبم نگهش داشتم

\_ آروا باور منم دوست دارم تو و برهون کنارم زندگی کنید ولی این صورت داغون تا خوب نشه دلم آروم نمیگیره... منم دلم میخواد تو پیشم باشی ولی این سوختگی لعنتی نمیزاره باور کن اگه خوب نشه نمیتونم قبول کنم که تو بخاطر من بسوزی و دم نرنی دستشو کوبید رو فرمون و وارد پارکینگ بیمارستان شد... بی توجه بهش پیاده شدم و راه افتادم سمت بخش و اونم دوان دوان دنبالم \_ لجبازی نکن

اخمامو تو هم کشیدم و دکمه آسانسور و فشار دادم \_ اصلا غلط کردم همین فردا بیاید خونه ی من وارد آسانسور شدم لازم نکرده من پیش بابام راحتترم

دستمو کشید و سرمو برگردوند سمت خودش \_ لجباز خانم میگم من اشتباه کردم فردا خودم میرم وسایل تو و برهونو جمع میکنم و میارمتون خونه دستشو از روی صورتم پس زدم و با ایستادن آسانسور ازش خارج شدم... بارمان دنبالم راه می اومد \_ آروا میگم غلط کردم دیگه برگشتم سمتش و خیلی جدی بهش خیره شدم... نگاهش مثل پسر بچه ها معصوم و دوستداشتنی بود \_ بعدا در موردش حرف میزنیم

دستمو کشید که اخمامو تو هم کشیدم \_ دیوونه وسط بیمارستانیم لبخند کجی زد \_ بگو بخشیدیم تا ولت کنم تو چشمای وحشیش خیره شدم \_ باشه بارمان ول کن

\_ نه این از ته دلت نبود از ته ته ته دلت ببخشم از مدل

حرف زدندش خندہ ام گرفت \_ بخشیدمت عزیزم بیا بریم دستی رو چوہ اش کشید  
 \_ بین منو بدبختو چہ ذلیل خودت کردی  
 و دستمو کشید سمت اتاق بابا...آروم وارد شدیم و نگاہم روی صورت مہربون بابا  
 موند...غرق خواب شدہ بود...دستی رو موہاش کشیدم  
 \_ آروا ہزار بخوابہ  
 دستمو عقب کشیدم و نشستم روی صندلی  
 \_ دکترا گفتن خوبہ؟؟؟ دستشو گذاشت رو شونہ ام  
 \_ بہ جون خودم امروز مرخص میشہ و میرہ دنبال مامانت نگاہی بہ بارمان انداختم  
 \_ دوستت مامانو آورد اونجایی کہ گفتی؟؟ سری تکنون داد  
 آره صبح مامانم باہاشون رفت کہ بیارنش نگاہی بہ ساعت مچی مردونہ اش  
 انداخت \_ فکر کنم الان دیگہ آوردنش متعجب پرسیدم  
 \_ مگہ کی راہ افتادن!!  
 بارمان ابرویی بالا انداخت  
 \_ مامانمو نمیشناسی اگہ بخواد کاری رو انجام بدہ حتما انجام میدہ لبخندی زد  
 \_ یہ زنگ بزن بین رهام اینا رسیدن چشمکی بہم زد  
 \_ قبل از اینکہ تو بیدار شی آوردمشون خونہ سری تکنون دادم و گوشہ لبمو گاز گرفتم  
 \_ فکر کردی میزاشتم بچہ تو اون خونہ تنہا باشہ!!  
 \_ نہ گفتم خدمہ هستن دیگہ  
 سری تکنون داد و دستشو روی پیشونیش کشید \_ آروا  
 فوراً برگشتم سمت بابا و لبخندی تقدیم صورت خستہ اش کردم \_ بابایی

کنار تختش ایستادم و دستشو توی دستم گرفتم \_ مادرت  
و لب های خشکشو با زبونش تر کرد  
\_ دوست بارمان اونو میاره تهران تا نزدیک باشه و بتونیم زود به زود ببینیمش قطره  
اشکی از گوشه چشمش افتاد  
\_ چه بلایی سرش آوردن  
بارمان سرشو زیر انداخت و سکوت کرد  
\_ بابا، مامان خوب میشه فقط نیاز به مراقبت و زمان داره با کمک دستاش خودشو بالا  
کشید  
\_ باید بریم پیشش من نمیتونم اینجا باشم  
\_ بابا باید استراحت کنی تا بتونی از مامان نگهداری کنی دستشو تکیه داد  
من خوبم فقط باید برم خونه و یه دوش بگیرم میدونستم حرف حرف خودش  
\_ باشه بابا  
نشستم روی تخت و به بارمان خیره شدم \_ چی شده آروا؟؟ لبختند کجی زدم  
\_ بابا نگاهی کن آخه شما میگوی مرخص شی ولی این پسره وایساده منو نگاه  
میکنه و با صدا خندیدم \_ بارمان برو دیگه  
لبخندی زد و دستی تو موهاش کشید  
\_ مواظب باش گم نشی  
بارمان سری تکیه داد و لبخند به لب از اتاق خارج شد \_ پسر خوییه  
برگشتم سمت بابا و مشتاق بهش خیره شدم \_ میتونم تو و برهونو بسپارم دستش  
لبخندی زدم و سرمو گذاشتم رو پاش

\_ بابا نگهداری از مامان خیلی سختی داره باید تحمل کنیم تا خوب بشه... باید قول بدی  
 که میتونی تحمل کنی و دیگه اتفاقی برات نیوفته دستی روی سرم کشید  
 \_ قول میدم که هم خودم خوب باشم و هم مادرت خوب بشه  
 لبخندی زدم که در اتاق باز شد و بارمان همراه یک پرستار وارد شدن \_ باید یکبار  
 دیگه علائم حیاتیونو چک کنم  
 بابا سری تکون داد و من از تخت اومدم پایین... بارمان سرشو نزدیک گوشم آورد \_  
 چیه تا من نیستم میپری بغل بابات؟!  
 گوشه لبمو گاز گرفتم  
 \_ حسود نبود گلستون بود فشاری به بازوم داد  
 \_ بعدا به حسابت میرسم خانم دستمو جلوی دهنم گذاشتم \_ شتر در خواب بیند پنبه  
 دانه اون شتره نه بارمان ستوده در ضمن شب دراز است و قلندر بیدار سکوت کردم و فقط  
 گوشه چشمی برای بارمان نازک کردم \_ شکر خدا مشکلی نیست  
 و از اتاق خارج شد... بابا با کمک بارمان برای رفتن آماده شد و منم دستشو گرفتم تا  
 همراهیش کنم \_ بابا جون تیر که نخوردم میتونم راه بیام فقط زودتر بریم خونه تا حاضر شم  
 برگشت سمت بارمان  
 \_ آدرس اونجایی که سارا هستو بهم بده بارمان سی تکون داد  
 \_ چشم بابا  
 لبخندی به هر دوشون زدم نگاهی به بابا انداختم "اولین قهرمان دنیا برای هر دختری  
 پدرشه و کاش هیچ دختری پدرشو غرق در ناراحتی و بیماری نبینه" سرمو گردنم سمت  
 بارمان "و هر دختری بعد از پدرش به مردی تکیه میکنه که شباهت های زیادی به پدرش  
 داشته باشه... و بارمان چقدر شبیه پدرم بود"

\_ بارمان بگو دیگه اذیتم نکن  
 پاهاشو رو هم انداخت و گونه ی برهونو که داشت بستنی میخورد محکم بوسید \_ نتون  
 بارمان خندید  
 \_ ببخشید خب بابایی دلم واست تنگ شده بود  
 برهون با لبهاش که بستنی شده بود باباشو بوسید و باز مشغول بستنی خوردن شد \_  
 قربونت برم آخه پامو رو زمین کویدم  
 \_ آقا بارمان جواب منو بده نییچون  
 با انگشت اشاره اش پشت موهاشو خاروند \_ نمیزاری سوپرایزت کنم که لبخند  
 بزرگی زدم  
 \_ عزیزم خانم امیری میخواد خونه اشو بفرشه مگه نه؟؟ سرمو به نشونه مثبت تکون  
 دادم \_ منم دیروز خریدمش متعجب از جام پریدم  
 چی؟؟؟؟!!  
 بارمان دستشو روی گوشش گذاشت و برهون با اخم بهم خیره شد \_ گوشم ترکید  
 آروا  
 برهون که بستنی خوردن یادش رفته بود بهم تشر زد \_ مامایی جیگ بده هاللا سری  
 تکون دادم  
 \_ اینجوری نزدیک پدرت هستی و میتونی هم به من و برهون برسی هم مراقب بابات باشی  
 لبخند کجی زدم و نگاه متشکرمو به بارمان دوختم \_ بارمان  
 عاشقانه به چشمام خیره شد  
 \_ جانم



گوشه لبمو گاز گرفتم

\_ دیووونه

ابرویی بالا انداخت

\_ خودم میدونم

رفتم سمتش و بی توجه به برهون محکم بغلش کردم \_ میم بگل

با یادآوری برهون سریع از بارمان که با لبخند بهم خیره شده بود جدا شدم \_ ببخشید

مامانی و برهونو کشیدم تو بغلم

\_ برم بگم وسیله ها رو بیارن؟ ابروهامو بهم نزدیک کردم

\_ چه وسیله ای؟!

با دستش موهامو بهم ریخت

\_ وسیله های خونمون

لبخند بزرگی زدم و بارمان دستشو به چال گونه ام زد \_ نخند لامصب

و با سرعت رفت سمت راه پله...بازم لبخند زدم " اینروزا خوشبختی داشت از شونه هام

بالا میرفت و این یعنی خدا اینروزها بیشتر از هر لحظه ای بهم نزدیک بود " \_ مامایی

بامشب تیه؟؟

دستم رو موهاش کشیدم \_ حرف بدیه مامانی نباید بگی بارمان اومد داخل

\_ بابا دفت

\_ بابا هم نباید میگفت مامانی

سری تکون داد و دستاشو سمتم گرفت \_ بشول

بغلش کردم و دستاشو توی ظرفشویی شستم \_ آروا یه ساعت دیگه وسایلو میارن

\_ از قبل آماده شده بودیاااا برهونو از توی بغلم گرفتم \_ بغلش نکن سنگینه لبخندی زدم

\_ بارمان مطمئن میتونی اینجا زندگی کنی؟؟ ابرویی بالا انداخت

\_ چرا فکر میکنی نمیتونم؟!

شونه ای بالا انداختم وبه ساعت خیره شدم

\_ بابا رفته پیش ماما

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم \_ تو این پنج ماه خیلی ضعیف شده برگشتم سمتش

\_ نه بارمان اتفاقا خیلی قوی شده هربار با انگیزه بیشتری میره اونجا هربار امیدش

بیشتر از دفعه قبلی میشه

سری تکون داد و نگاهم روی صورتش موند که تازه عمل شده بود \_ باید استراحت

میکردی بارمان

\_ نمیتونم محیط بیمارستانو تحمل کنم سری تکون دادم

\_ آروا دکتر برهون چی گفت؟؟ لبخند پهنی زدم

\_ گفت نگران نباشیم کم کم خودش خوب میشه و نیازی به گفتار درمانی نیست

برهونو به خودش فشرد

\_ دختر من قویه و برگشت سمت من \_ مرسی که هستی

یه لبخند با چال گونه تقدیمش کردم و با صدای زنگ از جا پریدم \_ نترس وسیله ها رو

آوردن

با خوشحالی دوری توی هال زدم

\_ وای بارمان من عاشق رنگ بنفشم

برہونو کہ روی مبل دراز کشیدہ بود رو بغل کرد و نشوند رو پاش \_ میدونستم و  
چشمکی زد  
\_ ||| از کجا؟؟!

سری بہ طرفین تگون داد و ابرویی بالا انداخت \_ دیگہ دیگہ  
لبخندی زد و باز بہ خونہ خیرہ شدم.... مبل های یاسی و خوشرنگ کہ مثل حرف لاتین  
ال چیدہ شدہ بود با میز تیرہ رنگ بینشون کہ مربعی شکل بود... پردہ ی بلند یاسی و  
سفید روش مثل حلزون بود... بوفہ بلند و سفید کہ کنار پردہ قرار داشت  
\_ آروا بیا بشین عزیزم

نشستم کنارش و با لذت سرمو بہ بازوش زد

\_ خیلی خوب شدہ بارمان

سرمو بلند کردم و با لذت تو چشماش خیرہ شدم \_ عاشقشم  
بارمان خم شد و کنار لبمو بوسید... بعد از این مدت طولانی این بوسہ سوزوندم... آتیش  
گرفتم... بارمان برای من ہمیشہ تازہ بود یہ حس نو بود \_ ||| بابایی خیی بتی  
و دستشو زد بہ سینہ بارمان

\_ مامایی میو بوش نتن

با یادآوری برہون دستمو جلوی دهنم گذاشتم و سریع وارد آشپزخونہ شدم "صدای  
بحث کردن بارمان و برہون بہ گوشم رسید" سرمو بالا گرفتم و گوشہ لبمو گاز گرفتم  
"خدایا شکرت"

\_ آروا بابا دیر نکردہ؟!

سریع دویدم بیرون و بہ ساعت ایستادہ و سفید رنگ خیرہ شدم "از دہ گذشتہ بود" \_  
وای بارمان زنگ بزن بابام

سریع گوشیشو از جیبش درآورد و شماره بابا رو گرفت \_ بگو بیاد این واحد سرشو تگون  
داد \_ سلام بابا جان

.....\_

لبخندی زد

\_ فقط کمی نگران شدیم

.....\_

\_ ما منتظریم فقط لطفا بیاید واحد خانم امیری

.....\_

\_ نه نه بیاید حالا

.....\_

\_ خدانگهدار

تا گوشی رو قطع کرد پرسیدم \_ چی شد بارمان؟؟!!

سری تگون داد \_ عزیزم بابا نزدیکه

نفس راحتی کشیدم و برگشتم سمت آشپزخونه که صدام زد

\_ آروا میشه کمی صحبت کنیم؟؟

نگاهی به چهره منتظرش انداختم و نشستم کنارش \_ گوش میدم

دستم تو دستاش گرفت که صدای برهون بلند شد \_ نتون بابایی نگاهمو بهش

دوختم

\_ برهون مامانی برو تو اتاق جدیدت بابات برات کلی عروسک جدید خریده با دقت

خودشو از روی مبل پایین کشید \_ باب اشفجی دالم؟؟

سری تگون دادم \_ بله عزیزم

دوید سمت اتاقش و بعد از چند ثانیه صدای خنده اش به گوشم رسید \_ آروا

با محبت به صورتش خیره شدم \_ جانم؟

لبشو با زبونش تر کرد

\_ آروا من دوست دارم و تمام سعیمو میکنم تا تو و برهون همیشه شاد باشید و چیزی

کم نداشته باشید لبخندی زدم و دستشو که تو دستم بود آورد بالا و بوسیدم

\_ آروا من میدونم که در حق تو خیلی بدی کردم....میدونم که نباید بی مدرک حرفهای

یاشارو قبول میکردم اما...

دستم رو گونه اش کشیدم \_ بگو بارمانی راحت باش لبخند کوچیکی زد

\_ آروا تمام خاطرات بچگی من یاشار بوده....یاشار برای من پدر بود همیشه کنارم بود و هر

چیزی که میخواستم رو برام تهیه میکرد...یاشار مادرمو ازم دور کرد ولی از من یه مرد قوی

ساخت مردی که تو هر شرایطی محکم بود....من خوب میدونم که باعث مرگ پدرم اون

بوده...میدونم که باعث این اتفاق برای مادرت شده...میدونم که تو بدون حضور مادرت

بزرگ شدی و مقصرش یاشار بوده اما...

دستم یخ کرده بود و زبونم به سقف دهنم چسبیده بود \_ آروا یاشار زنده اس

نفسام به شماره افتاده بود...نمیتونستم نفس بکشم....قدرت حرکت نداشتم و حس

میکردم خونه داره دور سرم میچرخه

\_ داشت خودکشی میکرد که یکی از بادیگارد هاش اونو دیده....یاشار از تفنگ استفاده

میکرده...شات گان....ولی اونا باهم درگیر میشن و خب....

دستشو کلافه روی صورتش کشید

\_ به بخشی از مغزش آسیب رسیده و البته نخاعش انگار که صداس از پشت شیشه به

گوشم میرسید \_ آروا

منو بین دستاش گرفت و تکون داد... خیلی محکم ولی هیچ حسی نداشتم... آخرین چیزی که شنیدم صدای زنگ در بود و تنها چیزی که دیدم بارمان بود که شتاب زده دوید سمت در

با احساس سرما چشمامو باز کردم... گلووم خشک شده بود و سرم سنگین بود.. خواستم با کمک دستام خودمو بالا بکشم که دستم از روی تخت لیز خورد و صدای بلند شد:

\_ آخ

\_ آروا

گردونمو که خشک شده بود برگردوندم سمتش... از روی صندلی راحتی کنار اتاق بلند شد و با موهای ژولیده اومد سمتم

\_ خوبی؟؟

چشمامو باز و بسته کردم

\_ آروا من نمیخواستم باعث آزار تو بشم عزیزم اما حس کردم تو باید بدونی تو

همسرمی و نباید چیزی رو ازت مخفی کنم

دستم تو دستش گرفت... موهای شلخته بیشتر بهش می اومد \_ آروا دیگه نمیزارم

کسی بهت آسیبی بزنه و باعث رنجشت بشه زبونمو روی لبم کشیدم:

\_ بارمان

دستمو بوسید

\_ جانم؟

چونه ام شروع کرد به لرزیدن

\_ چرا بهم نگفتی؟؟

\_ میخواستم اذیت نشی یعنی میخواستم تو شرایط مناسبی بهت بگم تا بتونی هضمش  
 کنی قطره اشکی از روی گونه ام لیز خورد که بارمان با انگشت آروم پاکش کرد  
 \_ نمیدونستم هنوز فراموشش نکردی...نمیدونستم هنوزم آزارت می‌گه و گرنه باور کن بهت  
 نمیگفتم چشم‌امو بستم و لبامو روی هم فشار دادم  
 \_ آروا اون تو یه مرکز درمانیه و من هر چند روز بهش سر میزنم همین حتی نمیارمش  
 خونه و نمیزارم بهت نزدیک شه یعنی اصلاً نمیتونه نزدیکت شه چون...  
 نفسشو با صدا بیرون داد  
 \_ چون اون فلج شده و حتی نمیتونه حرف بزنه دستمو جلوی دهنم گذاشتم  
 \_ نه  
 بارمان چشم‌اشو بست و سرشو روی دستم گذاشت  
 \_ آروا نمیتونم ازش متنفر باشم منو ببخش اما اون برام پدر بوده منو ببخش  
 "هر کسی تو زندگی‌ش عاشق پدر و مادرشه همیشه ازشون متنفر بود حتی اگه عشقت  
 ازت بخواد این خودخواهی بود که از بارمان بخوام از کسی که براش حکم پدر رو داره  
 متنفر باشه" دستمو تو موهایش فرو بردم \_ بارمان  
 سرشو بلند کرد...نم اشک زیر چشم‌اش بود \_ فقط نمیخوام نزدیک ما بشه سرشو  
 تکیه داد  
 \_ میتونی بری بینیش میتونی باهاش در ارتباط باشی ولی ...  
 گوشه لبمو گاز گرفتم  
 \_ ولی نمیخوام نزدیک ما بشه من ازش میترسم میترسم بخواد به برهونم آسیب  
 برسونه و میترسم منم مثل مامانم ت...  
 دستشو جلوی دهنم گذاشت

\_ آروا عزیزم همین که بهم اجازه دادی ممنونم.... مطمئن باش نمیزارم براتون اتفاقی  
 بیوفته سرمو تکون دادم  
 \_ دستمو که برداشتم دیگه حرفای ناجور نزن بازم سرمو تکون دادم و بارمان آروم  
 دستشو برداشت \_ بارمان پمادی صورتتو نزدی؟؟ سرشو به نشونه منفی تکون داد  
 \_ بریم خونه  
 اخماشو کشید تو هم \_ باید استراحت کنی دستمو کوبیدم روی تخت  
 \_ میریم خونه استراحت میکنم دلم برای بچه ام تنگ شده پوفی کرد  
 \_ تو درست بشو نیستی فقط لجبازی میکنی بلند پهنی زدم  
 \_ زود باش گشنه هم هستم  
 سری تکون داد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.... "هنوز سردم بود ولی ترجیح دادم  
 خونه باشم تا هم مراقب برهون باشم و هم بابا بتونه بره کنار مادر میدونستم که طاقت  
 دوری شو نداره"  
 با کمک پرستار و بارمان آماده رفتن شدم... بارمان ب دقت دستمو گرفته بود و کمک  
 میکرد تا راه برم \_ بارمان خوبم  
 \_ لجبازی نکن و گرنه کولت میکنم لبخندی زدم  
 \_ اینجا ایرانه آقا پسر شونه ای بالا انداخت  
 \_ خب باشه آدم میتونه زنشو کول کنه پس نگران نباش  
 لبخندی زدم و به نمیرخ صورتش که رنگ روشن تری داشت خیره شدم... "دیگه  
 خبری از اون چین و چروک ها نبود فقط هنوز رنگ پوستش یکنواخت نشده بود" \_ در  
 نمیکنه بارمان؟  
 \_ چی!!؟



به گونه اش اشاره کردم

\_ عملت

لبخند مردونه ای زد

\_ نه عزیزم

در ماشینو باز کرد و کمک کرد تا روی صندلی بشینم....نشست پشت فرمون و سریع

بخاری رو زد \_ آروا

\_ جانم

ضبطو روشن کرد و صدای "فریدون" فضای بسته ی ماشینو پر کرد

\_ هوای تو داره دنیامو میگیره من از این اتفاق تازه خوشحالم نفس های منو عطر تو پر

کرده از این احساس بی اندازه خوشحالم با لبخند به نمیرخ جذابش خیره شدم " این

موسیقی برای من خیلی معنا داشت " \_ کنارت راه میرم اوج میگیرم کنارت عشق رنگ

زندگی میشه شروعم کن تو تموم واژه ها اینجان شروعم کن تو هر جوری بگی میشه

سپردم قلبمو دست تو میدونم که یادت بهترین تسکین دردماه سرشو برگردوند

سمتم

\_ آروا ممکنه یه روی ببخشیش!؟

نفس تو سینه ام حبس شد

گوشه لبمو گاز گرفتم و سرمو زیر انداختم "بارمان آزم سوالی پرسید که خودم هم نمیدونستم

چه جوابی داره " \_ ولش عزیزم من نباید همچین سوالی میپرسیدم

دنده عِوض کرد و به رو به رو خیره شد \_ بارمان

بدون اینکه سرشو برگردونه جواب داد \_ جانم؟

دوست نداشتم ناراحت باشه

\_ شاید یه روزی ابرویی بالا انداخت

\_چی؟!\_

\_میگم شاید یه روزی به خاطر تو بخشیدمش

لبخند کجی زد و سرشو تکون داد.... "زندگی تجمعی از اتفاقات مثبت و منفیه که همیشه حدس

زد کجا اما یه روزی اما این خوب و بدها بهت کمک میکنن تا به اونی که میخوای بررسی و این

یعنی شانس که تو زندگی هر کسی حداقل یکبار خودشو نشون داده " دستمو گذاشتم رو

دستش که رو دنده بود

\_چقدر شانس آوردم که تو رو دارم

لبخند عمیقی زد و نگاهی به صورتم انداخت \_ شانس اینبار به من رو کرد که تو رو دارم

لبخندی زدم

\_نخند متعجب پرسیدم

\_چرا؟!\_

انگشت اشاره اشو به گونه اش زد

\_چال میشه خوشم میاد

سرمو برگردوندم سمت خیابون و ماشین پیچید داخل کوچه قدیمی خنمون \_ تو مشکلی

نداری با اینجا زندگی کردن یکی از ابروهاشو بالا داد

\_ هر جایی که تو راحتی و درسش داری منم اونجا راحتم

کمر بندشو باز کرد و پیاده شد...منم به آرومی درو باز کردم و پیاده شدم بارمان دستمو گرفت

و کمکم کرد تا از پله ها بالا برم....کلیدو توی قفل در چرخوند

\_ خدا کنه آتیش پاره خواب باشه

مثل دزدها وارد خونه شدیم و بارمان دستمو کشید سمت اتاق خواب

\_الان خوابه تو هم استراحت میکنی

ضربه روی دستش که دور مچم حلقه شده بود و میکشیدم سمت اتاق زدم \_اا آروم مثلا سرم گیج میره

دست به کمر ایستاد جلوم و برای چند ثانیه تو چشمام خیره شد...ناگهانی روی دست بلندم کرد و برای اینکه صدای جیغم در نیاد دستمو جلوی ذهنم گذاشتم

\_دست بزن پیدا کردی خانم!

در حالیکه دستامو محکم دور گردنش حلقه کرده بودم گفتم \_تو فقط با کتک درست میشی

درو باز کرد و منو گذاشت روی تخت...انگشت اشاره اشو سمتم گرفت \_وای به حالت اگه

بلند شی آروا مانتومو درآوردم و یه دستش دادم \_نمیگفتی هم میخواستم بخوابم پتو رو

کشیدم رو خودم

\_گشنه اته؟ ابرویی بالا انداختم

\_نوچ

نشست پایین تخت و دستشو رو موهام کشید

\_ من دارم میرم شرکت پیش مامان...اگه چیزی خواستی زنگ بزن...جلسه دارم و گرنه

نمیرفتم خم شد پیشونیمو بوسید و عطر خوشبویش تا مغزاستخونم فرو رفت \_خداحافظ عزیزم

\_مواظب باش

سری تکون داد و به سرعت از اتاق خارج شد...غلطی زدم و به منظره ی برگ ریزان پاییز از

پشت پنجره خیره شدم...خواب از چشمام فرار کرده بود...بلند شدم و رفتم سمت دفترچه

خاطراتم و شروع کردم به نوشتن...نوشتن گذشته ای که هر لحظه اش یه معنی و مفهومی

داشت:

رهام کلافه دستی تو موهاش کشید \_آروا چرا لجبازی میکنی؟؟؟ دستمو روی شکمم گذاشتم

– نمیتونی اون بچه رو تنهایی بزرگ کنی... تو این وضعیت نمیتونی عقل مردم به چشمشونه  
دستمو تکون دادم

– برو به خاله بگو بیاد تا راضیش کنم بازم برید خواستگاری همون دختره  
پوفی کرد

– آروا وقتی پدر اون نمیخواد که من با دخترش ازدواج کنم دوباره خواستگاری رفتن دردی رو  
دوا نمیکنه

– منم نمیخوام ازدواج کنم نشست جلوم روی زمین  
– من فقط میخوام از اون بچه نگهداری کنم مطمئن باش که رابطه من و تو مثل خواهر و برادر  
باقی میمونه و من از حد خودم فراتر نمیروم بهت قول میدم

یا عصبانیت برگشتم سمتش

– من این از خود گذشتگی رو نمیخوام به من لطف نکن بچه توی شکمم تکون خورد  
– چرا نمیفهمی که من فقط میخوام بهت کمک کنم؟!

دستشو عصبی تو هوا تکون داد

– من دارم به اون بچه فکر میکنم نه تو

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم... بچه تازه به جنی و جوش افتاده بود – این بچه پدر داره  
بعض گلومو گرفت

– یه بابا داره که عاشقشه که براش میمیره قطره اشکی از گوشه چشمم لیز خورد و پایین افتاد

– باباش عاشقشه قراره براش بهترین پدر دنیا باشه جلوم زانو زد و دستمو تو دستاش گرفت

– ببین آروا اون بچه حق زندگی داره حق داره که راحت زندگی کنه و مثل همه ی بچه ها پدر  
داشته باشه توان جواب دادن بهش رو نداشتم و فقط اشک میریختم

\_ آروا بزار براش پدر باشم نزار اون بچه اذیت شه  
 دستمو رو صورتم گذاشتم و بلند گریه کردم "بدون بارمان نمیتونم، بدون مردی که دوسش  
 دارم نمیشه توانشو  
 ندارم"  
 \_ گریه کن ولی بعد از گریه خودتو جمع کن و به فکر بچه ات باش.... یادگاری عشقت  
 "عشق نافر جام من...مرد مغرور من....رفت و تمام زندگیم نابود شد" سرمو از بین دستام بالا  
 آوردم و روی صورت خیسم دست کشیدم \_ نباید اینجوری میشد  
 لبخند تلخی زد  
 \_ این امتحان خداست  
 سری تکون دادم و سرمو سمت پنجره گرفتم  
 "زمستون شده....دونه های برف خیلی آروم میرقصیدن و روی زمین می افتادن....چقدر  
 سفید...چقدر پاک"  
 \_ زمستون فصل قشنگیه  
 سرمو تکون دادم و لبخند کجی زدم  
 \_ ولی پاییز قشنگتره  
 \_ تو پاییز باهاش آشنا شدی آره؟!  
 سرمو تکون دادم و بازم به رقص برف پشت شیشه خیره شدم \_ میزاری براش پدر باشم  
 آروا؟؟؟ نگاهی به صورت نگرانی انداختم \_ من هیچوقت نمیتونم زنت باشم سری تکون داد  
 \_ مطمئن باش تا ابد برام مثل خواهر میمونی چشمام رو بخار شیشه مونده بود  
 \_ من حوصله ی جشن ندارم به خاله بگو  
 \_ گفتم که جشن نمیخواد فقط نباید بدون ازدواج ما مصلحتیه سرمو تکون دادم

\_ چی باعث شده نگاهت رو پنجره بمونه؟؟!

\_ دلم سرما میخواد

\_ آروا به خودت بیا

نگاهی بهش انداختم و دستی روی شکمم کشیدم \_ خوب میشم....بخاطر بچه ام خوب میشم  
لبخندی زد و خیلی آروم از اتاق خارج شد "دل میرود ز دستم صاحب‌دلان خدا را" با صدای جیغ

برهون پریدم بیرون

\_ من اینجام دخترم

صدای حرف زدنت بین گریه به گوشم رسید

\_ خسی نیش

با لبخند وارد اتاقش شدم....بابا پایین تختش تو رختخواب نشسته بود و گرفته بودش تو بغل

سلام بابا

برگشت سمتم سلام عزیزم خوبی

لبخند گرمی بهش زدم و برهونو که با اخم داشت منونگاه میکرد تو بغلم گرفتم

باباجون چرا دیشب حالت بد شد

دستشو رو دستم گذاشت و درحالی که اخم کرده بود بارمان چیزی بهت گفته بود؟؟

رگ گردنش بیرون زده بود و چشمش ثابت روی صورتم بود نه بابا من غذا نخورده بودم

فشار افتاد

ونگام به صورت مهربونش دوخت اگه بابا ندونه که یاشار زنده است اتفاقی نمیوفته چون

اینجوری دیگه نگران نیست

آروا مطمئن باشم بابا بارمان مرد خوبی

سری تکون داد و به تخت بره و دتکیه داد ماما چطوره ؟

لبخند قشنگی گوشه لبش نشست دیروز اسممو به زبون آورد  
وسرشو پایین انداخت و دستشو توموهاش فروبرد  
بابام شده بود همون مسعود بیست و سه چهارساله ی گذشته که از هر حرکت ساراش ذوق  
زده میشه

خیلی خوبه  
ولبخندی زد و گوشه لبمو گاز گرفتم منم پیام بینمش؟؟  
سریع سرشو به نشونه منفی تکون داد  
نه نه دکترش گفته فعلا توشلوغی نباشه چون تازه کمی از اون حالتهای اولیه اش دور شده  
سرمو تکون دادم به برهون که تو بغلم خوابیده بود خیره شدم چه اخی کرده؟؟  
بلندشدم تا بذارمش توی تختش  
جدیدا اخمو شده

بابا ایستاد و بالش و پتوشو تو دستش گرفت نگران نباش  
رفت سمت درونم دنبالش راه افتادم بابا بیا صبحانه بخور و بعد برو  
نه بابا جون برم که دیر شده میترسم از کاریکارشم باصدا خندید و دستگیره در پایین کشید  
گشنه نرو بابا  
برگشت سمتم و ابرویی بالا انداخت راستی شما اینجارو خریدید آره؟؟ سرمو تکون دادم  
مطمعنم که بارمان مرد خوییه

سرموزیر انداختم تا بابا لبخند پهنم نبینه و صدای باز و بسته شدن در خبر از رفتن بابا داد  
برگشتم تو اتاقم و دفترچه روباز کردم

با کمک رها از ماشین پیاده شدم و به دفتر عقد خیره شدم بریم بالا

نگاہ گذرایی به رهام انداختم رهام هنوزم دیر نشده  
 دستشو پشتم گذاشت و کمی هولم داد برید بالا  
 رها نگاه غمگینی به ما انداخت  
 کاش میذاشتید همه بیان اینکه نشد عقد برید بالاتا عمو مسعودیاد  
 با قدم های لرزون و کمک رها پله ها روبالا رفتم و روی اولین صندلی نشستم آروا جونم آروم  
 باش داری می لرزی  
 نگاهم به سرامیک سفید کف اتاق بود انگار که چشمام تو سفر بودن و دهنم رو دوخته بودن  
 هیچ حرفی نزد صدای بابا و رهام به گوشم رسید ولی باز سرم بلند نکردم خوبی بابا  
 بدون نگاه کردن بهش فقط سری تکون دادم صدای عاقد مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید  
 ضربان قلبم رو ی هزار بود و دستام یخ زده بود  
 دختر کوچولوم با تمام توانش به شکمم ضربه میزد رها دستشو روشونه ام گذاشت عزیزم باید  
 بگی بله  
 دهنمو باز کردم و چیزی شبیه بله به زبون آوردم دستموروی شکمم گذاشتم آروم باش واشکم  
 سرازیر شد و تمام صدا های اطرافم قطع شد نگاهم هنوز روی سرامیک سفید کف سالن بود با  
 کمک کسی ایستادم و صدایی بهم نزدیک شد با با جون آروا خوبی ؟  
 سرمو تکون دادم و دستامو به دستای گرمش سپردم باید استراحت کنی  
 چه روزهایی که دلتنگ صدای بابا بودم و حالا که دارمش دلتنگ صدایی هستم که هرگز  
 بر نمیگرده کفشهای بابا به آرومی کنار کفشهای تیره ام می اومدن صدای بسته شدن در همون  
 موسیقی قدیمی که تو ماشین بابا پخش میشد  
 ای که رفته با خود دلی شکسته بردی این چنین به طوفان تن مرا سپردی ای که مهرباطن زدی  
 به دفتر من



بعد تو نیامد چه ها که بر سر من بعد تو نیامد چه ها که بر سر من ای خدای عالم چگونه  
باورم شد آنکه روزگاری پناه ویاورم شد

بعد تو نیامد چه ها که بر سر من بعد تو نیامد چه ها که بر سر من  
ای خدای عالم چگونه باورم شد

آنکه روزگاری پناه ویاورم شد سایه اش نماند همیشه بر سر من زیر لب بخندد به مرگ  
و پرپر من زیر لب بخندد به مرگ و پرپر من وصف حال عجیبم بود تازه میفهمیدم که چرا  
همیشه این موسیقی رو گوش می دادم چرا همیشه به این موسیقی توجه میکردم  
رفتی و ندیدی که بی تو شکسته بال و خسته ام رفتی و نهادی چه آسان دل مرا به زیر پا رفتی  
و خیالت زمانی نمیکند مرا رها ای به دل آشنا تا که هستم بیا  
و بارمان چقدر به دل من آشنا بود چقدر آروم حال عجیبم وصف شد و من نفهمیدم همه آدمها  
یک نفرودارن که به دلشون آشناست و دل من با یک نفرانس گرفته بود یک نفر که پر کشیده  
بود

ایستادم کنار پنجره و دستمو روی شکم گذاشتم....شب چادر سیاهشو توی کوچه پهن  
کرده بود و ستاره ها به آرومی چشمک میزدن....دخترم ضربه ای به شکم زد  
" عزیزم چرا اینقدر بی تابی میکنی؟! امروز خیلی شیطون شدی!!" دستمو روی شیشه  
کشیدم و شکل نامشخصی روش ترسیم کردم....بچه داشت اذیتم میکرد....نشستم روی  
صندلی و آروم تکونش دادم " عزیز دلم....یه کم آرومتر مامان دردش میگیره " ...لگد  
محکمی به شکم زد که باعث انقباض شدیدش شد... جیغ خفیفی زد و کمی خم

شدم....زیر شکم درد میگرفت و ول میکرد....گوشی رو از روی میز کنارم برداشتم و شماره رهامو گرفتم...یه بوق...دو بوق...سه بوق.. قطع شد....تکرارو زدم...."جواب بده رهام"....

\_ الو

نفسمو با صدا بیرون دادم

\_ رهام زود بیا

نگرانی از صداش معلوم بود

\_ چی شده؟! من نزدیکم آروا دارم میام

گوشی رو قطع کردم....دردم کم شده بود...ایستادم و شلوارمو عوض کردم که باز دردم شروع شد...نشستم روی زمین "عزیزم تازه شیش ماهته چرا اینجوری میکنی؟! "صدای باز شدن در و فریاد رهام به گوشم رسید \_ آروا

صورتم خیس عرق شده بود

\_ رهام

وارد اتاق شد و با یه حرکت بلندم کرد \_ از کی درد داری؟؟!

تازه شروع شده

درد بدی توی دلم پیچید که فریاد بلندی زدم....رهام گذاشتم رو صندلی عقب و با

شتاب راه افتاد \_ آروم نفس بکش دستشو روی بوق فشار داد

\_ نفس عمیق بکش...از بینی بگیره و از دهان خارجش کن دستمو روی شکم گذاشتم و

چنگی بهش زدم \_ آآآ آی بابا

رهام گوشیشمو از جیبش در آورد و حین رانندگی شماره بابا رو گرفت \_ الو سلام عمو

....\_

\_ راستش آروا درد داره منم دارم میبرمش بیمارستان

\_ نه نگران نباشید

\_...

\_ بیمارستان خودمون

\_ چشم

و گوشی رو قطع کرد و دور زد....درد هام نزدیک شده بود و هربار بیشتر از دفعه قبل میشد...رهام ایستاد و اومد عقب کمک من \_ دارم میمیرم

\_ چرند نگو

پله ها رو دوید بالا و بلند صدا زد

\_ خانم فضلی

چند پرستار دورم جمع شدن و رهام گذاشتم روی تخت....صداهای اطرافم گنگ شده بود و فقط صدای فریاد خودم واضح بود....صدای پزشکی که اسمو میاورد به گوشم رسید \_ آروا ازت میخوام زور بزنی

با تمام وجودم فریاد زدم....جوری که گلویم سوخت و از هوش رفتم....

\_ آروا عزیزم

صدای گوش نواز بابام بود

\_ دخترم

آروم چشمامو باز کردم و سرمو برگردوندم سمت صدای بابا

عزیزم خوبی؟؟

\_ بچه ام لبخندی زد

\_ دخترت خوبه بابا جون فقط چون زودتر به دنیا اومد تو دستگاہ نفسمو با صدا بیرون  
 دادم و دستمو گذاشتم رو شکم که درد میکرد \_ تشنه ای؟؟  
 لبمو با زبونم تر کردم  
 \_ بابا میخوام بچه رو بینم  
 \_ همیشه باید یه کم بهتر شی و لیوان آبمیوه رو گرفت سمت  
 \_ بابا بزار بچه رو بینم  
 و با نگاهی ملتمس بهش خیره شدم... سری تکون داد و از اتاق خارج شد.... شکم درد  
 داشت و نمیتونستم تکون بخورم... بابا با ویلچر وارد اتاق شد  
 \_ میزارمت این رو و میریم نوه امو میبینیم لبخندی زد و با کمک بابا نشستم روی  
 ویلچر \_ خیلی کوچولوئه  
 سرمو که توی دستم بود جا به جا کردم  
 \_ نمیزارن بری داخل ولی چون رهامو میشناسن با کلی خط و نشون اجازه دادن  
 پشت اتاق شیشه ای ایستادیم و پرستاری درو باز کرد.... بابا چرخو سمت دستگاہ  
 شیشه ای هدایت کرد و کنار یکی از اونها ایستاد نگاهم روی موجود کوچیک و  
 سفیدی که توی دستگاہ بود خیره موند.... یه بچه خیلی کوچیک که فقط لاستیک داشت  
 و چشماشو بسته بود.... موهای بورش کم پشت بودن و دست کوچولوشو گذاشته بود  
 نزدیک دهنش...  
 \_ دیگه باید به فکر بچه ات باشی  
 لبخندی زدم و دستمو روی شیشه دستگاہ کشیدم  
 \_ باید گذشته رو بزاریتو صندوق خاطرات الان وظیفه مهمی داری.... تو یه مادری قطره  
 اشکی از گوشه چشم چکید "باید به فکر دختر نازم باشم" \_ آروا

با صدای بارمان سرمو از توی دفترچه بیرون آوردم و دویدم بیرون اتاق \_ ساکت برهون  
خوابه لبخندی زد و اومد سمت  
گشمنه

لبخندی زدم و دستشو کشیدم سمت آشپزخونه \_ همیشه گشنه ای  
پلیورشو درآورد و پرت کرد روی صندلی \_ دلم واست تنگ شده بود و از پشت بغلم  
کرد

\_ نکن دیوونه

سرشو تو موهام فرو برد

\_ عشق خودمی به خودم مربوطه لبخندی زدم و سرمو کامل برگردوندم  
سمتش....چشمای رنگ شبش چراغونی بود...مثل گذشته ها....لبامو محکم گذاشتم رو  
لباش

سرمو عقب بردم و تو چشماش که قرمز شده بود خیره شدم \_ بارمان  
\_جانم؟

لبخندی زدم و دستمو گذاشتم روی سینه اشو به عقب هلش دادم \_ برو برهونو بیدار کن  
یه چیزی بخوره دستی تو موهای پر پشتش کشید \_ بچه پرو  
و از آشپزخونه خارج شد....با صدای بلند خندیدم و صدای ضعیفشو شنیدم \_ نوبت خنده  
منم میشه

تخم مرغی رو توی تابه شکستم و نونو روی میز گذاشتم \_ بارمان زود باش  
میزو چیدم و نشستم روی صندلیم و لقمه ای برای خودم گرفتم \_ قبل ما شروع کردی  
که

لبخند پهنی زدم و به بارمان که برهون تو بغلش بود خیره شدم \_ گشنه ام بود  
 برهونو گذاشت روی صندلیش و نشست رو به روم \_ نوش جونت  
 دستمو رو موهای بور برهون کشیدم  
 \_ دخترم خوبی؟؟ سرشو تکون داد  
 \_ بلیم لالا

بارمان لبخندی زد و لقمه ی کوچولویی رو گرفت سمتش  
 \_ بخور دخترم از این به بعد هفته ای دو سه بار از بیرون غذا میگیریم مامانت آشپزی  
 بلد نیست برهون لقمه رو تو دهنش گذاشت  
 \_ بشدنی  
 بارمان با صدای بلند خندید و دستاشو بهم کوبید \_ حالا اینو بخور تا یه فکر به حال  
 بستنی کنیم عزیزم  
 برهون خوابالو لقمه رو میجوید و بارمان باهاش حرف میزد....نگاهی بهشون انداختم و  
 سری تکون دادم "زندگی جریان آب جاری رودخونه است توی این راه سنگ و چوب  
 وجود داره...پستی و بلندی زیادی هست مهم اینه که در نهایت این آب به دریا میریزه و تو  
 مسیر زندگی همیشه طوفان و سختی هست"

سه سال بعد  
 \_ ای بابا آریا بشین  
 دستاشو بهم کوبید و رفت پشت مبل قایم شد \_ نع  
 کلافه نفسمو بیرون دادم \_ من باهات قهر میکنم

و نشستم روی زمین....سرشو از پشت مبل بیرون آورد و با چشمای سیاهش بهم خیره شد \_ ممنی

لبخندی بهش زدم

\_جون مامانی؟

با ذوق دوید سمتم و خودشو پرت کرد تو بغلم...چندین بار بوسیدمش \_ عشق مامان سرشو رو شونه ام گذاشت...که صدای زنگ در بلند شد...همونطور که آریتا تو بغلم بود درو باز کردم و برهونو دیدم که با موهای بافته شده و مرتبش پشت در ایستاده \_

مامان بابا جون مسعود گفت بیاید پایین واسه شام

لبخندی بهش زدم \_ باشه مامان جون

آریا خودشو دراز کرد سمت خواهرش و برهون با محبت آریا رو ازم گرفت \_ عشق آجی

کلیدو توی دستتم گرفتم و درو بستم

\_ برهون مامانی مواظب باش

با احتیاط از پله ها رد شد و آریا رو گذاشت رو زمین \_ حواسم هست

لبخندی زدم و زنگو فشار دادم....در باز شد و صورت خندون مادر چشمامو پر کرد \_

سلام مامان جون

و خم شدم و گونه اشو بوسیدم....با صدای ضعیف و همیشگیش جواب داد \_ سلام عزیزم

آریا دوید تو و شروع کرد بالا و پایین پریدن...بابا و بارمان شونه به شونه هم دیگه از

بالکن وارد خونه شدن و با لبخند به ما خیره شدن

\_ آروا باید کارت دعوت بفرستم بیای پایین

لبخندی بهش زدم و دویدم سمت آریا که داشت تلفنو میکشید \_ این چه حرفیه بابا  
آریا خیلی شیطون شده میترسم مامان اذیت شه بارمان اومد ستم و آریا رو گرفت  
بغلش \_ چه خبره بابایی جون و محکم بوسیدش

\_ بیاید شام

برهون دوید داخل آشپزخونه و ما هم دنبالش رفتیم...مادر میزو چیده بود....نگاهی به  
چشماس به رنگ پاییزش انداختم و نشستم رو صندلی....بارمان کنارم نشست و بابا کنار  
مامان جای گرفت...برهون با ذوق به داداش کوچولوش غذا میداد....بارمان دستشو رو  
دستم گذاشت و لبخندی بهم زد....نگاهمو به صورتش دوختم و بهش لبخندی  
زدم....دیگه خبری از پوست چروکیده و قرمز نبود فقط بارمان بود همون بارمان  
همیشگی خودم....لبخندی زدم و از پنجره آشپزخونه به کوچه همون محل قدیمی زندگیم  
خیره شدم " این منم آروا...همون دختر لجبازی که هرگز فکر نمیکرد روزی اینقدر  
خوشبخت بشه...خوشبختترین زن دنیا..و حالا میدونم که یاشارو با همه ی بدیهاش  
بخشیدم.." نگاهم روی برگ های پاییزی بود که تو دستای باد می رقصیدن....قطره اشکی  
از گوشه چشمم سر خورد...قطره اشکی از که اینبار از روی شوق و شادی بود...." خداوند تو  
مسیر زندگی همه ی بنده هاشو امتحان میکنه و در نهایت کی که توکل کرده پیروز  
میشه...کاش به جای غر زدن از سختی مسیر...به جای غر زدن از طولانی بودن راه کمی هم  
به زیبایی های جاده ی زندگی نگاه کنیم....هر فصلی زیبایی خاص خودشو داره... و هر  
آدمی توی یک فصل خاص عاشق تر از همیشه است....و برای من آروا معتمد پاییز  
زیباترین و عاشقانه ترین فصل خداست"

پایان



